

به نام خدا



# علم خوش شانس

راهنمای تحول در کار، عشق و زندگی

جانس کاپلن

مترجم:

سعید جوی زاده





## علم خوش‌شانسی

نویسنده: جانیس کاپلن

مترجم: سعید جوی‌زاده

ناشر: انتشارات پارسیس

نوبت و تاریخ چاپ: اول / ۱۴۰۴

طراح جلد و صفحه‌آرا: تیم طراحی پارسیس

قطع: وزیری / ۳۲۱ صفحه

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۸۷۴-۸-۷

قیمت: ۴۰۰,۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، بلوار کشاورز، کبکانیان، کوچه ۵، پلاک ۱

اهواز- کیانپارس خیابان ۸ غربی فاز سوم پلاک ۱۱۸

تلفن: ۰۹۳۸۲۵۲۷۷۴

وبسایت: [www.biabook.com](http://www.biabook.com) - پست الکترونیک: [saeedjavizadeh@gmail.com](mailto:saeedjavizadeh@gmail.com)

© حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

برای فرزندان فوق العاده مان... و هر کسی که می خواهد  
در دنیا شانس بیشتری داشته باشد

## پیشگفتار

یا تا به حال به این فکر کرده‌اید که شانس واقعاً چیست؟ آیا نیرویی مرموز است که به طور تصادفی بر زندگی برخی افراد فرود می‌آید، در حالی که دیگران را محروم می‌کند؟ یا چیزی است که ما می‌توانیم فعالانه آن را در زندگی خود بسازیم؟ در جهانی که اغلب با اتفاقات غیرمنتظره و خارج از کنترل ما تعریف می‌شود، تصور اینکه می‌توانیم بر «شانس» خود تأثیر بگذاریم، ممکن است جاه طلبانه به نظر برسد. اما آنچه در صفحات پیش رو خواهید خواند، دیدگاه شما را برای همیشه تغییر خواهد داد و به شما ابزارهایی می‌دهد تا نه تنها شانس را درک کنید، بلکه آن را بسازید و پرورش دهید.

ما، بارنابی و من، این سفر را با یک پرسش اساسی آغاز کردیم: چگونه می‌توان **خوش شانس** بود؟ مدت‌ها بود که مردم در مورد شانس و نقش آن در زندگی بحث می‌کردند. برخی آن را نتیجه گردش ماه‌ها یا سرنوشت می‌دانستند، در حالی که برخی دیگر معتقد بودند شانس چیزی نیست جز یک بازی با «مجموع صفر». اما با الهام از بینش‌های اخیر در اقتصاد رفتاری، روان‌شناسی، علوم اعصاب و ریاضیات، ما قانع شدیم که بسیاری از رویدادهایی که تصادفی به نظر می‌رسند، در واقع به طور عمیقی با پویایی‌های اساسی مرتبط‌اند که می‌توان آن‌ها را درک کرد. این درک به ما این توانایی را می‌داد که جنبه‌هایی از زندگی خود را تحت کنترل بگیریم و به شیوه‌ای مؤثرتر خوش شانس باشیم.

کتاب‌های قبلی من، مانند «**خاطرات سپاس‌گزاری**»، به مردم الهام بخشیده بود تا زندگی شادتری داشته باشند. اما این احساس را داشتیم که درک چگونگی خوش شانس شدن – تحت هر شرایطی – می‌تواند تأثیری مشابه و حتی فراتر داشته باشد. به همین دلیل، ما به آزمایشگاه شانس بارنابی در **مؤسسه مطالعات پیشرفته در پرینستون، نیوجرسی** رفتیم تا به عمق این مفهوم بپردازیم. یافته‌های ما در ابتدا شگفت‌آور بود. یک نظرسنجی ملی که با دقت جمع‌آوری

کردیم، نشان داد که ۸۲ درصد از مردم معتقدند تا حدودی یا تأثیر زیادی بر شانس در زندگی خود دارند. این آمار نشان می‌داد که اکثر آمریکایی‌ها باور دارند که می‌توانند شانس را به دست آورند. همچنین، ۶۴ درصد از پاسخ‌دهندگان گفتند که **سخت‌کوشی** در نتایج خوش‌شانسی‌شان نقش داشته است و ۶۴ درصد با کنجکاوی به دنبال فرصت‌های جدید برای خوش‌شانسی بوده‌اند. این آمارها، باورهای ما را تقویت کرد که شانس صرفاً یک نیروی عرفانی یا جادویی نیست که از آسمان نازل شود.

در واقع، این کتاب نشان می‌دهد که شانس یک چیز کاملاً منفعل نیست و نیاز به اقدام دارد. همان‌طور که **سنکا**، فیلسوف بزرگ، می‌گوید: «شانس چیزی است که وقتی آمادگی با فرصت تلاقی می‌کند، اتفاق می‌افتد.» این جمله فلسفه اصلی ما را در بر می‌گیرد: خوش‌شانس بودن نه تنها ممکن، بلکه یک مهارت آموختنی است. ما به دنبال پر کردن خلأیی بودیم که سنکا و حتی **لویی پاستور**، دانشمند بزرگ، در نظریه‌هایشان باقی گذاشته بودند؛ پاستور می‌گفت: «شانس ذهن آماده را ترجیح می‌دهد»، اما هرگز توضیح نداد که آمادگی چگونه است. ما می‌خواستیم فرآیند گام‌به‌گام آماده شدن برای خوش‌شانسی را کشف کنیم.

در طول این سفر، ما به سه مؤلفه اصلی رسیدیم که خوش‌شانسی واقعی را تشکیل می‌دهند: **تلاش، استعداد و شانس**. بارنابی بالبخندی ملیح این فرمول را این‌گونه بیان کرد: «شانس واقعی در نقطه تلاقی شانس، استعداد و سخت‌کوشی شکل می‌گیرد.» در این کتاب، ما هر یک از این عناصر را تعریف و تجزیه و تحلیل می‌کنیم و نشان می‌دهیم که چگونه آن‌ها را در زندگی خود پرورش دهید.

- **سخت‌کوشی**: این شامل آمادگی دقیق و تمایل به تلاش است. این چیزی است که همه می‌توانند به آن دست یابند. مهم نیست که چقدر با استعداد هستید، بدون تلاش مداوم، شانس‌های شما محدود خواهد بود. ما یاد گرفتیم که بسیاری از شکست‌های زندگی مربوط به افرادی است که هنگام تسلیم شدن نمی‌دانستند چقدر به موفقیت نزدیک بوده‌اند.

- **استعداد:** استعداد فقط به معنای آواز خواندن مانند **بیانسه** یا بازیگری مانند **مریل استریپ** نیست. این شامل ویژگی‌هایی است که همه ما می‌توانیم آن‌ها را در خود پرورش دهیم: گشودگی به فرصت‌ها، تمایل به ریسک‌پذیری، توانایی تفکر متفاوت، و حتی کمی خوش‌بینی. همان‌طور که آزمایش «**گوریل نامرئی**» نشان داد، توانایی تشخیص فرصت‌ها یک استعداد بسیار اساسی است که افراد خوش‌شانس به آن مجهز هستند. این یک ذهنیت فعال و کاوشگر است که می‌تواند چیزهایی را ببیند که دیگران نمی‌بینند.

- **شانس (تصادفی):** این عنصر اغلب به اشتباه درک می‌شود. شانس تصادفی به معنای رویدادهای غیرمنتظره‌ای است که در زندگی ما اتفاق می‌افتند و ما نمی‌توانیم به راحتی آن‌ها را توضیح دهیم. اما مهم این است که بدانیم شانس یک بازی با «مجموع صفر» نیست؛ شانس برای همه وجود دارد، اگر بدانید کجا و چگونه به دنبالش بگردید. خوش‌شانس‌ترین اتفاقات معمولاً آن قدرها هم تصادفی نیستند که در نگاه اول به نظر می‌رسند.

این کتاب فراتر از نظریه می‌رود و اقدامات صحیحی را برای قرار گرفتن در مسیر شانس و خلق سرنوشتی که می‌خواهید، ارائه می‌دهد. ما یاد گرفتیم که شانس چیزی از بالا به پایین نیست، بلکه چیزی است که شما آن را ایجاد می‌کنید.

در این سفر، ما با افراد خارق‌العاده‌ای ملاقات کردیم — از کارآفرینان جسور **سیلیکون‌ولی** گرفته تا ستاره‌های **برادوی**، دانشمندان برجسته و حتی اعضای خانواده سلطنتی. داستان‌های آن‌ها، همراه با تحقیقات ما، اصول عملی شانس را روشن کرد و ما را قادر ساخت تا آن را به روش‌های قابل دسترس و عملی برای شما خواننده گرامی ارائه دهیم. در اینجا برخی از مفاهیم کلیدی که در طول این کتاب با آن‌ها آشنا خواهید شد، آورده شده است:

## اصول کلیدی خوش‌شانسی

- **آماده‌باشید تا خوش‌شانس باشید:** این کتاب شما را به آمادگی برای فرصت‌ها تشویق می‌کند. همان‌طور که گفته شد، شانس وقتی اتفاق می‌افتد که آمادگی و فرصت با هم تلاقی کنند. این به معنای آگاه بودن، جمع‌آوری اطلاعات مورد نیاز و حرکت به سمت نقطه تلاقی شانس، سخت‌کوشی و استعداد است.
- **آمار مورد نظران را انتخاب کنید:** شما قدرت انتخاب دارید که در کدام آمار قرار بگیرید. برای مثال، اگرچه آمار نشان می‌دهد که حدود یک سوم آمریکایی‌ها چاق هستند، شما می‌توانید با انتخاب عادات سالم، آمار خود را تغییر دهید. این به معنای درک احتمالات و اقدام بر اساس آن است، نه تسلیم شدن در برابر سرنوشت.
- **به جایی اسکیت کنید که توپ در آن خواهد بود:** به جای دنبال کردن آنچه دیگران انجام می‌دهند، به دنبال فرصت‌های نوآورانه و مکان‌هایی باشید که شانس بیشتری برای ظهور دارند. **شارلیز ترون** نمونه‌ای الهام‌بخش از کسی است که با قرار دادن خود در مکان مناسب (لس آنجلس پس از یک سری بدبختی‌ها)، فرصت‌ها را به سوی خود جذب کرد.
- **به قدرت دیگران متصل شوید:** شبکه‌سازی، به‌ویژه «قدرت شبکه‌سازی‌های غیررسمی»، می‌تواند دریچه‌های کاملاً جدیدی را به روی شما باز کند. **سری سرنیواسان**، یک متخصص رسانه‌های اجتماعی، نمونه بارزی از چگونگی استفاده از شبکه‌های ارتباطی گسترده برای یافتن فرصت‌های شغلی بی‌نظیر است. اشتراک‌گذاری دانش و ایده‌ها، حتی بدون انتظار پاداش فوری، می‌تواند به «سرریز دانش» منجر شود و فرصت‌های خوش‌شانسی ایجاد کند.
- **زمانی که دیگران از مسیر عادی می‌روند، شما راهی متفاوت در پیش بگیرید:** از مسیرهای معمول دوری کنید و رویکردهای غیرمتعارف را امتحان کنید. **دیک فازبری** با پرش معروف خود در پرش ارتفاع، مثالی نمادین از چگونگی شکستن قالب‌ها و

ایجاد موفقیت خارق‌العاده است. **مایک دارنل** نیز با رویکردهای غیرمعمول خود در تلویزیون، خوش‌شانس شد.

- **قدرت اشتیاق و پشتکار:** همان‌طور که **توماس ادیسون** گفته است، «نبوغ یک درصد الهام و ۹۹ درصد عرق ریختن است.» این کتاب بر اهمیت هرگز تسلیم نشدن و تلاش مداوم، حتی در مواجهه با رد شدن‌های متعدد، تأکید می‌کند. **جاش گروبن** با وجود موانع فراوان، با اشتیاق و پشتکار به یک ستاره جهانی تبدیل شد.
- **تنوع فرصت‌ها:** مانند داشتن چندین تخم‌مرغ در سبدهای مختلف، تنوع فرصت‌ها شانس موفقیت شما را افزایش می‌دهد. این استراتژی به شما کمک می‌کند تا ریسک‌های خود را پخش کنید و برای بازده‌های خوش‌شانسی آماده شوید.
- **شانسی که واقعاً مهم است:** این مفهوم بر قدرت «**اثر مرکب**» تأکید دارد؛ اینکه چگونه موفقیت‌های کوچک می‌توانند به موفقیت‌های بزرگ‌تر تبدیل شوند. کشف **پنی سیلین** توسط **الکساندر فلمینگ** نمونه‌ای کلاسیک از چگونگی تبدیل یک «شانس کوچک» به یک «شانس عظیم» است، اما نه بدون تلاش و آمادگی.
- **چرا بدترین لحظه شما می‌تواند خوش‌شانس‌ترین لحظه شما باشد:** بدشانسی‌ها را به عنوان فرصت‌هایی برای تغییر و رشد ببینید. فیلم «**درهای کشویی (Sliding Doors)**» تصویری عالی از این ایده ارائه می‌دهد که چگونه یک رویداد بد می‌تواند به مسیرهای جدیدی منجر شود. توانایی خندیدن به پوچی‌های زندگی و تبدیل منفی‌ها به مثبت‌ها، یک ویژگی خوش‌شانسی است.
- **کنترل آنچه می‌توانید کنترل کنید:** این فصل بر اهمیت کنترل آنچه می‌توانید کنترل کنید، به‌ویژه در مورد سلامتی، تأکید دارد. درک احتمالات واقعی و اجتناب از ترس‌های بی‌اساس (مانند ترس از کوسه در مقابل تصادفات رانندگی) می‌تواند به شما کمک کند تا خوش‌شانس باشید. داستان **خلبان چسلی ساسنبرگر (سالی)** نشان می‌دهد که آمادگی و اقدام سریع در بحران می‌تواند به یک معجزه منجر شود.

- **در عشق خوش شانس باشید:** خوش شانس بودن در عشق کمتر به یافتن «نیمه گمشده» و بیشتر به سرمایه‌گذاری در رابطه و تمرکز بر جنبه‌های مثبت آن مربوط می‌شود. روان‌شناسان نشان داده‌اند که «یک رابطه موفق ساخته می‌شود، کشف نمی‌شود.»

- **بچه‌های خوش شانس بسازید:** این کتاب به والدین می‌آموزد که چگونه کودکان خود را به ریسک‌پذیری، سخت‌کوشی و داشتن دیدگاهی مثبت تشویق کنند. نشان دادن مسیرهای مختلف به کودکان و کمک به آن‌ها در درک اینکه چگونه می‌توانند شانس خود را بسازند، بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که می‌توان به آن‌ها داد.

- **قطب‌نمای خود را پیدا کنید:** داشتن یک هدف روشن و «ستاره قطبی» در زندگی، تأثیر زیادی بر جایی که در نهایت به آن می‌رسید دارد. خوش شانس‌ترین افراد کسانی هستند که می‌دانند چه می‌خواهند و مسیر خود را آگاهانه دنبال می‌کنند.

این کتاب نتیجه سال‌ها تحقیق و مصاحبه با ده‌ها متفکر بزرگ در زمینه شانس و موفقیت است. این کتاب به شما نشان می‌دهد که خوش شانس بودن یک فرمول جادویی نیست، بلکه یک رویکرد سیستماتیک به زندگی است. بازنمایی و من معتقدیم که زندگی هر یک از ما شبیه به یک قطعه موسیقی جاز است. شما می‌توانید با یک نت فوق‌العاده شروع کنید، یا می‌توانید با یک نت بم شروع کنید. اما مهم این است که با هر چیزی که در اختیارتان قرار می‌گیرد، به بهترین نحو عمل کنید و بدانید که شانس چیزی است که ما آن را می‌سازیم. این شامل لحظاتی است که ما در ذهن خود خلق می‌کنیم؛ شادی‌ای که ما آن را انتخاب می‌کنیم.

همان‌طور که **ارون گاندی**، نوه **مهاتما گاندی**، به ما یادآوری کرد: «شما باید آن تغییری باشید که آرزو دارید در جهان ببینید.» با پرورش یک نگرش مثبت، پذیرش ریسک‌ها، تلاش سخت و ارتباط با دیگران، می‌توانید مسیر خوش شانس خود را هموار کنید. این سفر ممکن است با چالش‌ها و بدشانسی‌هایی همراه باشد، اما همان‌طور که **پرنس طلال اردن** به ما نشان داد، حتی در بدترین لحظات نیز می‌توان با اراده راسخ و پشتکار، خوش شانس شد.

این کتاب دعوتی است برای شما تا به جای نشستن و منتظر ماندن برای وقوع شانس، به یک خالق فعال شانس تبدیل شوید. این راهنمای شما برای درک اینکه خوش‌شانس بودن نه تنها ممکن، بلکه یک مهارت آموختنی است. با اعتماد به خود، تمایل به ریسک، سخت‌کوشی و کنجکاوی، می‌توانید پایه و اساس شانس بیشتر را برای خود فراهم کنید.

در نهایت، خوش‌شانسی فراتر از ثروت، شهرت یا موفقیت‌های فردی است. **جرج ویلانت**، استاد **هاروارد**، پس از یک مطالعه ۷۵ ساله به این نتیجه رسید که «شادی عشق است.» کیفیت روابط ما – نه ثروت یا دستاوردهای بزرگ – چیزی است که واقعاً ما را خوشحال می‌کند و به ما امکان خوش‌شانسی پایدار را می‌دهد.

پس، با این بینش‌های جدید، دیگر نیازی نیست که زندگی را مجموعه‌ای از امتحانات یا یک بازی تصادفی ببینید. شما این قدرت را دارید که نگرش‌ها و اقدامات خود را کنترل کنید. و همان‌طور که بارنابی همیشه به ما می‌گوید: «هر کاری که می‌کنیم، هر فکری که می‌کنیم، هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوریم، یا شانس را به ما بازمی‌گرداند، یا شانس را از ما دور می‌کند.» انتخاب با شماست. به این سفر پیوندید و یاد بگیرید که چگونه خوش‌شانس باشید.

سعید جوی زاده

# فهرست

## بخش اول: درک شانس ۱۴

- فصل اول: آماده شوید تا خوش شانس باشید..... ۱۵
- فصل دوم: بعضی ها شانس کامل دارند—و شما هم می توانید یکی از آنها باشید..... ۲۵
- فصل سوم: آماری را که می خواهید باشید انتخاب کنید..... ۳۹

## بخش دوم: چگونه خوش شانس باشیم ۵۷

- فصل چهارم: اسکیت به جایی که پاک خواهد بود..... ۵۸
- فصل پنجم: به قدرت دیگران متصل شوید..... ۷۱
- فصل ششم: وقتی دیگران زاغ می زنند، زیگ کنید..... ۹۱
- فصل هفتم: قدرت پشتکار و اشتیاق..... ۱۰۵
- فصل هشتم: چند تخم مرغ در سبد شما وجود دارد؟ (و چند سید؟)..... ۱۳۱
- فصل نهم: شانس که واقعاً مهم است..... ۱۴۹

## بخش سوم: شانس هدفمند ۱۶۹

- فصل دهم: چگونه در گلدمن ساکس (یا هر جای دیگری که می خواهید) شغل پیدا کنید؟..... ۱۷۱
- فصل یازدهم: در عشق خوش شانس باشید..... ۱۹۳
- فصل دوازدهم: بچه های خوش شانس بسازید..... ۲۱۱

## بخش چهارم: روی دیگر شانس ۲۲۹

- فصل سیزدهم: بدشانسی: چرا بدترین لحظه شما می تواند خوش شانس ترین لحظه شما باشد..... ۲۳۱
- فصل چهاردهم: آمبولانس در حیات خلوت شما..... ۲۴۷
- فصل پانزدهم: چگونه در یک فاجعه (طبیعی یا غیر طبیعی) خوش شانس باشیم؟..... ۲۶۷

## بخش پنجم: تصویر بزرگ ۲۸۷

- فصل شانزدهم: مسیر خوش شانس: قطب نمای خود را پیدا کنید..... ۲۸۹
- فصل هفدهم: نگرش خوش شانس: باور داشته باشید که می توانید شانس را بسازید..... ۳۰۹

# بخش اول

## درک شانس



«شانس چیزی است که وقتی آمادگی و فرصت با هم تلاقی می کنند، اتفاق

می افتد.» — سنکا

# فصل اول

## آماده شوید تا خوش شانس باشید

پذیرای فرصت‌ها باش... اطلاعات مورد نیازت را به دست بیاور... آنچه را که نمی‌بینی، ببین... به سوی نقطه تلاقی شانس، استعداد و سخت‌کوشی حرکت کن.

آزمایشگاه شانس بارنابی در موسسه مطالعات پیشرفته، در میان مزارع جنگلی زیبای پرینستون، نیوجرسی - مکانی ایده‌آل برای تفکرات بزرگ در مورد علم ایجاد شانس - قرار داشت. یک روز صبح که با هم در محوطه آرام قدم می‌زدیم، بارنابی به من گفت که آلبرت انیشتین در حالی که در مورد نظریه‌های معروف خود فکر می‌کرد، در همین مسیرهای درختکاری شده پرسه می‌زد. ایده‌های جدید ما ممکن است نظریه نسبیت را مختل نکند، اما ما امیدوار بودیم که آنها نحوه تفکر مردم در مورد شانس - و احتمالات برای آینده خودشان - را تغییر دهند.

شب قبل باران شدیدی باریده بود و خورشید هنوز زمین خیس را خشک نکرده بود. در حالی که دور یک گودال آب می‌چرخیدم، به بارنابی گفتم که نوشتن کتاب قبلی‌ام «خاطرات سپاسگزاری» به من آموخته است که ما بیش از آنچه گاهی اوقات تصور می‌کنیم، بر شادی خود کنترل داریم. خوشحال بودم که این کتاب الهام‌بخش بسیاری از مردم برای داشتن زندگی شادتر بوده است و این حس را داشتم که فهمیدن چگونگی خوش‌شانس کردن خود - تحت هر شرایطی - می‌تواند تأثیر مشابهی داشته باشد.

بارنابی سر تکان داد. «اگر مصمم هستید که زندگی‌تان را کمی بهتر کنید و از خود می‌پرسید که چرا اوضاع همیشه مطابق میل شما پیش نمی‌رود، رویکرد جدید ما به شما این امکان را می‌دهد که شانس را که باید از آن شما باشد، به دست آورید.»

هر دوی ما موافق بودیم که شانس با شانس تصادفی فرق دارد. اگر ده بار سکه بیندازید تا آینده‌تان را تعیین کنید، به شانس تکیه کرده‌اید - و اکثر مردم موافقت می‌کنند که این خیلی احمقانه است. اگر با مردم صحبت کنید، خودتان را آماده کنید، به دنبال فرصت باشید و سپس از اتفاقات غیرمنتظره‌ای که ممکن است (به طور تصادفی) ظاهر شوند، استقبال کنید، در واقع شانس می‌آورد. و این کاری است که همه ما باید انجام دهیم.

بارنابی گفت: «شانس یک بازی با حاصل جمع صفر نیست. اگر بدانید کجا و چگونه به دنبالش بگردید، برای همه شانس زیادی وجود دارد.»

بارنابی فکر می‌کرد شواهد کاملاً واضح است که شانس منفعل نیست - بلکه نیاز به اقدام دارد، و بسیاری از رویدادهایی که ممکن است تصادفی به نظر برسند، در واقع چندان تصادفی نیستند. او متقاعد شده بود که با درک پویایی‌های اساسی شانس، می‌توانید بر جنبه‌هایی از زندگی خود کنترل داشته باشید که زمانی به نظر می‌رسید به شانس، سرنوشت یا مراحل ماه بستگی دارند. ما با استفاده از بینش‌ها و اکتشافات اخیر در روانشناسی، اقتصاد رفتاری، ریاضیات و علوم اعصاب با هم همکاری خواهیم کرد تا روش جدیدی برای درک شانس ایجاد کنیم.

او گفت: «ما در نقطه شروع یک حوزه کاملاً جدید هستیم و به جای یافتن تحقیقات، باید آن را ایجاد کنیم.»

آزمایشگاه لاک مکان مناسبی برای انجام این کار بود، زیرا مؤسسه مطالعات پیشرفته، جایی که بارنابی در آن سمت دانشگاهی دارد، به عنوان منبع ایده‌های بزرگ شناخته می‌شود. در طول سال‌ها، این آزمایشگاه نوابغی را از سراسر جهان جذب کرده است - و رانندگی در خیابان‌های محلی که به نام بسیاری از آنها نامگذاری شده است، سرگرم‌کننده است. در کنار انیشتین، ریاضیدان و فیلسوف بزرگ، کورت گودل، استاد آنجا بود و جان فون نویمان، دانشمند اولیه کامپیوتر و پیشگام نظریه بازی‌ها، نیز در آنجا بود. جی. رابرت اوپنهاইمر، فیزیکدان نظری مشهور، که به خاطر کارش در ساخت اولین بمب اتمی در آزمایشگاه ملی لوس آلاموس نیز شناخته می‌شود، مدت‌ها مدیر آنجا بود.

و من و بارنابی احساس کردیم که تیم مناسبی برای انجام این پروژه هستیم. ما پیشینه‌ها و تجربیات زندگی بسیار متفاوتی داشتیم. من به عنوان روزنامه‌نگار، سردبیر مجله و تهیه‌کننده تلویزیون در منطقه نیویورک سیتی، دوران حرفه‌ای موفقی داشته‌ام و دو پسر فوق‌العاده را با همسر-پزشک خوش‌قیافه‌ام بزرگ کرده‌ام. بارنابی در آلاسکا بزرگ شد و تا زمان ورود به دانشگاه در خانه آموزش دید - در آن زمان، تجربیات تحصیلی و شغلی را آغاز کرد که او را به سراسر جهان برد. او به عنوان یک مدیر ارشد در یک بنیاد بزرگ که سالانه ۱۰۰ میلیون دلار اهدا می‌کند، مشغول به کار شد. او که یک متفکر عجیب و غریب و اصیل است، افراد بیشتری را نسبت به هر کسی که تا به حال ملاقات کرده‌ام، می‌شناسد. او اخیراً به همراه همسرش، میشل، و دو دختر بسیار جوان و دوست‌داشتنی‌شان در نیویورک سیتی ساکن شده است - اگرچه «ساکن» هرگز کلمه مناسبی برای او نیست.

ما امیدوار بودیم که تحقیقات ما در مورد شانس، قدرتمند و متحول‌کننده باشد و به مردم دیدگاه جدیدی از زندگی و تجربیات خودشان بدهد. بارنابی پیش از این، استراتژی‌هایی در مورد فرصت، ریسک و تلاش و اینکه چگونه این موارد بر توانایی شما برای تغییر آینده‌تان تأثیر می‌گذارند، ارائه کرده بود. همه اینها بسیار عالمانه و جسورانه بود و وظیفه من این بود که آن را به واقعیت تبدیل کنم و ببینم که این نظریه‌ها چگونه در زندگی روزمره عمل می‌کنند.

به عنوان یک برنامه عملی، بارنابی هر دوشنبه و سه‌شنبه به این برج عاج‌نشین فرار می‌کرد تا مدل‌های مفهومی بسازد و سعی کند نظریه‌هایی در مورد شانس ارائه دهد که در همه زمینه‌ها - چه برای پیدا کردن شغل، چه برای پیدا کردن جفت یا بقا به عنوان یک گونه در قرعه‌کشی‌های تکاملی - کارساز باشد. چهارشنبه‌ها ما با آنها ملاقات می‌کردیم و در مورد آنها صحبت می‌کردیم. در طول مسیر، من دانشگاهیان، کارآفرینان و افراد مشهوری را پیدا می‌کردم که می‌توانستند نکات را توضیح دهند و به هر دوی ما کمک کنند تا ببینیم چگونه افراد می‌توانند آگاهانه یا ناآگاهانه باعث شوند که شانس برای خودشان اتفاق بیفتد.

تا پایان سال، دقیقاً می‌دانستیم که برای خوش شانس بودن چه چیزی لازم است. این علم

جدید شانس، اصول سراسری خواهد داشت که برای بهتر شدن اوضاع در تمام جنبه‌های زندگی شما مفید خواهد بود.

بارنابی گفت: «فراتر از کارهای نظری، درک اقدامات صحیح برای قرار دادن خود در مسیر شانس و خلق سرنوشتی که برای خود می‌خواهید، مهم است.»

ما آنقدر غرق در صحبت بودیم که به سختی متوجه شدیم چقدر گلی شده‌ایم، در حالی که در مسیر (واقعی) که در آن راه می‌رفتیم، لیز می‌خوردیم و سر می‌خوردیم. در پایان، کفش‌های برزنتی من کاملاً خیس و پر از خاک شده بودند.

وقتی از جنگل بیرون می‌آمدیم به بارنابی گفتم: «شانس شاید مثل قدرشناسی باشد، چون خیلی چیزها به دیدگاه آدم بستگی دارد. من این ورود را خیلی خوش‌شانس می‌دانم که ایده‌های هیجان‌انگیز و نقشه‌ی خوبی داریم. اما ممکن است کس دیگری این را بدشانسی بداند که مجبورم کفش‌هایم را دور بیندازم.»

او لبخند زد. «همیشه به نام علم فداکاری‌هایی انجام می‌شود.»  
به پاهای گلی‌ام نگاه کردم. بخشی از شانس به پیدا کردن فرصت‌های جدید مربوط می‌شد. در مقایسه با آن، پیدا کردن کفش‌های جدید نباید خیلی سخت باشد.

چند روز بعد از اینکه از پرینستون برگشتیم، بارنابی پیشنهاد داد که برای اولین بار ببینم نظریه اساسی ما در عمل چگونه کار می‌کند. اگر حق با ما باشد که آدم شانس خودش را می‌سازد، آیا می‌توانم سعی کنم در یک روز خاص شانس بیاورم؟

برای این آزمایش به تخته سیاهی پر از معادله نیاز نداشتیم. من به سادگی سعی می‌کردم شانس خودم را خلق کنم.

روزم خیلی هیجان‌انگیز به نظر نمی‌رسید. قصد داشتم صبح چند کار انجام دهم، بعد به ایستگاه پن بروم و سوار قطار شوم تا به دیدن مادرشوهرم بروم.

از بارنابی پرسیدم: «آیا بخشی از آن به نظرت خوش‌شانسی می‌آورد؟»

اتفاقاً جمعه، سیزدهم ماه مه هم بود—روزی که مسلماً فرصت‌های زیبا از آسمان به زمین نمی‌بارند.

اما بارنابی از من خواست که روزم را با دیدگاهی کمی متفاوت از همیشه آغاز کنم. او چند دستورالعمل اساسی برای شانس به من داد: باید مراقب فرصت‌ها باشم، برای هر چیزی آماده باشم و غیرمنتظره‌ها را امتحان کنم.

با تردید پرسیدم: «و شانس همین طوری از آسمان به من خواهد بارید؟» از آنجایی که بیرون طوفانی بود، بهتر بود کمی آفتاب می‌آمد. اما چالش، چالش است و من کنجکاو شده بودم.

روزم با رفتن به اداره پست و داروخانه به طور معمولی شروع شد و بعد به سمت ایستگاه پن رفتم. وقت زیادی گذاشته بودم و خیلی زود (خیلی زود) به قطار ساعت ۱۰:۱۵ صبحم رسیدم. ایستگاه پن دلگیر و گرفته است و گذراندن وقت در آنجا اصلاً حس خوش‌شانسی نداشت.

اما با توصیه‌ای که برای آماده بودن داده بودند، برنامه قطارها را مطالعه کرده بودم و می‌دانستم که یک قطار زودتر ساعت ۹:۴۶ می‌رسد. فکر نمی‌کردم وقت داشته باشم که به آنجا برسم—اما چرا امتحان نکنم؟

وقتی به سمت دروازه دویدم، پله برقی (به طرز مرموزی) از ریل به بالا می‌رفت، نه به پایین. به سرعت به سمت یک نگهبان امنیتی که در همان نزدیکی پرسه می‌زد، رفتم و پرسیدم چه کار کنم.

او گفت: «باید تمام مسیر را دور بزنی و به آن طرف بروی و از پله‌ها بالا بروی.» برای لحظه‌ای احساس شکست کردم - قطار حدود یک دقیقه دیگر حرکت می‌کرد و راهروی آن طرف طولانی به نظر می‌رسید. اما به یاد مربی دبیرستانی افتادم که همیشه تشویق می‌کرد: «برو دنبالش! شانس را امتحان کن!» بنابراین دور ایستگاه تا راه پله دویدم، از پله‌ها پایین دویدم و لحظه‌ای قبل از بسته شدن درها سوار قطار شدم.

چه شانس!

موجی از پیروزی را احساس کردم. پیروزی کوچکی بود، اما من آن را محقق کرده بودم. یه لحظه صبر کن. رازش همین بود؟ من می‌تونستم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم رو کنترل کنم؟

یک هفته قبل، من تقریباً در شرایط مشابهی بودم و به اندازه آن روز تلاش نکرده بودم. در قطار به معنای واقعی کلمه به صورتم کوبیده شد. آن روز، روز بدشانسی به نظر می‌رسید، در حالی که این روز ناگهان بسیار مثبت‌تر به نظر می‌رسید.

با موفقیت قطار در ذهنم، موجی از اعتماد به نفس در من ایجاد شد. زودتر از موعد مقرر به انتهای دیگر رسیدم، بنابراین به جای گرفتن تاکسی، پیاده‌روی دلپذیری تا آپارتمان مادر شوهرم داشتم (حتی باران بند آمده بود). برای ناهار بیرون رفتیم و با پیشخدمت رستوران با خوشرویی گپ زدیم. از او به خاطر درست کردن سالادی که در منو نبود تشکر کردم و به او گفتم که سعی می‌کنم تمام روز اتفاقات خوش‌شانسی برایم رقم بزنم. موقع دسر، پیشخدمت یک کاپ کیک شکلاتی با شمع آورد.

پیشخدمت گفت: «این یکی به عهده‌ی ماست. یک روز خوش‌یمن ارزش جشن گرفتن دارد.» سوار شدن به قطار زودتر و گرفتن یک کاپ کیک شکلاتی رایگان، اتفاق خیلی بزرگی نبود. اما در جمعه سیزدهم، قطعاً روی خوش‌شانسی حساب می‌کردند.

وقتی روز بعد این داستان را برای بارنابی تعریف کردم، چیزی بین حیرت و سردرگمی بودم. کم‌کم داشتم قبول می‌کردم که شانس یک نیروی جادویی و عرفانی نیست که از آسمان نازل شود - چیزی است که می‌توانیم (حداقل تا حدی) برای خودمان خلق کنیم. درک این موضوع واقعاً خیره‌کننده است، زیرا اکثر ما عقب می‌نشینیم و به شانس خوب امیدوار هستیم، در حالی که واقعاً باید گام‌های درست را برای تحقق آن برداریم. کریستینا استید، رمان‌نویس تیزبین استرالیایی، در سال ۱۹۳۸ خاطرنشان کرد: «یک مرد خودساخته کسی است که به شانس اعتقاد دارد و پسرش را به آکسفورد می‌فرستد.» به عبارت دیگر، شانس در زندگی نقش دارد، اما همه چیز نیست. پایه‌های شانس توسط اعمال خودمان تعیین می‌شوند - چه چیزی را امتحان می‌کنیم، با

چه کسی صحبت می‌کنیم، با چه سرعتی تصمیم می‌گیریم به سمت قطار بدویم. اگر شانس همه جا در اطراف ماست و منتظر است تا پیدایش کنیم، پس باید از کنارش رد شویم یا با ماشین‌های شاسی‌بلندمان از کنارش رد شویم. اتفاقات خوش‌شانسی معمولاً آنقدرها هم که در نگاه اول به نظر می‌رسند، تصادفی نیستند. درست است که ثروت به طور عادلانه توزیع نمی‌شود و برخی گزینه‌ها خارج از کنترل شما هستند. من در ایالات متحده و در خانواده‌ای از طبقه متوسط به دنیا آمدم که می‌خواستند من پیشرفت کنم و در تاریخ جهان، این یک امتیاز عظیم و باورنکردنی محسوب می‌شد. اما مهم نیست که چطور شروع کنید یا به کجا امیدوار باشید، دانستن پویایی شانس، ... خب، شانس‌های شما را تغییر می‌دهد.

بارنابی حالا به من گفت: «می‌توانی شانس را کشف کنی، آن را برای خودت به دست آوری و با دوستانت به اشتراک بگذاری!»

برای اینکه خوش‌شانس باشید، به اطلاعات صحیح نیاز دارید تا بتوانید برای اقدامات درست آماده شوید. دانستن مراحل ممکن، شما را از برخورد با نیروهایی که نمی‌توانید کنترل کنید، دور نگه می‌دارد و به شما قدرت بیشتری بر جنبه‌های بیشتری از زندگی‌تان می‌دهد. ما اغلب بیش از آنچه تصور می‌کنیم، بر آینده خود کنترل داریم. فکر کردن به اینکه مجبور نیستیم منتظر روزهای خوش‌شانسی بمانم - می‌توانم آنها را بسازم، هیجان‌انگیز بود.

---

من و بارنابی تصمیم گرفتیم پروژه خود را با یک نظرسنجی ملی در مورد شانس آغاز کنیم - و آن را با دقت گردآوری کردیم تا مطمئن شویم که گسترده و از نظر آماری معنادار خواهد بود. وقتی نتایج شروع به رسیدن کرد، ما شگفت‌زده شدیم - و همچنین خوشحال. ۸۲ درصد از مردم معتقد بودند که تا حدودی یا تأثیر زیادی بر شانس در زندگی خود دارند. تنها ۵ درصد فکر می‌کردند که مهم نیست چه کاری انجام می‌دهند، نمی‌توانند شانس خود را تغییر دهند. بنابراین باور ما مبنی بر اینکه می‌توانید شانس را به دست آورید با نگرش کلی آمریکایی‌ها مبنی بر اینکه رویدادهای تصادفی ممکن است رخ دهند، مطابقت دارد، اما این بدان معنا نیست که زندگی از کنترل شما

خارج است. شما فقط باید رویکردهای درست را بیاموزید.

یافتن آن رویکردهای درست، چالش بزرگ ما بود - زیرا شانس در جزئیات است. دانشمند بزرگ لویی پاستور زمانی اشاره کرد که «شانس، ذهن آماده را ترجیح می‌دهد.» فکر عاقلانه‌ای بود - اما او هرگز نگفت که آمادگی چگونه است. بنابراین ما سعی می‌کردیم جاهای خالی را پر کنیم و فرایند گام به گام آماده شدن برای خوش‌شانس بودن را کشف کنیم.

وقتی به دوستم لیز گفتم که دارم یاد می‌گیرم چطور برای خودم شانس بیاورم، فوراً پرسید که آیا بلیط بخت‌آزمایی می‌خرم. اما بخت‌آزمایی الگوی خوبی برای شانس در بقیه زندگی نیست. اگرچه از زمان امپراتوری روم وجود داشته و میلیون‌ها خریدار (و رویاپرداز) را به خود جذب کرده است، اما بخت‌آزمایی فقط یک بازی است که پول و امید جمع می‌کند. شما یک بلیط می‌خرید و سپس همه چیز دیگر به شانس واگذار می‌شود. شانس‌های دیوانه‌واری علیه شما وجود دارد و هیچ کاری نمی‌توانید در مورد آنها انجام دهید. (بعضی از استرالیایی‌ها یک کار پیدا کردند که می‌توانند برای برنده شدن انجام دهند. اما بعداً به آن خواهیم پرداخت.)

در مسائل بزرگی که باعث می‌شوند در زندگی واقعاً خوش‌شانس به نظر برسیم - شغل خوب، خانواده شاد و احساس موفقیت - زندگی اصلاً قرعه‌کشی نیست. شانس تصادفی در زندگی ما نقش دارد و اتفاقات غیرمنتظره‌ای رخ می‌دهد که به راحتی نمی‌توانید آنها را توضیح دهید، اما شانس تنها یکی از عناصر تصویر شانس است. اگر به شانس به عنوان رویدادهای کاملاً تصادفی فکر کنید، نکته بزرگتر را از دست می‌دهید. برای خوش‌شانس شدن، باید آنچه را که نمی‌توانید کنترل کنید کنار بگذارید و روی عناصر دیگری که کاملاً تحت کنترل شما هستند تمرکز کنید.

دفعه‌ی بعد که به ملاقات بارنابی در آزمایشگاه لاک رفتم، او مرا به کتابخانه‌ی ریاضی برد، جایی که دوست داشت کار کند. قفسه‌های کتابخانه اغلب تاریک هستند، اما او میز مورد علاقه‌اش را کنار پنجره‌ی قوسی شکل داشت که نور از آنجا به داخل می‌تابید - و دفتری که آلبرت انیشتین در آن کار می‌کرد، درست زیر ما بود.

بارنابی با خوشرویی گفت: «احتمالاً ما دید بهتری نسبت به او داریم.»

با الهام از شبح نبوغ گذشته، درباره افراد موفق که می‌شناختیم صحبت کردیم و سعی کردیم عناصری را که آنها را خوش شانس می‌کرد، بیرون بکشیم. برخی ویژگی‌ها - مانند هوش، عزم، انرژی و تفکر بدیع - بارها و بارها تکرار می‌شدند. شانس گاهی اوقات نقشی ایفا می‌کرد - زمان بندی خوب و از این قبیل - اما هرگز به تنهایی مؤثر نبود.

علاوه بر نظرسنجی ملی ما، بارنابی سوالاتی در مورد شانس برای چند صد نفر از محققان رودز ارسال کرده بود و ما شروع به بررسی پاسخ‌ها کردیم. بسیاری از افراد یک اتفاق غیرمنتظره را توصیف کردند که بر زندگی آنها تأثیر گذاشته بود - سفری به خارج از کشور که منجر به شغل شد، بنیادی که کمک هزینه تحصیلی ارائه داد، سرمایه‌گذاری که در یک شام در کنار آنها نشستند و به آنها در راه اندازی یک شرکت کمک کرد.

یک نفر نوشت: «اتفاق غیرمنتظره‌ای!!!» (با تعداد زیادی علامت تعجب).

اما چیزی که به نظر خوش‌شانسی می‌آمد، اغلب اگر چند قدم به عقب برمی‌گشتید، مبنای قابل‌شناسایی داشت. برای مثال، شخصی که در شام با سرمایه‌گذار ملاقات کرده بود، ایده هیجان‌انگیزی داشت و در مورد آن با هر کسی که گوش می‌داد صحبت کرد. یکی از همکارانش که تحت تأثیر ایده او قرار گرفته بود، او را به شام دعوت کرده بود. خوش شانس؟ بله. شانس تصادفی؟ نه واقعاً. من شروع به دیدن نقشی کردم که افراد در ایجاد شانس خود داشتند و ناگهان یک فرمول ساده برایم روشن شد.

گفتم: «شانس واقعی در تقاطع شانس، استعداد و سخت‌کوشی اتفاق می‌افتد.»

بارنابی متفکرانه سر تکان داد. «خوبه. شانس، استعداد و سخت‌کوشی.» سپس با لبخندی کمرنگ اضافه کرد: «کمی شاعرانه، اما خوب.»

پیش از آنکه بتوانیم علم را به شعر اضافه کنیم، لازم بود هر یک از عناصر را تعریف کنیم. فعلاً شانس را کنار می‌گذاریم و روی دو عنصر دیگر تمرکز می‌کنیم.

سخت‌کوشی برای همه امکان‌پذیر است، و در کمال تعجب، استعداد نیز همینطور. لازم نیست بتوانید مثل بیانسه آواز بخوانید یا مثل مریل استریپ رفتار کنید تا خوش شانس باشید (هرچند

ضرری ندارد)، زیرا استعداد شامل عناصری نیز می‌شود که همه ما می‌توانیم آنها را در خود پرورش دهیم - گشودگی به فرصت‌ها، تمایل به ریسک‌پذیری، توانایی تفکر متفاوت از دیگران و حتی کمی خوش‌بینی. با رویکرد درست، می‌توانید ترکیب خوش‌شانسی از شانس، استعداد و سخت‌کوشی را برای خود رقم بزنید - و در هر بخش از زندگی خوش‌شانس‌تر شوید.

سیزدهمین جمع‌ه‌ی شانس من، قدرت این اصول اساسی را به من نشان داد. آمادگی دقیق و تمایل به تلاش (من به سمت قطار زودتر می‌دوم!) هر دو در عنصر سخت‌کوشی شانس جای می‌گیرند. تصمیم من برای اتخاذ رویکردی مثبت با صحبت با پیشخدمت، تشکر از او و دوستانه رفتار کردن، یکی از مهارت‌هایی بود که به شانس (و کاپ‌کیک) منجر می‌شود.

من شروع کردم به فکر کردن به سه عنصر شانس مثل یکی از آن دستگاه‌های اسلات قدیمی که دسته را می‌کشند و سه آیتم باید پشت سر هم ردیف شوند. مردم به انتظار کشیدن برای ظاهر شدن سه گیلان در کنار هم معتاد می‌شوند. روانشناسان به آن «تقویت نسبت متغیر» می‌گویند - شما نمی‌دانید چه زمانی پاداش را دریافت خواهید کرد، بنابراین به تلاش ادامه می‌دهید و انتظار دارید که با کشیدن دسته بعدی ظاهر شود. من خیلی منطقی هستم که هیچ جذابیتی در دستگاه‌های اسلات پیدا کنم - اما اگر می‌دانستم می‌توانم خودم دو گیلان را ردیف کنم، ممکن بود مجذوب آنها شوم.

و این چیزی است که در زندگی واقعی اتفاق می‌افتد. اگر به دنبال هر نوع پاداشی هستید - یک شغل جدید، یک عشق جدید - لازم نیست منتظر شانس کاملاً تصادفی باشید تا آن گیلان‌ها را به دست آورید. گیلان‌های استعداد و سخت‌کوشی تحت کنترل شما هستند. می‌توانید یاد بگیرید که چگونه آنها را مستقیماً در جایگاه‌های مناسب قرار دهید - و سپس دو سوم مسیر خود را به سمت یک زندگی خوش‌شانس طی کرده‌اید.

می‌توان گفت که با دانستن چگونگی ایجاد شانس، زندگی را به یک کاسه گیلان تبدیل می‌کنید.

## فصل دوم

### بعضی‌ها شانس کامل دارند—و شما هم می‌توانید یکی از آنها باشید

اطلاعات درست را بدست آورید... باور کنید که خوش شانس هستید... از وانا وایت درس بگیرید... تصمیم بگیرید که یک شبدر چهار برگ پیدا کنید (و تا زمانی که این کار را نکرده اید، دست از کار نکشید).

در جلسه بعدی مان، من و بارنابی شروع به صحبت در مورد پیش‌فرض‌های مردم در مورد شانس کردیم. همانطور که نظرسنجی ملی ما نشان داد، درصد شگفت‌آوری کمی فکر می‌کردند که شانس کاملاً تصادفی است. حدود ۶۷ درصد از پاسخ‌دهندگان گفتند که سخت‌کوشی در نتایج خوش‌شانسی در زندگی‌شان نقش داشته است و ۶۴ درصد گفتند که با کنج‌کاوی و جستجوی فرصت‌های جدید خوش‌شانس شده‌اند.

تشخیص ظرافت‌های ایجاد شانس می‌تواند پیچیده باشد. برای هزاران سال، فیلسوفان و متکلمان در مورد بحث شانس بحث و گفتگو کرده‌اند. در سال ۲۹۳ قبل از میلاد، رومی‌ها یکی از اولین معابد (و بسیاری دیگر پس از آن) را به فورتونا، الهه بخت و اقبال، اختصاص دادند. او به دلیل سخاوتی که می‌توانست به طور بالقوه توزیع کند و رفاهی که ممکن بود ارائه دهد، به طور گسترده پرستش می‌شد. هنرمندان قرون وسطی با قرار دادن او روی یک گوی یا کنار چرخ بخت و اقبال، دمدمی مزاجی سرنوشتی را که او رقم می‌زد، به تصویر می‌کشیدند. وقتی شاعر رومی، اووید، به تبعید فرستاده شد، با ناراحتی خاطرنشان کرد که فورتونا «با چرخ ناپایدار خود، بی‌ثباتی خود را می‌پذیرد؛ او همیشه اوج خود را زیر پای لرزانش دارد.» آه، پای بی‌ثبات سرنوشت. معادل یونانی آن خدای توخه بود که گاهی اوقات با چشم‌بند به تصویر کشیده می‌شد. اگر الهه‌ای که سرنوشت شما را کنترل می‌کند نابینا باشد، وقتی اتفاقات غیرمنتظره رخ می‌دهد، چندان تعجب نمی‌کنید.

شما باید مسافت بسیار دوری (و در طول چند هزاره) را طی کنید تا از فورتونا به وانا وایت برسید، کسی که حروف را در برنامه تلویزیونی بی‌نهایت محبوب «چرخ شانس» می‌چرخاند. این طولانی‌ترین برنامه بازی سندیکایی است که تاکنون پخش شده و از سال ۱۹۷۵ به اشکال مختلف پخش شده است. در این برنامه تلویزیونی، شما با عنصری از شانس تصادفی شروع می‌کنید - چرخاندن یک چرخ واقعی با بیست و چهار جایگاه برای تعیین میزان پولی که برای آن بازی می‌کنید، شاید ۳۰ یا ۱۰۰۰ دلار. همچنین می‌توانید در جایگاهی قرار بگیرید که همه چیز را از دست بدهید - که به این معنی است که اووید در مورد ناپایداری سرنوشت درست می‌گفت.

اما بعد از آن چرخش به سبک کازینو، فورتونا را پشت سر می‌گذارید و کار واقعی شروع می‌شود. برای برنده شدن واقعی، باید کمی تلاش کنید، جاهای خالی را پر کنید و مهارت حدس زدن جواب را قبل از اینکه رقیبتان آن را بفهمد، داشته باشید. این ترکیب شانس، استعداد و سخت‌کوشی تعریف بسیار خوبی از چیزی است که خوش‌شانسی را ایجاد می‌کند - چه در یک برنامه تلویزیونی و چه در زندگی روزمره. با عرض پوزش از فورتونای تحسین‌برانگیز، وانا و بازی‌اش ممکن است نمونه بهتری از معنای واقعی شانس مدرن ارائه دهند - زیرا شما را کاملاً در تقاطع سخت‌کوشی، استعداد و شانس قرار می‌دهد.

بعضی از افراد به طور طبیعی خوش‌شانس به نظر می‌رسند - اما ممکن است فقط در بافتن رشته‌های مهارت و تلاش و فرصت به نفع خودشان مهارت داشته باشند. من این احساس را داشتم که هر کسی می‌تواند همین تکنیک‌ها را یاد بگیرد. تصمیم گرفتم به اطراف نگاه کنم و ببینم چه چیزی می‌توانم پیدا کنم.

---

چند روز بعد، برای تماشای بازی سافتبال یک دختر بچه هفت ساله که می‌شناسم به پارک محلی رفتم. بازی ساده‌ای بود و وقتی یکی از دختر بچه‌ها از ایستادن در زمین خسته شد، فریاد زد که می‌خواهد دنبال شبدر چهاربرگ بگردد. چند نفر دیگر هم به سرعت دنبالش آمدند. بعد از مدتی، بیشتر جویندگان تسلیم شدند - دوباره به بازی برگشتند یا چرخ و فلک‌های بی‌روحی راه

انداختند. اما یک دختر بچه با تی شرت زرد و شلوار کوتاه (من او را سانی می نامم) به جستجوییش ادامه داد و بالاخره از هیجان از جا پرید. او آن را پیدا کرده بود! او به سمت دوستانش دوید تا طلسم خوش شانسش را به نمایش بگذارد.

یکی از دوستانش که دورش جمع شده بود گفت: «تو خیلی خوش شانس، و حالا حتی خوش شانس تر هم خواهی شد!»

بله، سانی خوش شانس بود—اما نه به هیچ وجه عرفانی. او پشتکار لازم برای مراقبت از دیگران و توانایی تشخیص الگوها یا تفاوت هایی را داشت که اکثر آنها از دست می دادند. او از ناامیدی های زیاد ناراحت نمی شد و انعطاف پذیری لازم برای ادامه دادن را داشت. از آنجایی که شبدرهای سه پر تقریباً ده هزار برابر بیشتر از شبدرهای چهارپر هستند، او قبل از پیدا کردن برنده، مجبور شده بود با شکست های زیادی روبرو شود. اما او این چالش را دوست داشت و همیشه انتظار داشت آنچه را که می خواهد پیدا کند—و احتمالاً از جستجو کردن هم لذت می برد.

دوست کوچکی که اعلام کرد سانی از خوش شانس به خوش شانس بیشتر تبدیل خواهد شد، احتمالاً درست می گفت (و نه به این دلیل که سانی اکنون یک شبدر چهاربرگ دارد). ویژگی هایی که به سانی اجازه دادند در وهله اول آن شبدر چهاربرگ را پیدا کند - پشتکار، تمرکز و توجه به احتمالات - به او کمک زیادی می کند تا شانس خود را در زندگی ایجاد کند. وقتی می گویند کسی خوش شانس است، منظور واقعی شما این است که هر سه عنصر کلیدی - شانس، استعداد و سخت کوشی - برای رسیدن به یک نتیجه عالی همگرا شده اند. حتی اگر نقطه پایانی به اندازه پیدا کردن یک شبدر چهاربرگ شگفت انگیز و جادویی به نظر برسد، اعمال او به نحوی منجر به آن شده است. حتی اگر او متوجه آن نشده باشد.

اینکه خودش را فردی خوش شانس بداند و دیگران هم او را اینگونه ببینند، فقط به مزایای سانی می افزاید. شانس مثل آبشار می آید. وقتی در مسیر خوش شانس شروع می کنید، تمایل دارید در همانجا بمانید. من بعضی از آن بچه های هفت ساله شیرین را تصور کردم که به خانه

می‌روند و سر شام از شانس خوب دوستشان شکایت می‌کنند. چطور او شبدر چهاربرگ را پیدا کرد؟ او همیشه خیلی خوش‌شانس است. چطور من آن را پیدا نکردم؟ یک والد دلجو ممکن است قول دهد: «شانس می‌آورید و دفعه بعد آن را پیدا می‌کنید.» اما اگرچه این ممکن است شام را آرام‌تر کند، اما هیچ تضمینی برای بهبود واقعی شانس کودک ایجاد نمی‌کند. چه هفت ساله باشید چه هفتاد ساله، اگر خودتان را در معرض نیروهای بیبینید که هیچ کنترلی بر آنها ندارید، تمایل دارید تسلیم شوید و برای سرنوشت خود سوگواری کنید. بهتر است به جوینده جوان شبدرهای چهاربرگ یادآوری کنید که می‌تواند شانس خود را با تمرکز و تلاش تغییر دهد.

تنسی ویلیامز، نمایشنامه‌نویس، در نمایشنامه‌اش «اتوبوسی به نام هوس»، دیالوگ فوق‌العاده‌ای به استنلی کوالسکی، مرد سرسخت، گفت: «می‌دانی شانس چیست؟ شانس یعنی باور داشته باشی که خوش‌شانسی، همین.» استنلی - که مارلون براندو در فیلم نقش او را بازی می‌کرد - شاید باهوش‌ترین (یا مهربان‌ترین) مرد اطراف نبود، اما در تی‌شرت عالی به نظر می‌رسید و قطعاً در مورد شانس حق داشت. او گفت: «برای اینکه در این مسابقه موش‌ها در جایگاه اول باشی، باید باور داشته باشی که خوش‌شانسی.»<sup>\*</sup> چه مسابقه موش‌ها باشد چه نباشد، این مشاهده منطقی است. شما باید باور داشته باشید که خوش‌شانس هستید تا اقدامی را انجام دهید که شما را خوش‌شانس می‌کند.

اتفاقات غیرمنتظره در زندگی رخ می‌دهند، و نحوه واکنش شما به آنها (یا واکنش شما به آنها) تعیین می‌کند که آیا خودتان را برای تبدیل شدن به یکی از خوش‌شانس‌ها آماده می‌کنید یا خیر. احتمالاً می‌توانید به پیچ و خم‌هایی که زندگی خودتان پشت سر گذاشته نگاه کنید و از لحظات غیرمنتظره‌ای که شما را به جایگاه فعلی‌تان رسانده‌اند، شگفت‌زده شوید. شاید دوستتان شما را به مهمانی‌ای که قصد رفتن به آن را نداشتید، کشانده باشد و آنجا بود که با عشق زندگی‌تان آشنا شدید. یا در آسانسور به مدیرعامل برخوردید و یک مکالمه اتفاقی منجر به شغل فعلی‌تان شد. چه می‌شد اگر در مهمانی در خانه می‌ماندید یا از آسانسور دیگری استفاده می‌کردید؟ سرتان را تکان می‌دهید و از اینکه چقدر خوش‌شانس بودید، شگفت‌زده می‌شوید.

درست است که چیزهایی که برنامه‌ریزی نکرده‌ایم می‌توانند تأثیر فوق‌العاده‌ای بر تمام اتفاقات بعدی داشته باشند. اما بسیار مهم‌تر از آنچه به طور عینی رخ می‌دهد، کاری است که شما با هر رویداد انجام می‌دهید. ممکن است در آن آسانسور ایستاده باشید و آنقدر ترسیده باشید که نتوانید با مدیرعامل صحبت کنید - که در این صورت اصلاً خوش شانس نبوده‌اید. یا ممکن است در مهمانی چند شات تکیلا خورده باشید و آنقدر تار دیده باشید که متوجه همسر خوش‌تیپی که قرار است با گواکامولی کمین کند، نشده باشید. به طور مشابه، استخدام هریسون فورد توسط جورج لوکاس برای ساخت کابینت‌هایش یک اتفاق (کم و بیش) تصادفی بود که هیچ نتیجه‌ای جز یک مکان خوب برای نگهداری پاستا و سس کچاپ را تضمین نمی‌کرد. فورد به دلیل اقداماتی که پس از آن انجام داد، موفق شد.

اتفاق در زندگی همه ما نقش دارد - اما آنقدر که گاهی فکر می‌کنیم قطعی نیست. آلیس مارتل، نماینده ادبی فوق‌العاده من، کارش را به عنوان وکیل در یک شرکت حقوقی بزرگ شروع کرد و خیلی زود تصمیم گرفت که اشتباه کرده است. او فقط عاشق وکالت نبود. یکی از موکلانش اتفاقاً نویسنده‌ای پرفروش بود و بعد از اینکه او و آلیس با هم دوست شدند، آلیس به او کمک کرد تا برای یک قرارداد بزرگ کتاب مذاکره کند. ناشر آن طرف میز آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که از آلیس پرسید آیا تا به حال به نماینده شدن فکر کرده است؟ تا آن لحظه، او هرگز چنین فکری نکرده بود. یک روز که در دفتر زیبای آلیس درباره زندگی و شانس گپ می‌زدیم، او به من گفت: «اما وقتی او این را گفت، من در انتشارات مشغول به کار شدم و در نهایت آژانس خودم را تأسیس کردم. من عاشق کاری هستم که انجام می‌دهم و همیشه از اینکه چقدر خوش شانس بوده‌ام شگفت‌زده‌ام. اگر ناشر این نظر را نداده بود، احتمالاً هنوز هم وکالت می‌کردم - و هر روز ناراضی!»

یک جذابیت رمانتیک خاصی در این ایده وجود دارد که حرفه شما به طور اتفاقی آغاز شده است. اما شانس به ندرت از ناکجاآباد ظاهر می‌شود. دانه‌های شانس باید در زمین حاصلخیز فرود بیایند و رویدادهای تصادفی باید با نیت و جهت ادغام شوند تا هر اتفاقی بیفتد. من به آلیس پیشنهاد دادم که از آنجایی که او به عنوان یک وکیل نسبتاً بدبخت بوده است، احتمالاً

چشمانش برای فرصت‌های دیگر باز است. داشتن نویسنده پرفروش به عنوان موکل، یک مسیر خوش‌شانسی را ارائه می‌داد، اما اگر آن فرصت اتفاق نمی‌افتاد، او برای دیگری هوشیار می‌بود. با لحنی نیمه شوخی گفتم: «شاید مشتری بعدی‌ات یک بازیگر بود، و تو برای قراردادش مذاکره می‌کردی و از همان مسیر پیروی می‌کردی. در آن صورت، الان می‌توانستی در هالیوود یک استودیوی فیلمسازی را اداره کنی!»

چند هفته بعد از مکالمه‌مان، آلیس با من تماس گرفت تا بگوید که هنوز از دیدگاه جدیدش نسبت به حرفه‌اش گیج است. او همیشه احساس می‌کرد نیروهایی خارج از کنترلش، حرفه‌اش را تعیین کرده‌اند - و او را از یک وکیل (ناراضی) به یک نماینده (شاد و موفق) تبدیل کرده‌اند. حالا او مایل بود باور کند که عزم و اراده خودش، شانس را به حرکت درآورده است.

او گفت: «تمام این سال‌ها نگران این بودم که اگر چند اتفاق خوش‌شانس نبود، هنوز هم می‌توانستم به عنوان یک وکیل رنج بکشم. تو کاملاً دیدگاه من را تغییر دادی!» او همچنین کمی از این واقعیت که آن استودیوی فیلمسازی را اداره نمی‌کرد، ابراز تأسف کرد.

احتمالاً شما هم مثل آلیس، آن لحظات سرنوشت‌ساز زندگی را داشته‌اید که همه چیز تغییر کرده است. با نگاهی به گذشته، می‌توانید آنها را به وضوح ببینید - نظری که داده شد، شغلی که پیشنهاد شد، شخصی که در یک اتاق شلوغ توجه شما را جلب کرد. همانطور که داستان زندگی خودتان را تعریف می‌کنید، اینها رویدادهای بزرگی هستند که احتمالاً توصیف می‌کنید. اما چه چیزی را، شاید بدون اینکه متوجه شوید، برای وقوع آن لحظات فراهم کردید؟ و به همان اندازه مهم، چند لحظه دیگر را به سادگی از دست دادید؟ (شما هم می‌توانید یک استودیوی فیلمسازی را اداره کنید.) ترفند واقعی این است که یاد بگیرید چگونه آن لحظات شانس را برای پیشرفت تشخیص دهید.

ترکیبی از شانس، استعداد و سخت‌کوشی که بزرگترین رویدادهای زندگی شما مانند عشق و شغل را متحول می‌کند، بر رویدادهای روزمره نیز تأثیر می‌گذارد. بسیاری از چیزهایی که شما به شانس تصادفی نسبت می‌دهید، چندان تصادفی نیستند. بنابراین، برای مثال، تصور کنید که در

یک شهر بزرگ آمریکایی رانندگی می کنید و باید ماشین خود را پارک کنید. شما به آرامی در خیابان در حال حرکت هستید (چون بدون شک یک کامیون جلوی شما است) که یک SUV بزرگ از جایی پارک می کند. شما به سرعت وارد می شوید و در حالی که موتور هنوز روشن است، تابلو را بررسی می کنید - و متوجه می شوید که آن محل حتی قانونی است. وای! شما همین الان ۳۲.۵۰ دلار هزینه پارک در گاراژ را پس انداز کرده اید - و می توانید آن را برای سفارش یک نوشیدنی و پیش غذای اضافی در شام صرف کنید. (در برخی از شهرها، هنوز باید تاکسی متر را روشن کنید - اما هیچ چیز کامل نیست.)

شاید رسیدن به آن نقطه برای شما چیزی بیش از یک مثال کلاسیک از قرار گرفتن در مکان مناسب در زمان مناسب به نظر نرسد. به نظر نمی رسد کار خاصی انجام داده باشید - فقط با ماشین از کنارتان رد شده اید و شخص دیگری از کنارتان رد شده است. خوش به حال شما! اما اگر پیدا کردن جای پارک واقعاً تصادفی باشد، همه باید به یک اندازه در آن خوب باشند، و این طور نیست. بسیاری از مردم به شما خواهند گفت که در پارک کردن خیابانی افتضاح هستند (من را هم جزو آنها حساب کنید) و هرگز حتی آن را امتحان نمی کنند، در حالی که دیگران، از جمله شوهرم، ران، استاد هستند. او حداقل چند بار در هفته به تئاتر یا سایر رویدادهای عصرگاهی در منهتن رانندگی می کند و هرگز، هرگز به پارکینگ نمی رود. او پای خرگوشی از آینه عقب ماشینش آویزان نیست، اما چند استعداد دارد. او بسیار تیزبین و تیزبین است، بنابراین متوجه می شود که کسی در خیابان فرعی سوار ماشین پارک شده ای می شود یا حرکت جزئی روشن شدن موتور را متوجه می شود و فوراً به آن سمت می رود. او همچنین به حافظه قوی و جستجوی اعداد خود تکیه می کند - خیابان های مختلف اجازه پارک در ساعات مختلف را می دهند - تا دقیقاً بداند کدام خیابان بهترین گزینه خواهد بود. او با ترکیبی از تجربه، آمادگی، دانش و مشاهده، به سادگی خود را خوش شانس می کند.

افراد بدچشم و بی صبر در میان ما هرگز در پارک کردن عالی نخواهند بود. اما دانستن نقاط قوت و ضعف خود به این معنی است که می توانید تکنیک های لازم برای بهبود شانس خود را

پیدا کنید. (روش من این است که به شوهرم اجازه رانندگی می‌دهم.) تشخیص اینکه عواملی غیر از شانس تصادفی در محل کار وجود دارد، به این معنی است که می‌توانید رویکرد خود را تغییر دهید و شانس خود را افزایش دهید. هر کسی می‌تواند خیابان‌ها را مانند شوهر من یاد بگیرد، زودتر به منطقه‌ای که ساعت شش عصر برای پارک کردن باز می‌شود، برسد - و یکی از آن جاهای «خوش‌شانس» را به دست آورد. حتی من هم گاهی اوقات موفق به انجام این کار شده‌ام.\*

وقتی عناصری را که در ایجاد شانس نقش دارند ببینید، متوجه می‌شوید که اگر کسی بتواند شانس بیشتری ایجاد کند، شانس تصادفی نیست. اتفاقات خوش‌شانسی معمولاً آنقدرها که در ابتدا به نظر می‌رسند، تصادفی نیستند. مانند شهاب سنگ‌هایی که در آسمان حرکت می‌کنند، در نگاه اول می‌توانند جادویی به نظر برسند. اما وقتی اصول پشت آنها را بدانید، هم قابل پیش‌بینی و هم قابل توضیح هستند. مردم اغلب در مورد قرار گرفتن در مکان مناسب در زمان مناسب صحبت می‌کنند، اما این «درستی» اغلب به این دلیل اتفاق می‌افتد که شما تمام مراحل لازم را در طول مسیر انجام داده‌اید.

ژان کوکتو، نویسنده و فیلمساز، زمانی به طعنه اشاره کرد که به شانس اعتقاد دارد، زیرا «چطور می‌توان موفقیت کسانی را که دوست ندارید، توضیح داد؟» من با او همدردی می‌کنم. این نتیجه‌گیری که کسی که اسمش در چراغ‌ها است (یا جای پارک پیدا کرده) صرفاً از شما خوش‌شانس‌تر بوده، آرامش‌بخش است - نه اینکه استعداد، انگیزه یا هوش بیشتری داشته باشد. و شاید هم نداشته باشد. مطمئناً افراد زیادی با ماشین‌های شیک و دنبال‌کنندگان زیاد در اینستاگرام وجود دارند که به نظر نمی‌رسد کاملاً... شایسته آن باشند. اما به جای اینکه آنها را به عنوان افراد خوش‌شانس غیرقابل درک نادیده بگیرید، می‌توانید سعی کنید بفهمید که چگونه به اینجا رسیده‌اند. خبر خوب این است که شانس یک بازی مجموع-صفر نیست. لازم نیست برای افزایش شانس خود، شخص دیگری را از جایگاهش پایین بکشید. اگر بدانید چگونه به دنبال آن بگردید، شانس زیادی برای شما وجود دارد. سوال این است که چگونه شانس را برای خودتان به

ارمغان می‌آورید؟

گاهی اوقات، شانس تماماً در گرو به دست آوردن اطلاعات درست است - شما یک سوال دیگر می‌پرسید و ناگهان به نظر خوش شانس‌ترین فرد اتاق می‌رسید! به عنوان مثال، بارنابی یک آزمایش فکری ارائه داد. شما باید تصمیم بگیرید که آیا می‌خواهید در یک تونل تاریک که در انتهای آن یک جایزه بزرگ وجود دارد، قدم بزنید یا خیر. به شما گفته شده است که از هر صد نفری که وارد تونل می‌شوند، یک نفر به داخل یک چاله عمیق می‌افتد و نمی‌تواند بیرون بیاید. آیا شما این کار را می‌کنید؟

گفتم: «احتمالاً نه.» و ثابت کردم که خیلی اهل ریسک نیستم.

بارنابی خندید. «خب، تو که این کار را نمی‌کنی، اما خیلی از مردم ممکن است تصمیم بگیرند که احتمالش بد نیست و آن را امتحان کنند. و اگر به شما بگویند که پنجاه نفر توی آن چاله می‌افتند چه؟»

«پس من از تونل دوری می‌کنم. هیچ جایزه‌ای در پایان، ارزش این ریسک‌ها را ندارد.»

بارنابی گفت: «موافقم. اما حالا اطلاعات بیشتری به شما می‌دهم. تمام افرادی که به انتهای تونل رسیدند و جایزه بزرگ را گرفتند، چراغ قوه داشتند.»

آها! حالا دیگر این گشت و گذار آنقدرها هم تصادفی یا پرخطر به نظر نمی‌رسد. می‌توانید به فروشگاه والمارت محل خود بروید، محکم‌ترین چراغ قوه LED موجود را برای خودتان بخرید و برای جایزه راهی شوید. شما فهمیده‌اید که چگونه خوش شانس باشید.

در زندگی واقعی، اطلاعات به ندرت اینقدر سراسر هستند. اما ما همیشه در تونل‌های تاریک استعاری قدم می‌زنیم، به امید چیزی خاص و ارزشمند در پایان - شغل بهتر، موفقیت بیشتر، فرصتی برای ملاقات با شاهزاده یا پرنسس جذاب. و در واقع همیشه دام‌ها و چاله‌هایی وجود دارد که می‌توانیم در آنها بیفتیم. توانایی روشن کردن اوضاع، ما را خوش شانس‌تر می‌کند و ما را در مدیریت خطرات و فرصت‌ها بهتر می‌کند.

وقتی چراغ قوه‌هایمان را در دست گرفتیم، باید بدانیم که آنها را کجا بتابانیم. ما مرتباً

فرصت‌های خوش‌شانسی را از دست می‌دهیم زیرا به جای اشتباهی نگاه می‌کنیم یا متوجه آنچه در مقابل ماست نیستیم. اکثر ما فکر می‌کنیم دنیا را آنطور که هست می‌بینیم - اما به سادگی اینطور نیست.

مهم‌ترین استعدادی که هر کسی که به نظر خوش‌شانس می‌رسد، دارد، یک استعداد بسیار اساسی است - توانایی توجه کردن و تشخیص فرصت‌ها. یک مثال عالی از اینکه چقدر آسان می‌توان چیزی مهم را از دست داد، از روانشناسان کریستوفر چابریس و دنیل سیمونز می‌آید که حدود بیست سال پیش در دانشگاه هاروارد با هم آشنا شدند و شروع به تحقیق در مورد توجه و ادراک کردند. آنها یک ویدیوی معروف ساختند که در آن شش مرد و زن در سن دانشگاه، نیمی با تی‌شرت‌های مشکی و نیمی با تی‌شرت‌های سفید، در حال حرکت هستند و از شما خواسته می‌شود تعداد دفعاتی را که بازیکنانی که پیراهن‌های سفید پوشیده‌اند، توپ بسکتبال را پاس می‌دهند، بشمارید.\*\_خب، می‌توانید این کار را انجام دهید. با دقت روی بازیکنان سفیدپوش تمرکز می‌کنید و توپ را تماشا می‌کنید. در پایان ویدیوی کوتاه، صدای گوینده می‌پرسد که چند پاس شمرده‌اید. اگر جواب صحیح پانزده را بگیرید، احتمالاً به خودتان آفرین می‌گویید. خوب دیدید! اما سوال بعدی ممکن است نظرتان را تغییر دهد: «گوریل را دیدی؟»

اممم... گوریل؟ وسط بازی، یه نفر با لباس گوریل اومد وسط صفحه، زد به سینه‌اش و رفت. وای. تو آزمایش‌هایی که بارها و بارها با آدم‌هایی از هر سن و پیشینه‌ای (با شروع از دانشجویهای هاروارد) انجام شده، حداقل نصفشون گوریل رو نمی‌بینن. اگه ویدیو رو ندیده باشید، احتمالاً مطمئنید که حتماً گوریل رو می‌بینید. همه همین فکر رو می‌کنن. اما اونقدر مشغول شمردن پاس‌ها می‌شید که اتفاق دیگه‌ای که درست جلوی چشمتون داره می‌افته رو از دست می‌دید.

این ویدیو وقتی برای اولین بار منتشر شد، آنقدر مورد توجه قرار گرفت که محققان آن را به روزرسانی کردند. من آن را آنلاین پیدا کردم و امتحانش کردم. این بار، من از وجود گوریل خبر داشتم، بنابراین حتی وقتی داشتم پاس‌ها را می‌شماردم، متوجه ورود او شدم و احساس خوبی

نسبت به خودم داشتم. (همه چیز را می‌توانم ببینم!) اما محققان در پایان غافلگیری دیگری هم داشتند. آیا متوجه شدید که یکی از بازیکنان از زمین خارج شد؟ یا اینکه رنگ پرده پس‌زمینه در وسط بازی از قرمز به طلایی تغییر کرد؟ اگر شما هم مثل اکثر مردم، از جمله من، هستید، پاسخ‌ها منفی و منفی هستند.

اگر در حال تماشای گوریلی هستید که به سینه‌اش می‌کوبد و پس‌زمینه‌ای که رنگش تغییر می‌کند، احتمال زیادی وجود دارد که چیزهای زیادی را در اطراف خود از دست بدهید - بسیاری از این چیزها می‌توانند به شانس تبدیل شوند. پس چگونه می‌توانید این را تغییر دهید؟ من و بارنابی در حال فکر کردن به این موضوع بودیم که در کنفرانسی در شیکاگو شرکت کردیم و اتفاقاً یک شب با دو دانشمند علوم اعصاب که در حوزه توجه تحقیق می‌کنند، نشستیم. هنگام شام، که قطعاً متوجه ماهی کبابی عالی شدم، گوریل نامرئی و مشکل دانستن اینکه به کجا نگاه کنیم را مطرح کردم. دکتر اد هملین، که در دانشگاه دوک و دانشگاه کارولینای شمالی تدریس کرده و اکنون مرکز پیشرفت پتانسیل انسانی در اشویل را اداره می‌کند، توضیح داد که توجه خوب انعطاف‌پذیر است و به ما امکان می‌دهد بین تمرکز محدود و تمرکز باز جابجا شویم. در ویدیوی گوریل، شما به طور محدود روی شمارش پاس‌ها تمرکز می‌کنید، بنابراین تصویر بزرگتر را از دست می‌دهید. اگر به خودتان اجازه دهید صحنه را با دید وسیع‌تری تماشا کنید، گوریل را می‌بینید، اما نمی‌توانید پاس‌ها را بشمارید.

بنابراین برای ثبت همه چیز باید کجا را جستجو کنید؟

دکتر هملین گفت: «توجه خوب انعطاف‌پذیر است. شما همیشه باید با خواسته‌ها و شرایط سازگار شوید.» او که یک طرفدار بیسبال است، بازی آل استار را که تازه تماشا کرده بود، توصیف کرد که در آن بازیکن دوم بیسبال توپی را که به سمت او می‌آمد، به زمین زد. «او احتمالاً این حرکت را صدها بار در تمرین انجام داده بود و هرگز آن را از دست نداده بود. اما این بار سرش را بالا آورد تا ببیند دهنده کجاست و تمرکزش را از دست داد.» توانایی تغییر از دید محدود به دید وسیع‌تر می‌تواند کلید یک بازی خوش‌شانس یا یک خطای شرم‌آور باشد.

تغییر توجه و تشخیص مکان مناسب برای نگاه کردن در لحظه مناسب همیشه آسان نیست. دکتر هاملین اذعان کرد که اگرچه او با مشکلات توجه دست و پنجه نرم می‌کند، همسرش شکایت دارد که او هرگز نمی‌داند شام چه زمانی آماده است. او آنقدر مشغول کار و تلاش است که سیگنال‌های دیگر را از دست می‌دهد - مانند این واقعیت که ساعت هفت و نیم شب است و بوی مرغ سوخاری از آشپزخانه به مشام می‌رسد.

بارنابی که توانایی بالایی در تمرکز دارد، خاطرنشان کرد که اگرچه ما در یک رستوران پر سر و صدا نشسته بودیم و صدای گفتگو در اطرافمان می‌پیچید، اگر کسی در آن سوی اتاق نامش را صدا می‌زد، فوراً آن را می‌شنید. دیوید زیگلر، محقق علوم اعصاب در دانشکده پزشکی دانشگاه کالیفرنیا، سانفرانسیسکو و دیگر همراه شام ما، این را به عنوان توجه ناگهانی توصیف کرد - چیزهایی که توجه ما را به هر دلیلی جلب می‌کنند. مهم‌تر (و ظریف‌تر) توجه از بالا به پایین است، یعنی رویدادها و شرایطی که فقط وقتی تمرکز می‌کنیم متوجه آنها می‌شویم.

همه ما هر روز با میلیون‌ها بیت اطلاعات بمباران می‌شویم و وقتی می‌دانیم کجا می‌خواهیم تمرکز کنیم - یا کدام احتمالات را می‌خواهیم فعال کنیم - خوش‌شانس هستیم. تخمین‌ها متفاوت است، اما تحلیل‌گران کلان‌داده در IBM می‌گویند که ما هر روز حدود ۲.۵ کوینتیلیون بایت داده ایجاد می‌کنیم - که می‌توانید آن را به صورت ۲,۵۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ بنویسید، اگر این به شما کمک می‌کند تا بفهمید در مورد چه عدد بزرگی صحبت می‌کنیم. نیازی به گفتن نیست که ما برای درک حتی کوچکترین بخش از آن ساخته نشده ایم. احتمالات در هر جهتی فراوانند و اگر منتظر بمانید تا یکی از آن بایت‌ها یا احتمالات یا بیت‌های محرک به شانس تبدیل شود، مطمئناً آن را از دست خواهید داد. مانند ویدیوی گوریل، باید بدانید به کجا نگاه می‌کنید - زیرا برای خوش‌شانس بودن، باید در جای مناسب جستجو کنید.

وقتی به شانس فکر می‌کنید، معمولاً نوع ناگهانی آن را در نظر می‌گیرید. در قرعه‌کشی برنده می‌شوید! درست زمانی که چراغ سبز می‌شود به تقاطع می‌رسید! درختی در طوفان می‌افتد و به خانه شما نمی‌خورد! این رویدادها خود را به عنوان شانس خوب نشان می‌دهند - و به سختی

می‌توان متوجه آنها نشد. اما بیشتر شانس‌ها به شکل نامحسوس‌تری از راه می‌رسند. باید به آن توجه کنید، همانطور که بی‌صدا دور شما می‌چرخد و آماده است تا به دام بیفتد.

وقتی من و بارنابی از آن شام بیرون آمدیم، درباره چالش تشخیص فرصت‌های خوش‌شانسی صحبت کردیم و توافق کردیم که هر کدام تلاش متمرکزی برای دیدن احتمالات بیشتر انجام دهیم. با این حال، این فقط یک گام کلی بود و ما بیشتر مشتاق بودیم که شروع به تجزیه و تحلیل و درک اقدامات خاصی کنیم که به شانس کمک می‌کنند - و اصولی را توسعه دهیم که می‌تواند شما را در هر جنبه‌ای از زندگی‌تان خوش‌شانس کند.

ما فقط یک موضوع دیگر برای بحث داشتیم. اگر شانس در تقاطع استعداد، سخت‌کوشی و شانس تصادفی باشد، ما چه تأثیری می‌توانیم بر خود شانس داشته باشیم؟



# فصل سوم

## آماري را كه مي خواهيد باشيد انتخاب كنيد

احتمالات را درك كنيد... ريسك را با شانس اشتباه نگيريد... در بوستون (هر از گاهي) پيراهن هاوايي بپوشيد.

من و بارنابي در صحبت درباره لزوم ساختن شانس خودمان، اغلب از اين عبارت کوتاه استفاده مي كرديم كه شانس از آسمان نمي افتد - اما مي دانستيم كه اگر بخواهيم دقيق باشيم، حتي اين حقيقت هم ۱۰۰ درصد دقيق نيست. زني به نام آن هاجز، روزي در سال ۱۹۵۴ در خانه اش در سيلاكوگا، آلاباما، زير يك لحاف بزرگ روي كاناپه چرت مي زد كه ناگهان يك تكه سنگ سياه از سقف عبور كرد و به ران او برخورد كرد. با آن انفجار (بدشانسي) از آسمان، او به تنها فرد تاييد شده در تاريخ تبديل شد كه مورد اصابت شهاب سنگ قرار گرفته است.

احتمالاً نبايد زمان زيادي را صرف نگراني در مورد برخورد شهاب سنگ ها كنيد، زيرا مايكل رينولدز، ستاره شناس كالج ايلاتي فلوريدا، در مورد آن برخورد قابل توجه گفت: «احتمال بيشترى وجود دارد كه همزمان با يك گردباد، رعد و برق و طوفان برخورد كنيد.» با اين حال، ما نگران هستيم. دانشمندان مي گويند سياركى كه ۶۶ ميليون سال پيش به زمين برخورد كرد، منجر به تغيير آب و هوايي شد كه باعث انقراض دایناسورها شد. اين اتفاق مدت ها پيش رخ داده و نادر بوده است، اما چه كسى مي داند - اگر هر ۶۶ ميليون سال يك برخورد سيارك رخ مي دهد، ممكن است فردا هم يكي ديگر رخ دهد.\*

حالا كه داشتم به شانس به عنوان تركيبى از شانس، استعداد و سخت كوشى فكر مي كردم، تصميم گرفتم كه عاقلانه ترين رويكرد اين است كه شانس را كنار بگذارم و روي دو مورد ديگر تمرکز كنم - مواردى كه مي توانم كنترل كنم. اما همچنين مي دانستم كه پيش بينى نشده ها و

پیش‌بینی نشده‌ها می‌توانند طاقت‌فرسا به نظر برسند. اگر قرار باشد با یک شهاب سنگ برخورد کنید، هر چیز دیگری بی‌اهمیت به نظر می‌رسد.

بنابراین قبل از اینکه اصول شانس آوردن را بفهمم، می‌خواستم دیدگاه بهتری نسبت به تصادفی بودن داشته باشم. همه ما موقعیت‌هایی داشته‌ایم که به نظر تصادفی و عجیب می‌آیند - مثلاً در حال سفر به مکانی دورافتاده هستید و به کسی که می‌شناسید برمی‌خورید، یا درست زمانی که به او فکر می‌کنید، یک دوست قدیمی از دوران دانشگاه با شما تماس می‌گیرد. واکنش شما احتمالاً شگفت‌انگیز است! احتمال وقوع این اتفاقات چقدر است؟

و معلوم می‌شود که احتمالات می‌توانند بسیار متفاوت از آن چیزی باشند که انتظار دارید. اتفاقات تصادفی و بعید ما را مجذوب خود می‌کنند - حداقل تا حدی به این دلیل که می‌توانند زندگی و انتظارات را به طرز چشمگیری زیر و رو کنند. ۷ میلیارد نفر روی کره زمین زندگی می‌کنند - بنابراین حتی اگر اتفاقی یک میلیون بار در یک شانس رخ دهد، برای ۷۰۰۰ نفر از ما اتفاق خواهد افتاد. این یعنی کلی اتفاق ناگهانی و غیرمنتظره.

احتمالات غیرممکن به معنای غیرممکن بودن چیزی نیستند. در سال ۲۰۱۶، به باشگاه فوتبال انگلیسی لستر سیتی شانس ۵۰۰۰ به ۱ برای قهرمانی در لیگ برتر داده شد. از برخی جهات، بنگاه‌های شرط‌بندی نیز همین احتمال را برای پاپ شدن بونو در نظر گرفتند. اساساً این احتمالات به این معنی است که «دیوانه شده‌اید؟ قرار نیست این اتفاق بیفتد».

لیگ برتر بزرگ و قدرتمند است، بدون محدودیت در درفت یا حقوق، و همین چهار تیم در بیست سال گذشته قهرمان شده‌اند. لستر سیتی که بودجه کمی دارد، فصل قبل آنقدر بازی‌ها را باخته بود که به سختی از حذف کامل از لیگ فرار کرد. نزدیک‌ترین فاصله‌ای که آنها به قهرمانی داشتند، کسب مقام دوم در فصل ۱۹۲۸-۲۹ بود. آنها حدود یک دهم تیم‌های محبوب‌تری مانند منچستر یونایتد و آرسنال برای بازیکنان خود هزینه کردند.

اما با همه این اوصاف، آنها برنده شدند. یک راه برای تصور احتمال ۵۰۰۰ به ۱ این است که اگر تیم‌های لیگ برتر پنج هزار سال بازی کنند، لستر سیتی یک بار قهرمان می‌شود. بی‌بی‌سی آن را

«یکی از بزرگترین داستان‌های ورزشی تمام دوران» نامید. در مورد خودمان، آن بی‌سی اسپورتس گفت: «این چیزی نیست که بتوانیم در آمریکا درک کنیم.» دیگران خاطرنشان کردند که در طول تمرینات بهاری در آمریکا، حتی بدترین تیم‌های بیسبال نیز احتمال ۵۰۰ به ۱ (یا چیزی در این حدود) برای برنده شدن در سری جهانی دارند. لستر سیتی ده برابر بدتر از بدترین در نظر گرفته شد.

اما نکته خنده‌دار این است که پس از پیروزی، کارشناسان مختلف توضیحاتی برای چرایی این اتفاق ارائه دادند. آنها از تحلیلی که تیم در جذب و امضای قرارداد با بازیکنان استفاده کرده بود، تمجید کردند، به مربی غافلگیرکننده اشاره کردند و خاطرنشان کردند که چهار تیم برتر مشهور همگی شکست خوردند. آیا بازیکنان لستر سیتی شانس خود را امتحان کردند (همانطور که دو توضیح اول نشان می‌دهد)، یا صرفاً اگر به اندازه کافی صبر کنید، سال ۵۰۰۰ از راه می‌رسد؟ من مطمئناً به اندازه کافی در مورد فوتبال انگلیس نمی‌دانم که بگویم - اما توضیح یک اتفاق پس از وقوع قطعاً آسان‌تر از قبل است.

هر طور که به آن نگاه کنید، داستان لستر سیتی حتی برای کسانی که نمی‌دانند فوتبال انگلیس واقعاً همان فوتبال آمریکایی است، الهام‌بخش است. هر چقدر هم که شانس زیاد باشد، اگر می‌خواهید شانس به شما روی بیاورد، تسلیم نشوید. ممکن است اتفاقی بیفتد. می‌توانید شانس را تغییر دهید. می‌توانید خودتان و دیگران را شگفت‌زده کنید.

یک حکایت در مورد دو حاکم وجود دارد که تاس می‌اندازند تا ببینند چه کسی جهان را کنترل خواهد کرد. اولین نفر تاس می‌اندازد و هر تاس با عدد شش روی صفحه‌اش می‌آید - در مجموع دوازده تاس بهترین حالت ممکن است.

او به حریفش می‌گوید: «من برنده‌ام. تو می‌توانی تسلیم شوی.»

اما رهبر دیگر اصرار دارد که نوبتش باشد. وقتی تاس را می‌چرخاند، یکی شش می‌آید و دیگری به دو قسمت تقسیم می‌شود - که نیمی شش و نیمی یک را نشان می‌دهند. بنابراین او سیزده می‌آورد. احتمال برد چقدر است؟ شما در واقع بهترین کاری را که می‌توان انجام داد نمی‌دانید،

مگر اینکه و تا زمانی که به تلاش برای انجام آن ادامه دهید. ممکن است در نهایت از نتایجی فراتر از آنچه در ابتدا در نظر گرفته بودید، شگفت‌زده شوید.

بارنابی سال‌های زیادی از دوران تحصیلی خود را صرف مطالعه‌ی ریسک کرد و وقتی در جلسه‌ی چهارشنبه‌ی بعدی مان، مسئله‌ی احتمالات را مطرح کردم، او اشاره کرد که یکی از راه‌های غلبه بر احتمالات، شخصی‌سازی آنهاست.

او به من گفت: «آن آماری را که می‌خواهی باشی انتخاب کن.»  
«یعنی چی؟» پرسیدم.

ما در یک کافه محلی مشغول خوردن صبحانه بودیم و من نگاهی به نان موزی روی میز انداختم و سعی کردم تصمیم بگیرم که آیا باید یک تکه بخورم یا نه. بارنابی نگاهم را گرفت و در حالی که مثال خودش را می‌زد، لبخند زد.

«این طور به قضیه نگاه کنید. آمارها نشان می‌دهند که حدود یک سوم آمریکایی‌ها چاق هستند. اما این به آن معنا نیست که هر فرد، یک سوم شانس چاقی بیش از حد دارد. شما می‌توانید تصمیم بگیرید که چه بخورید و چقدر ورزش کنید و این بر وزن شما تأثیر می‌گذارد. شما می‌توانید تصمیم بگیرید که در کدام آمار قرار بگیرید.»

با آهی گفتم: «پس نباید نان موزی بخورم.»

بارنابی خندید. «این واقعاً برای تو مشکلی ایجاد نمی‌کند. و نکته همین است. گفتن اینکه ۳۰ درصد احتمال چاق شدن وجود دارد یک چیز است. گفتن اینکه تو - هر کسی که هستی - این احتمال را داری، خیلی متفاوت است.»

من نان موزی را خوردم. و از آنجایی که موضوع برایم جالب بود، بعداً کمی بیشتر تحقیق کردم و فهمیدم که بارنابی کاملاً درست می‌گفت. اکثر مطالعات نشان می‌دهند که عوامل ژنتیکی تنها نقش کمی در چاقی دارند و سبک زندگی از هر چیز دیگری مهم‌تر است. تحقیقات دانشکده بهداشت عمومی هاروارد نشان می‌دهد که حتی اگر ژن‌های مرتبط با چاقی را داشته باشید، آنچه

می‌خورید و میزان ورزش شما تأثیر بیشتری بر شکل بدن شما نسبت به ژنتیک شما خواهد داشت. محل زندگی شما نیز در چاقی نقش دارد. در برخی ایالت‌ها (در صدر آنها آلاباما)، چاقی بیش از ۳۵ درصد است، در حالی که در کلرادو، که همیشه لاغرترین ایالت بوده، این میزان بیشتر از ۲۰ درصد است. اما اگر در یکی از چاق‌ترین ایالت‌ها زندگی می‌کنید و میوه و سبزیجات می‌خورید و روزانه می‌دوید، به راحتی بر این احتمالات غلبه خواهید کرد. در واقع، احتمالات کلی اصلاً در مورد شما صدق نمی‌کند.

همانطور که بحث صبحانه‌مان در مورد خطر و آمار را ادامه می‌دادیم، بارنابی با گفتن اینکه وقتی دختر اولش، ماندارین، به دنیا آمد، می‌خواست او را با والدینش در یک تخت بخواباند، مرا شگفت‌زده کرد. همسرش، میشل، فکر می‌کرد این ایده وحشتناکی است. او به بارنابی گفت که نوزادانی که در کنار هم می‌خوابند، پنج برابر بیشتر از نوزادانی که با خیال راحت در گهواره‌های خودشان قرار می‌گیرند، در معرض مرگ قرار دارند. برخی از آنها وقتی والدین روی آنها غلت می‌زنند، له می‌شوند و برخی دیگر در ملحفه‌ها و پتوها خفه می‌شوند یا در کناره‌های تخت گیر می‌کنند. همچنین ارتباط روشنی بین ویرانی سندرم مرگ ناگهانی نوزاد (SIDS) و خوابیدن در کنار هم وجود دارد. یک بررسی جامع نشان داد که ۶۹ درصد از نوزادانی که بر اثر SIDS فوت کرده‌اند، در تخت والدین خود می‌خوابیده‌اند. آمار کاملاً واضح بود - امن‌ترین مکان برای یک نوزاد، گهواره است.

بارنابی گفت: «اما نوزادان در سراسر جهان به طور سنتی در کنار مادران خود می‌خوابند و من احساس کردم که مزایایی برای شیردهی و سایر ملاحظات وجود دارد. بنابراین نگاه دیگری به آمار انداختم.»

او دریافت که بسیاری از خطرات خوابیدن مشترک زمانی رخ می‌دهد که والدین مست یا چاق باشند یا سطح تحصیلات پایین‌تری داشته باشند. یکی دیگر از مشکلات کلیدی، خوابیدن روی سطح نرم - کاناپه، تشک آبی یا تشک نرم - و داشتن تعداد زیادی پتو بود. هیچ یک از این عوامل در مورد خانواده او صدق نمی‌کرد.

بارنابی گفت: «بنابراین من محاسبه کردم که آمار مرجع استاندارد مورد استفاده برای ریسک یک در هزار، احتمالاً برای ما بسیار پایین‌تر است. با تغییر یا حذف برخی از عوامل خطر، می‌توانید منحنی ریسک را تغییر دهید و به طور مؤثر شانس یا اقبال خود را تغییر دهید.»

ماندالین به مدت یک سال در کنار مامان و بابا لم داد، و یاسمین کوچولو هم وقتی به دنیا آمد، همین‌طور بود. هر دو دختر خوب و زیبا و در حال رشد هستند. بسیاری از مردم ممکن است با تصمیم او برای خوابیدن با هم مخالف باشند در حالی که دیگران به شدت از آن حمایت می‌کنند - این موضوع همچنان بحث‌برانگیز است - اما مسئله بزرگتر، مسئله مهمی است.

بارنابی گفت: «ما نمی‌توانیم همه خطرات را حذف کنیم و زندگی همیشه در مورد بده بستان هاست.» او اشاره کرد که بیرون بردن بچه‌ها در هر زمانی با ماشین، خطرات آماری دارد - اما ما به هر حال این کار را انجام می‌دهیم. «مهم این است که شما واقعیت خطراتی را که متحمل می‌شوید، درک کنید.»

مارک تواین عبارت «دروغ، دروغ‌های لعنتی و آمار» را رواج داد و خیلی راحت می‌توان تحت تأثیر اعداد و ارقام متخصصان قرار گرفت - یا شما را به تفسیر نادرست آنها تشویق کرد. اگر گزارشی (معمولاً از یک پزشک در تلویزیون) بشنوید که خوردن کلم پیچ یا دویدن ده مایل در روز خطر ابتلا به یک بیماری خاص را به نصف کاهش می‌دهد، ممکن است شانس شما از ۰.۰۰۲ به ۰.۰۰۱ رسیده باشد. از نظر عملی، این کاهش ۵۰ درصدی اصلاً معنایی ندارد. اگر کلم پیچ دوست دارید، بروید و سالاد درست کنید. اما انتظار نداشته باشید که منبع اصلی شانس باشد. به طور مشابه، از نظر تئوری می‌توانید بدانید که ۸۰ درصد احتمال باران، با توجه به شرایط آب و هوایی، هشت مورد از ده مورد را پیش‌بینی می‌کند. اما تنها چیزی که واقعاً برایتان مهم است این است که آیا بازی بیسبال امروز بعد از ظهر لغو می‌شود یا خیر.

اگر شانس را درک کنید، می‌توانید با آنها بازی کنید. برای مثال، در سال ۱۹۹۲، یک سندیکای سرمایه‌گذار استرالیایی استراتژی‌ای برای خوش‌شانسی در قرعه‌کشی ارائه داد. آنها به جای خرید فقط یک (یا دو یا سه) بلیط، قصد داشتند با خرید یک بلیط برای هر ترکیب ممکن، در قرعه‌کشی

ویرجینیا برنده شوند. در آن زمان، هر یک از بلیط‌های یک دلاری شش حباب داشت که می‌توانست با عددی از ۱ تا ۴۴ پر شود، به این معنی که حدود ۷ میلیون ترکیب وجود داشت. پر کردن همه آن فرم‌های کوچک زمان بسیار زیادی می‌برد، بنابراین آنها از طریق بیش از صد خرده‌فروش مختلف، بلوک‌های بلیط خریداری کردند. این کار باعث شد فروشگاه‌ها شلوغ شوند. یکی از ویرجینیایی‌های ناراضی در یک جلسه استماع عمومی پس از قلب در قرعه‌کشی گفت: «هیچ‌کس نمی‌خواهد سه یا چهار روز پشت سر کسی که آنجاست، بایستد.» سندیکا موفق شد قبل از اتمام زمان، تنها ۵ میلیون از ۷ میلیون ترکیب را به دست آورد - اما شانس با آنها یار بود و آنها برنده جایزه بزرگ ۲۷ میلیون دلاری شدند.

احتمالاً نمی‌خواهید این کار را در خانه امتحان کنید. حتی اگر می‌توانستید پول خرید همه آن بلیط‌ها را قرض بگیرید، اکنون اکثر لاتاری‌های ایالتی به طرز چشمگیری سخت‌تر شده‌اند. (افزایش تعداد انتخاب‌ها به ۴۹ به جای ۴۴ ممکن است مسئله بزرگی به نظر نرسد، اما ترکیب‌های ممکن را دو برابر می‌کند و به ۱۴ میلیون می‌رساند.) و حتی اگر برنده شوید، همیشه این خطر را دارید که مجبور شوید پول‌های کلان را با سایر دارندگان بلیط که (به طور تصادفی) ترکیب درست را انتخاب کرده‌اند، تقسیم کنید. در لاتاری‌های بزرگ، مانند قرعه‌کشی‌های ملی مگا میلیونر، چاپ تعداد لازم بلیط غیرممکن است، مهم نیست چند خرده‌فروش طرف شما باشند. اما سرمایه‌گذاران استرالیایی در نظریه کلی خود درست می‌گفتند: اگر شانس خود را افزایش دهید، شانس خود را افزایش می‌دهید.

وقتی برای اولین بار داستان لاتاری ویرجینیا را شنیدم، به ذهنم رسید که وای! سندیکا فقط پنج میلیون از هفت میلیون را برد - آنها هنوز هم ممکن است ببازند! بارنابی گفت که به نظرش - پنج از هفت - شانس خیلی خوبی بود! نکته خنده‌دار در مورد آمار و شانس این است - آنها فقط اعداد هستند و ما به آنها پوشش احساسی خودمان را می‌دهیم. همانطور که شانس خود را می‌سازید (و زندگی خود را می‌گذرانید)، تصمیمات بسیار شخصی در مورد میزان ریسکی که باید در همه چیز، از خانواده گرفته تا امور مالی، بپذیرید، می‌گیرید.

یک مرد جوان را می‌شناسم که در دهه بیست زندگی‌اش زمان زیادی را صرف یخ‌نوردی می‌کرد. او قوی و محتاط بود و مطمئن بود که اشتباهاتی را که از نظر آماری منجر به میزان بالای حوادث در این ورزش می‌شود، مرتکب نمی‌شود. اما وقتی به اندازه کافی خوب شد که مسیرهای خطرناک‌تر را صعود کند و زمان بیشتری را در دامنه‌های لغزنده بگذراند، متوجه شد که نمی‌تواند بر احتمالات غلبه کند. وقتی در سطح بالایی از سختی صعود می‌کنید، حوادثی رخ می‌دهد که نمی‌توانید پیش‌بینی کنید. او طناب‌هایش را کنار گذاشت.

کوهنوردان دیگر به صعود ادامه می‌دهند - از صخره‌ها و کوه‌ها و در ورزش‌های پرخطر. یکی از مشهورترین کوهنوردان آلپ در جهان، اولی استک، در سال ۲۰۱۷، هنگامی که برای صعود به خط الراس خطرناک کوه اورست آماده می‌شد، درگذشت. او رکورد سرعت را در قله‌های معروفی مانند ماترهورن ثبت کرده بود و زمانی با سرعتی رکوردشکن به هر قله بزرگ آلپ صعود کرد و هشتاد و دو کوه (هر کدام بیش از ۴۰۰۰ متر) را در شصت و دو روز صعود کرد. مرگ او در چهل سالگی غم‌انگیز بود، اما استک مطمئناً می‌دانست که در برابر شانس‌های سخت بازی می‌کند. او انتخاب کرد که زندگی پر از هیجان و آدرنالین ارزش ریسک کردن را دارد. من و شما و دوست یخ‌نوردم ممکن بود انتخاب متفاوتی داشته باشیم - اما به این ترتیب، هر یک از ما می‌توانیم برای خودمان تعریف کنیم که چه چیزی یک زندگی خوش‌شانس را می‌سازد.

دفعه‌ی بعد که من و بارنابی از آزمایشگاه شانس بازدید کردیم، دوباره در جنگل قدم زدیم. (این بار کمتر گلی بود - دیگر کفشی قربانی علم نشده بود.) من اشاره کردم که در نظرسنجی ملی ما، حدود ۶۶ درصد از مردم فکر می‌کردند که با تمایل به ریسک کردن می‌توان برای خود شانس آورد. بارنابی کاملاً با آنها موافق نبود.

او گفت: «هر کسی دیدگاه متفاوتی نسبت به ریسک دارد، و لزوماً درست نیست که ریسک بیشتر مساوی شانس بیشتر است.»

پیوند دادن ریسک و شانس در روان‌آمیکایی‌ها ریشه عمیقی دارد. ما قبلاً کابوی‌های شجاعی را که در دشت‌ها اسب‌سواری می‌کردند تا شانس خود را بسازند، ستایش می‌کردیم و اکنون

کابوی های کارآفرین را که قوانین را کنار می گذارند، ریسک های جسورانه ای را می پذیرند و پیروزمندانه به سوی افتخار می تازند، ستایش می کنیم. این موضوع برای فیلم ها و افسانه های خوب ساخته شده است - اما برای واقعیت چندان مناسب نیست.

بارنابی گفت: «خوش شانس ترین و موفق ترین افراد اغلب طوری به نظر می رسند که انگار ریسک می کنند، اما همیشه یک مانع زیر پایشان دارند، بنابراین نمی توانند خیلی زیاد سقوط کنند. من این را بارها و بارها از افرادی که ثروت زیادی به دست آورده اند می شنوم. آنها به جای اینکه همه چیز را ریسک کنند، با دیدن آنچه دیگران نمی بینند و استفاده از فرصت ها، شانس خود را می سازند.»

همینطور که به پیاده روی ادامه می دادیم، متوجه یک پل بلند و شیب دار در یک طرفمان شدم که از تخته های چوبی و سیم ساخته شده بود. این پل روی یک برکه قرار داشت و با اینکه به نظر نمی رسید آن طرف چیز زیادی وجود داشته باشد، از بارنابی پرسیدم که آیا می خواهد از روی آن عبور کند.

بارنابی گفت: «شنیده ام که این پل توسط دانشجویان مهندسی پرینستون طراحی و ساخته شده است.» او از چند پله بالا رفت و سپس بدون هیچ تردیدی به سمت مرکز پل رفت، در حالی که پل تکان می خورد.

پرسیدم: «باید به شما ملحق شوم؟» و محکم ایستادم.

لحظه ای به اطراف نگاه کرد و سپس سرش را به نشانه ی نه تکان داد و برگشت.

او گفت: «این پل نمونه ی بسیار خوبی است که گاهی اوقات عدم تقارن در شانس وجود دارد. میزان شانس که می توانید روی این پل داشته باشید محدود است، اما اگر از روی آن بیفتید، بدشانسی زیادی خواهید داشت. همه ریسک ها ارزش ریسک کردن را ندارند.»

ما به داخل آزمایشگاه لاک برگشتیم و بارنابی به من گفت که در اوایل کارش، برای یک شرکت نفتی مشاوره می داد (این مرد همه کارها را انجام داده است!)، که باعث شد او در مورد انواع مختلف ریسک - و اینکه چگونه آنها سودآور هستند - زیاد فکر کند. همانطور که بارنابی توضیح

داد، زمین‌شناسان معمولاً با تجهیزات کاوش به دنبال حفره‌هایی در زمین می‌روند که ممکن است نفت در آنها وجود داشته باشد. پس از جمع‌آوری داده‌های گسترده و یافتن احتمالات (و هرگز قطعی نیست)، شرکت باید تصمیم بگیرد که کدام نقاط را دنبال کند. حفاری گران است، بنابراین آنها نمی‌توانند در همه جا حفاری کنند.

بارنابی گفت: «برای رسیدن به بالاترین بازده ممکن، شما برای میدان‌های متوسط حفاری می‌کنید که برای شرکت سودآوری داشته باشند. اما فشار برای اکتشافات عظیم در مکان‌های غیرمنتظره که اکتشاف آنها پرهزینه است نیز وجود دارد. دنبال کردن هر دو دشوار است، بنابراین باید یکی یا دیگری را انتخاب کنید. و این رویکردهای مختلف، انواع مختلفی از ریسک‌پذیران را جذب می‌کنند، چه مهندس باشند و چه مدیر اجرایی.»

در زندگی خودمان، ما مرتباً تصمیمات مشابهی می‌گیریم. به دنبال بازی با درصد کم می‌رویم که بازدهی زیادی دارد؟ یا مسیر امن‌تری را انتخاب می‌کنیم که نتایج کمتر دراماتیک اما ثابت‌تری به همراه دارد؟ به عبارت دیگر، آیا باید فرزندان را وقتی که یک بازی بسکتبال را تماشا می‌کند و می‌گوید تنها چیزی که در زندگی می‌خواهد بازی در NBA است، تشویق کنید؟ مگر اینکه قدش ۱۹۰ سانتی‌متر باشد و هرگز یک پرتاب سه امتیازی را از دست ندهد، احتمالاً نه. ما عاشق شنیدن داستان افرادی هستیم که بزرگ فکر می‌کنند، غیرممکن‌ها را می‌پذیرند و برنده می‌شوند، اما شما می‌توانید زندگی به همان اندازه خوبی را در مسیری مطمئن‌تر و شرط‌بندی امن‌تر داشته باشید.

بارنابی گفت: «پیمودن مسیر قهرمانانه تنها راه رسیدن به شانس نیست. نتایج خارق‌العاده

نادر هستند و اگر فکر کنیم این تنها تعریف شانس آوردن است، به خودمان ظلم کرده‌ایم.»

بارنابی در ادامه مثال حفاری نفت خود، اشاره کرد که یک مهندس نفت می‌تواند تصمیم بگیرد ده سال را در قطب شمال در حال انجماد بگذراند و به دنبال آن فوران کشف نشده‌ای بگردد که همه چیز را تغییر خواهد داد. یا می‌تواند به نقطه گرمی در هوستون با میدان‌های قابل پیش‌بینی برود که بازدهی ثابتی ایجاد می‌کند. استودیوهای فیلمسازی با همین سوال روبرو هستند. آنها می‌توانند موضوع امن و تا حدودی قابل پیش‌بینی (سلام، بتمن - قسمت ۱۸) را انتخاب کنند، یا

چیزی غیر معمول و متفاوت را امتحان کنند که احتمالاً شکست خواهد خورد اما ممکن است بسیار موفق باشد. یک دانشجوی سال آخر دانشگاه که به آینده خود فکر می کند، محاسبه مشابهی انجام می دهد. برای آینده ای مطمئن و ایمن به دانشکده دندانپزشکی بروید؟ یا کارآفرین شوید و همه چیز را در ایده خود برای یک استارت آپ فروش ساندویچ بستنی از طریق پست سرمایه گذاری کنید؟

زندگی کردن بر اساس آمار از نظر تئوری منطقی است. می توانید ببینید چند دندانپزشک ورشکست می شوند در مقابل چند کارآفرین استارت آپ. می توانید بررسی کنید که چند نفر بستنی دوست دارند و چند رقیب خواهید داشت. شانس موفقیت خود را محاسبه کنید و خوش شانس ترین مسیر را انتخاب کنید. اما رویکرد «احتمالات چقدر است؟» با آنچه اکثر ما در ذهن داریم، متفاوت است. ما بر اساس اطلاعات عمومی یا آنچه دوستانمان انجام داده اند تصمیم می گیریم یا از قلب خود پیروی می کنیم (که منجر به ریسک های بسیار احمقانه ای می شود). اگر هم اتاقی دانشگاه شما یک استارت آپ موفق داشته باشد، احتمالاً شما هم بیشتر احتمال دارد که وارد آن شوید و آن را امتحان کنید. ما حتی زمانی که نتایج بسیار بعید هستند، انتظار نتایج خوب را داریم و جنبه های منفی بالقوه را نادیده می گیریم.

من از طرفداران پروپاقرص فیزیکدان دانشگاه کلتک، لئونارد ملودینو، بودم که کتاب پرفروش «پیاده روی مستانه» مدت ها مورد علاقه ی من بود. او روش جذابی برای توضیح شانس آماری داشت و یک بار (تا حدودی عجیب و غریب) به این فکر کرد که اگر نتیجه ی احتمالی به این صورت ارائه شود که یک نفر ثروت زیادی می برد، میلیون ها نفر دیگر چیزی به دست نمی آورند و یک نفر به طرز فجیعی می میرد، چند نفر در قرعه کشی ایالتی شرکت می کنند. چون تقریباً همین اتفاق می افتد. او با کنار هم گذاشتن آمار تصادفات رانندگی و تخمین تعداد افرادی که برای خرید بلیط سفر اضافی انجام می دهند، محاسبه کرد که در هر قرعه کشی بزرگ حدود یک مرگ و میر رانندگی اضافی وجود دارد. اما چه کسی هنگام تصمیم گیری در مورد خرید یا عدم خرید بلیط قرعه کشی این را در نظر می گیرد؟

سال‌ها پیش، وقتی سردبیر یک مجله‌ی بزرگ بودم، هر ماه برای همه کسانی که در شرکت کار می‌کردند، صبحانه داشتیم. در کنار سینی‌های میوه و کلی دونات خامه‌ای، به همه کسانی که شرکت می‌کردند، بلیط قرعه‌کشی می‌دادیم. سپس مدیرعامل شماره‌هایی را از کلاه بیرون می‌آورد تا جوایز را اهدا کند - شام برای دو نفر در یک رستوران، سبدهای هدیه، یک روسری طرح‌دار. وقتی برندگان برای دریافت جوایزشان هجوم می‌آوردند، حداقل یکی از آنها همیشه فریاد می‌زد: «باورم نمی‌شود! من قبلاً هرگز چیزی برنده نشده‌ام!»

البته جای تعجب نیست. برنده شدن در هر نوع قرعه‌کشی یا بخت‌آزمایی به معنای غلبه بر احتمالات است. اما بارنابی به من گفت که همسرش، میشل، مرتباً در فروشگاه محلی تریدر جوز، برای یک هفته خرید مواد غذایی رایگان شرکت می‌کرد. هزاران نفر به آن فروشگاه بسیار محبوب می‌رفتند - اما او سه بار برنده شده بود.

او گفت: «این منطقی نیست.»

و با این حال، اتفاقات غیرمنتظره، خوب و بد، همیشه اتفاق می‌افتند. ریاضیدانان دوست دارند اشاره کنند که بین پرسیدن اینکه چقدر احتمال دارد میشل سه بار برنده شود و چقدر احتمال دارد کسی سه بار برنده شود، تفاوت زیادی وجود دارد. به این شکل به آن فکر کنید. اگر ده هزار نفر هر هفته کارت‌های خود را داخل کاسه بیندازند، شما شانس برنده شدن ۱ در ۱۰۰۰۰ دارید. اما ۱۰۰ درصد احتمال دارد که کسی برنده شود - و دو بار برنده شدن یک نفر در عرض چند ماه آنقدرها هم که به نظر می‌رسد غیرمعمول نیست. ریاضیدانان از آن به عنوان قانون اعداد بزرگ یاد می‌کنند و به ما روش جدیدی برای تفکر در مورد شانس می‌دهد. چند سال پیش، زنی در نیوجرسی دو بار در عرض چهار ماه در قرعه‌کشی ایالتی برنده شد. حتی شگفت‌انگیزتر از خرید مواد غذایی میشل، درست است؟ خبرنگاران گفتند که او شانس ۱ در ۱۷ تریلیون را شکست داده است. اما سپس دو آمارشناس در دانشگاه پردو، دکتر استفن ساموئلز و جورج مک‌کیب، التماس کردند که نظرشان متفاوت باشد. آنها خاطرنشان کردند که این احتمالات بر اساس این است که یک فرد مشخص، یک بلیط برای هر دو قرعه‌کشی بخرد و هر بار برنده شود. اما از بین میلیون‌ها و

میلیون‌ها نفری که صدها میلیون بلیط قرعه‌کشی می‌خرند، احتمال برنده شدن دو بلیط در جایی از کشور به طرز چشمگیری متفاوت است. یک در ۱۷ تریلیون؟ نه - بیشتر شبیه یک در ۳۰ است.

مثال کلاسیک دیگر، مسئله‌ی جشن تولد است. اگر قرار است به مهمانی‌ای بروید که ۲۳ نفر در آن حضور دارند، احتمالاً دو نفر در اتاق، تاریخ تولد یکسانی دارند. اما اگر می‌خواهید در اتاقی باشید که احتمالاً کسی در آن روز تولد شما را دارد، به جمعیت بسیار بیشتری نیاز دارید - چیزی حدود ۱۸۳ نفر. (اگر سرتان گیج می‌رود، در پایان، تمام محاسبات را داریم.)

و گاهی اوقات مهم است که به یاد داشته باشید که اشکالی ندارد احتمالات را کنار بگذارید و تصمیم بگیرید که شانس خودتان را بسازید. بارنابی فکر می‌کرد کسی که در این مورد اطلاعات زیادی دارد، آشنایش داگ راج است که سال‌های زیادی را صرف اداره‌ی تریدر جو در سطح ملی کرده است.

گفتم: «پس میشل این‌طوری برنده شد! قضیه حل شد!»

بارنابی اصرار کرد: «اصلاً! او دیگر آنجا نیست!»

بنابراین با راج تماس گرفتیم و من خیلی زود متقاعد شدم که او چیزی در مورد راز میشل و مواد غذایی رایگان نمی‌داند. اما او چیزهای زیادی در مورد موفقیت در تجارت مواد غذایی می‌دانست. او یکی از اولین کارمندان فروشگاه تریدر جو، زمانی که فروشگاه کوچکی در لس‌آنجلس بود، بود و به موفقیت‌های اولیه‌ی دست یافت - از جمله شهرت به عنوان کسی که کره آجیل آمریکایی را اختراع کرد. او در حالی که هنوز هم پس از این همه سال به خود افتخار می‌کرد، به ما گفت: «پروتئین بیشتری نسبت به کره بادام زمینی دارد و به طور قابل توجهی ارزان‌تر است - و ما صدها هزار پوند فروختیم.»

یک سال محصول بادام زمینی در آمریکا از بین رفته بود و قیمت این غذای اصلی ناهار را بالا برده بود - و او ایده‌ای برای ساخت جایگزینی از پنبه دانه داشت. این توسعه پیچیده بود، اما بیش از همه این درس مهم را به او آموخت که «شانس زمانی به دست می‌آید که به یک طرز فکر

نوآورانه‌تر روی بیاورید. به جای اینکه فقط به آنچه وجود دارد نگاه کنید، شروع به فکر کردن در مورد آنچه وجود ندارد و آنچه می‌تواند وجود داشته باشد، می‌کنید.»

تبدیل پنبه‌دانه به بادام‌زمینی (که مثل جادو به نظر می‌رسد) تنها ریسکی نبود که راج پذیرفت. او نقشه‌ای برای جهشی بزرگ به شرکت در سه هزار مایل دورتر، و گسترش آن از کالیفرنیا به ساحل شرقی، کشید. ریسک بزرگی؟ بیشتر شبیه ریسک احمقانه و مسخره بود. مالکان و مدیرعامل از این ایده خوششان آمد، اما جو کولومب، بنیانگذار شرکت، که از آن زمان آنجا را ترک کرده بود، او را برای ناهار بیرون برد تا به او بگوید وقتی به بوستون نقل مکان می‌کند، خانه‌اش در کالیفرنیا را نفروشد. این کار جواب نمی‌دهد. او برمی‌گردد.

او گفت: «با خودم فکر کردم، 'این بنیانگذار تریدر جو است!' انگار خدا به من می‌گوید که قرار است شکست بخورم.

اگر آن پیام الهی کافی نبود، تام چاپل، اهل نیوانگلند و کسی که شرکت خمیردندان تامز او مین را تأسیس کرده بود، راج را برای شام به بیرون برد و به همان اندازه مردد بود. تام فکر نمی‌کرد هیچ چیز در مورد شرکت - از جمله لباس فرم کارمندان - به خوبی منتقل شود.

راج به یاد می‌آورد: «تام گفت، 'تو که نمی‌خواهی پیراهن‌های هاوایی را نگه داری، نه؟ منظورم این است که آنها در کالیفرنیا - ساحل، موج‌سواران - منطقی هستند، اما وقتی به بوستون می‌روی، شبیه یک مشت احمق به نظر می‌رسی.'» تام همچنین فکر می‌کرد که کل مدل فروشگاه - بدون پیشخوان یا خدمات یا غذای تازه - شکست خواهد خورد. بوستون پایتخت ماهی تازه بود - چرا کسی باید ماهی یخ‌زده بخرد؟ «من از آن شام به طرز باورنکردنی افسرده بیرون آمدم. من حتی از تأمین‌کننده پیراهن‌مان خواستم یک پیراهن هاوایی آستین بلند بدوزد تا ببیند چه شکلی می‌شود.»

پیراهن هاوایی آستین بلند به همان اندازه که به نظر می‌رسد مسخره به نظر می‌رسید. بنابراین راج تصمیم گرفت ریسک کند و با پیراهن‌های هاوایی و ماهی یخ‌زده به شرق بیاید. اگر شانس با او یار نبود، شانس خودش را امتحان می‌کرد - به مدلی که به آن اعتقاد داشت، پایبند می‌ماند.

راچ به ما گفت: «کار کند، سخت بود. تقلا و همیشه یک مبارزه بود. اما این روشی است که کسب و کارها و زندگی نیز به آن می‌روند. موفقیت یک شبه در بسیاری از مواقع به دست نمی‌آید. شما نمی‌توانید خودتان را تغییر دهید تا چیز دیگری شوید. باید به خودتان ایمان داشته باشید و شجاعت ادامه دادن را داشته باشید.»

راچ و تیمش به این طرح پایبند ماندند و به گسترش فروشگاه‌های خود در سراسر ساحل شرقی ادامه دادند. راچ سرانجام رئیس فروشگاه‌های تریدر جو در سراسر کشور شد و تا زمان ترک آنجا در سال ۲۰۰۸، ۱۰۴ فروشگاه افتتاح کرده بود.

خلاف احتمالات عمل کردن همیشه جواب نمی‌دهد. اما داستان موفقیت بزرگ به ندرت آن چیزی است که مردم پیش‌بینی می‌کنند. احتمالات می‌گفتند که رستوران تریدر جو در بوستون با کارمندانی که پیراهن‌های گلدوزی‌شده زیبا می‌پوشند و ماهی تازه را از پشت پیشخوان می‌فروشند، عملکرد بهتری خواهد داشت. راچ از غرایز، تحقیقات و بینش‌های خود در مورد تجارت مواد غذایی استفاده کرد تا رویکرد متفاوتی اتخاذ کند.

فهمیدن اینکه آیا قمار کنیم یا نه، یک معادله ساده است - یا حداقل برای ریاضیدانان اینطور است. شما فقط شانس وقوع چیزی را در بازده مورد انتظار ضرب می‌کنید. بنابراین، برای مثال، اگر ۱۰ درصد شانس برنده شدن ۱۰۰۰ دلار دارید، ۱۰ درصد (۰.۱) را در ۱۰۰۰ ضرب می‌کنید و ۱۰۰ می‌شود. از لحاظ تئوری، باید حاضر باشید تا صد دلار برای این فرصت سرمایه‌گذاری کنید. اما در زندگی واقعی، شانس و بازده بالقوه همیشه به این روشنی نیستند - و احساسات نیز در این امر دخیل هستند. من این مسئله را به عنوان یک احتمال ۹۰ درصدی می‌بینم که هر آنچه را که سرمایه‌گذاری می‌کنم، از دست خواهم داد. بنابراین شاید پنج دلار ریسک کنم. (این توضیح می‌دهد که چرا من در سرمایه‌گذاری خصوصی یا سرمایه‌گذاری خطرپذیر شغلی ندارم.)

آیا داگ راچ وقتی تریدر جو را به بوستون منتقل کرد، ۱۰ درصد شانس موفقیت داشت؟ بیست درصد؟ پنج درصد؟ هر اقدامی که او انجام می‌داد، شانس را تغییر می‌داد - و در نهایت این چیزی است که در ایجاد شانس خودتان مهم است. کمی بعد از صحبت با راچ، یک نماینده با من تماس

گرفت و به من اطلاع داد که من برای سرپرستی یک پروژه بسیار هیجان‌انگیز در نظر گرفته شده‌ام. فهرست بزرگی از افراد بالقوه غربال شده بود - و او فکر می‌کرد حدود ده نام هنوز در حال رقابت هستند.

خیلی هیجان‌زده نشدم. در واقع، فوراً به خودم گفتم که این اتفاق نمی‌افتد. یک شوت با شانس یک در ده خیلی خوب نبود. بقیه خیلی بالاستعداد بودند. من فقط آن را نادیده می‌گرفتم و می‌دیدم چه اتفاقی می‌افتد.

اما یک لحظه صبر کنید! آیا راهی برای تغییر این احتمالات وجود داشت؟ گزینه طبیعی من این بود که عقب‌نشینی کنم - اگر انتظار هیچ چیز را نداشته باشید، ناامید نمی‌شوید. اما خوش‌شانس هم نیستید. بنابراین به این فکر کردم که چه چیزی ممکن است من را از دیگران متمایز کند. با چند نفر تماس گرفتم. یک ایمیل خنده‌دار فرستادم. یک پروژه قبلی که انجام داده بودم و مشابه بود و ممکن بود تغییری ایجاد کند را به سرعت شروع کردم. شاید من به عنوان انتخاب بدیهی شروع نکردم - اما پیراهن‌های هاوایی در بوستون هم خیلی پرتعداد نبودند. یکی باید آنها را خوش‌شانس می‌کرد.

یک هفته بعد، با من تماس گرفتند که تعداد مدعیان به چهار نفر کاهش یافته است و افرادی که تصمیم‌گیرنده بودند می‌توانستند چهارشنبه‌ی بعد با من ملاقات کنند. قرار بود برای سخنرانی به باهاما پرواز کنم. اما... فرصت‌هایت را بساز! آن آماری باش که می‌خواهی باشی! من هزینه‌ی زیادی برای تغییر پروازم به روز بعد پرداختم (و با این حال به موقع برای سخنرانی به آنجا رسیدم). برای جلسه آماده شدم و تمام تلاشم را کردم.

الان که دارم این را می‌نویسم، هنوز نمی‌دانم که آیا پروژه را گرفتم یا نه - اما مهم نیست. من هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم تا شانس را به نفع خودم تغییر دهم. به هر طریقی، تلاش کردم تا شانس به سراغم بیاید. و وقتی به زندگی‌تان نگاه می‌کنید، دانستن اینکه تلاش کرده‌اید، باور داشته‌اید و سعی کرده‌اید شانس را تغییر دهید، همان چیزی است که باعث می‌شود احساس خوش‌شانسی کنید.

من در مورد این موضوع با زنی به نام کریستی کلارک که در بولدر، کلرادو زندگی می کند، صحبت کردم. یا او قبلاً در بولدر زندگی می کرد. وقتی صحبت کردیم، او به من گفت که هفته ی بعد، او و همسرش و دختر کلاس اولی شان تمام وقت به پاریس نقل مکان می کنند.

«چقدر شگفت انگیز!» گفتم.

از نظر ریسک پذیری شخصی، این یکی از جسورانه ترین حرکت هایی بود که تا به حال شنیده ام. کریستی که از کودکی در نیوجرسی شیفته ی پاریس بود، با عشق دوران دبیرستانش، کلیف، ازدواج کرد و آنها در ماه عسل و دوباره با دختر کوچکشان از این شهر زیبا دیدن کردند. آنها به آنجا تعطیلات رفتند و در نهایت یک آپارتمان زیبا در نزدیکی سنت ژرمن د پره خریدند و آن را بازسازی کردند. کم کم به نظر می رسید که شروع یک ماجراجویی جدید برای او مناسب است.

نقل مکان به پاریس با یک بچه کوچک وقتی فرانسوی بلد نیستید، کمی ریسکی به نظر می رسد. اما کریستی تمام تلاشش را کرده بود تا مطمئن شود که این کار شدنی است.

او گفت: «ما در بولدر زندگی فوق العاده ای داریم، اما وقتی در پاریس هستم قلبم آواز می خواند.» او به عنوان یک روان درمانگر در مطب خصوصی، مرتباً به زوج ها می گفت که با امتحان کردن کارهایی که قبلاً هرگز انجام نداده اند، شانس (و عشق) را به دست آورند. او گفت: «همیشه از خودتان بپرسید که چرا کاری را انجام می دهید. آیا من این کار را انجام می دهم چون برایم آشناست؟ تغییر سخت و ترسناک است، اما به تمام شانس که می توانید به دست آورید فکر کنید اگر حاضر باشید کمی احساس ناراحتی کنید.»

تا چند روز بعد از اینکه با کریستی صحبت کردم، نمی توانستم از فکر کردن به او دست بردارم. او را در حال قدم زدن در موزه لوور، خوردن شکلات تلخ و بازی کردن با دخترش در باغ های لوکزامبورگ تصور می کردم. آیا او شانس خود را برای یک زندگی خوش شانس افزایش داده بود؟ شاید یک آمار نشان دهد که چند نفر در بولدر در مقابل پاریس خوشحال هستند، و بدون شک یک ریاضیدان می تواند شانس سعادت زناشویی را در صورت نقل مکان به شهر رویایی تان به جای ماندن در آنجا محاسبه کند. اما اگر چنین است، با احترام به کریستی می گویم که همه آنها را

نادیده بگیرد. در هر زندگی روزهای خوب و بد وجود دارد و شما با تلاش برای داشتن یکی بیشتر از دیگری، شانس می‌آورید. شاید انجام کاری که قلبتان را به تپش می‌اندازد، یکی از راه‌های تبدیل شدن به آماری باشد که می‌خواهید باشید.

## بخش دوم

### چگونه خوش شانس باشیم



متوجه شده‌ام که حتی کسانی که ادعا می‌کنند همه چیز از پیش مقدر شده و ما نمی‌توانیم چیزی را در مورد آن تغییر دهیم، هنوز قبل از عبور از خیابان به هر دو طرف نگاه می‌کنند.

—استیون هاوکینگ

## فصل چهارم

### اسکیت به جایی که پاک خواهد بود

جایی باش که فرصت بتواند تو را پیدا کند... بدان که هر چیزی به چیز دیگری منجر می‌شود... دور شدن از مامان اشکالی ندارد... چرا مادر ترزا با بلیط درجه یک پرواز می‌کرد؟

بارنابی پس از گذراندن دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها در آزمایشگاه شانس خود در پرینستون، به دوره‌های هفتگی چهارشنبه‌های ما می‌آمد و پر از ایده‌ها و نظریه‌های جدید بود. اولین سؤالی که وقتی به نیویورک می‌آمد همیشه این بود که کجا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. من یک یا دو مکان مورد علاقه در شهر داشتم، اما حالا دامنه پاتوق‌های من به طرز چشمگیری گسترش یافته بود. یک رستوران جدید در میدان کلمبوس، لوب بوت‌هاوس در سنترال پارک، یک کافی‌شاپ در وست ساید - بارنابی همیشه به دنبال جایی بهتر از جایی که قبلاً بوده بود، می‌گشت.

یک روز که در یکی از آن فضاهای کاری اشتراکی که در شهرهای بزرگ رو به افزایش هستند نشسته بودیم، بارنابی به من گفت: «جایی که وقتت را می‌گذرانی مهم است. برای اینکه خوش‌شانس باشی، باید در جایی باشی که فرصت‌ها در اطرافت باشند.» او به من گفت که وقتی به این فکر می‌کرد که مکان چگونه بر شانس تأثیر می‌گذارد، مدام به وین‌گرترکی، بازیکن بزرگ هاکی، برمی‌گشت.

بارنابی گفت: «او بینش شگفت‌انگیزی در مورد شانس آوردن داشت.»

گرترکی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ عضو چهار تیم برنده جام استنلی بود و رکوردهای گلزنی خارق‌العاده‌ای را ثبت کرد که هنوز هم پابرجا هستند. وقتی از او پرسیده شد که چگونه این همه گل به ثمر رسانده است، همیشه یک جواب داشت: «من به جایی که توپ قرار دارد، اسکیت

می‌کنم.»

سعی کردم ناامیدی‌ام را بروز ندهم. اگر بارنابی فکر می‌کرد این عالی است، شاید همین‌طور بود. اما... واقعاً؟

تکرار کردم: «به جایی که گوی قرار دارد اسکیت کن؟»

بارنابی سر تکان داد. «این واقعاً در زندگی مهم است - نه فقط هاکی - چون آدم‌های خوش شانس خودشان را در جاهایی قرار می‌دهند که فرصت پیش می‌آید. بعد می‌توانند با آرامش منتظر بمانند و شانس را همان موقع که به سراغشان می‌آید، به چنگ بیاورند.» پرسیدم: «اما مگر همه این کار را نمی‌کنند؟»

بارنابی سرش را تکان داد. «بیشتر مردم در خانه می‌مانند و تلویزیون تماشا می‌کنند.» خندیدم. حق با او بود. آمار اخیر نیلسن می‌گوید آمریکایی‌ها حدود پنج ساعت در روز را صرف تماشای تلویزیون به شکل‌های مختلف می‌کنند، به علاوه دو ساعت دیگر را صرف استفاده از رسانه‌ها در تلفن‌ها و تبلت‌هایشان. هفت ساعت در روز تقریباً یک شغل تمام وقت است. اما مگر اینکه برای داور شدن در برنامه «رقص با ستاره‌ها» آماده شوید، با نشستن در خانه و تماشای تلویزیون خوش شانس نخواهید بود. شانس از بودن در جایی می‌آید که بتوانید از غیرمنتظره‌ها استفاده کنید. مبل شما یکی از این مکان‌ها نیست.

بارنابی به شوخی گفت: «باید برچسب‌هایی درست کنیم و روی تلویزیون‌ها بچسبانیم که روی آنها نوشته شده باشد: شانس قاتل!»

به او یادآوری کردم که قبلاً تهیه‌کننده تلویزیون بودم، اما نکته را فهمیدم.

جمله‌ی گرتزکی در مورد اسکیت سواری تا جایی که گوی به آنجا می‌رسد، خنده‌دار اما در عین حال عملی و واقعی بود، زیرا وقتی گوی به او می‌رسید، او آماده بود - و اغلب تنها کسی بود که آنجا بود. شما می‌توانید با قرار گرفتن در مکان مناسب برای وقوع اتفاقات مثبت، انواع گل‌ها (واقعی و ضرب‌المثلی) را به ثمر برسانید - چه به دنبال شغل باشید، چه همسر یا یک جایزه ورزشی. من قبلاً آموخته بودم که رویدادهای خوش‌شانسی آنقدرها هم که به نظر می‌رسند، تصادفی نیستند.

قرار گرفتن در مکان مناسب در زمان مناسب می‌تواند کاملاً تصادفی باشد، اما به همان اندازه، یک مسیر منطقی شما را به آن نقطه رسانده است. اگر می‌خواهید خوش‌شانس باشید، باید به این فکر کنید که به کجا می‌روید - و گوی کجا خواهد بود.

به داستانی که در مورد شارلیز ترون، بازیگر برنده اسکار، شنیده بودم فکر کردم. او پس از یک رشته اتفاقات بد در دوران کودکی غیرمعمول و دراماتیکش، کشور زادگاهش آفریقای جنوبی را ترک کرد. مادرش در دفاع از خود، پدر الکلی ترون را با شلیک گلوله کشت (هیچ اتهامی علیه او مطرح نشد)، و ترون به ایتالیا و سپس آمریکا نقل مکان کرد، به دنبال شانس بهتر. این اتفاق بلافاصله نیفتاد. او می‌خواست رقصنده شود، اما زانوهایش سست شد. او آنقدر افسرده بود که مادرش به او گفت به خانه برگردد، اما در نوزده سالگی، به لس‌آنجلس رفت تا آخرین شانس را به خودش بدهد. اوضاع خوب به نظر نمی‌رسید - تا اینکه در یک بانک، وقتی متصدی بانک از نقد کردن چکی که مادرش از آفریقای جنوبی فرستاده بود، امتناع کرد، جیغ بلندی کشید.

اگر می‌خواهید بدانید که شانس در این ماجرا چه نقشی دارد، صبر کنید. مردی که در بانک ایستاده بود، اتفاقاً یک کارشناس استعدادیابی بود. او این زن زیبا را دید که به طرز چشمگیری احساساتی شده بود و کارت ویزیت خود را به او داد. این اتفاق باعث شد که حرفه او آغاز شود.

البته منظورم این نیست که از شدت خشم منفجر شدن، راهی برای خوش‌شانسی است. اما ترون با کشاندن خودش به لس‌آنجلس بعد از تمام آن اتفاقات بد، خودش را در موقعیتی قرار داد که احتمال وقوع فرصت‌ها بسیار زیاد بود. اگر او تسلیم می‌شد و به آفریقای جنوبی برمی‌گشت، همه در خانه او را درک می‌کردند و به خاطر بدشانسی‌اش به او دل‌داری می‌دادند. در عوض، او به خودش فرصت داد تا خوش‌شانس باشد - و جایزه اسکار بهترین بازیگر زن سال ۲۰۰۴ به جای کس دیگری، روی طاقچه بالای سرش ماند.

آمریکایی‌ها به این شهرت دارند که همیشه در حال جنب و جوش هستند، اما معلوم شده که انجام کارهای بزرگی مثل کاری که ترون انجام داد، اینجا غیرمعمول است. طبق تحلیلی در نیویورک تایمز، تنها ۲۰ درصد از آمریکایی‌ها بیش از چند ساعت با ماشین از مادرانشان فاصله

دارند و نیمی از بزرگسالان این کشور در فاصله هجده مایلی از این مادران زندگی می‌کنند.\* من طرفدار پروپاقرص مادرها هستم، اما آنها لزوماً منبع تمام شانس‌ها نیستند. دور شدن از مادر می‌تواند منجر به ارتباطات جدید و امکانات بهتر شود.

چنگ زدن به شانس می‌تواند پیچیده باشد زیرا فرصت‌ها همیشه قابل پیش‌بینی نیستند. شما می‌توانید با برنامه‌ریزی برای تست بازیگری در تبلیغات به لس‌آنجلس نقل مکان کنید، اما در عوض در بانک عصبانی می‌شوید، یک مدیر برنامه پیدا می‌کنید، در کلاس‌های بازیگری شرکت می‌کنید و در نهایت نقشی جدی را بازی می‌کنید که برای شما جایزه اسکار را به ارمغان می‌آورد. هر یک از این رویدادها (قهرمانی در بانک، پیدا کردن مدیر برنامه...) می‌تواند نتایج مختلفی داشته باشد و یکی به طور اجتناب‌ناپذیری به بعدی منجر نمی‌شود. شما باید احتمال را ببینید و آن را به چنگ آورید.

بارنابی پر از نمونه‌هایی از افرادی بود که با رفتن به جاهایی که فرصت‌ها وجود داشتند، شانس آورده بودند. ارسطو اوناسیس، غول کشتیرانی یونانی، از همان ابتدا خوش‌شانس نبود - خانواده‌اش در طول جنگ یونان و ترکیه همه چیز را از دست دادند و او در نوجوانی به بوئنوس آیرس فرار کرد. اما حتی وقتی اوناسیس آنقدر بی‌پول بود که نمی‌توانست بیرون غذا بخورد، به گران‌ترین هتل می‌رفت و چای سفارش می‌داد.

بارنابی گفت: «او می‌دانست که اگر می‌خواهی ثروتمند شوی، باید جایی بروی که ثروتمندان هستند!»

اوناسیس در طول مسیر چند قانون را زیر پا گذاشت، مثلاً به عنوان مهندس تلفن مشغول به کار شد تا بتواند به تماس‌های کاری دیگران گوش دهد و زوایای خودش را کشف کند. او همیشه خود را در موقعیتی قرار می‌داد که بتواند با افرادی که به او کمک می‌کردند، ملاقات کند. احتمالاً اغراق است اگر بگوییم که این قانون او را به یکی از ثروتمندترین مردان جهان، معشوقه ماریا کالاس، خواننده اپرا، و شوهر ژاکلین کندی بیوه تبدیل کرد. اما تلاش مصمم برای ساختن شانس خودش قطعاً به او کمک کرد تا دوباره به مسیر درست برگردد و اصول تلاش و کوشش او هنوز هم

طنین انداز است.

احتمالاً آخرین سکه‌ام را هم برای چای در یک هتل مجلل خرج نمی‌کنم، اما شاید به همین دلیل است که به اندازه اونا سیس ثروتمند نیستم. برای خوش‌شانس بودن، باید در جایی باشید که بتوانید فرصت‌ها را بسازید. همیشه پیدا کردن دلایل و بهانه‌هایی برای انجام ندادن کاری آسان است، و یک نگرش ناامیدانه گاهی اوقات حتی می‌تواند منطقی به نظر برسد. شاید هم همین‌طور باشد. اما این نگرشی نیست که شما را خوش‌شانس کند.

بارنابی گفت: «ترس و عدم اعتماد به نفس، موانع بزرگی برای شانس هستند، زیرا شما را از دنبال کردن خواسته‌هایتان و ایجاد ارتباطاتی که شما را به آنجا می‌رساند، باز می‌دارند.»  
وقتی افسرده در خانه نشسته‌اید یا زیر پتو در رختخواب پنهان شده‌اید، هدف خوبی برای شانس نیستید. (برخلاف پری دریایی، شانس وقتی خواب هستید دزدکی وارد نمی‌شود.) اگر می‌خواهید شانس بیاورید، باید شجاعت خود را افزایش دهید و غیرمنتظره‌ها را امتحان کنید.  
بارنابی متقاعد شده بود که اصل گرتزکی مبنی بر رفتن به جایی که گوی بازی در آن قرار دارد، برای همه جواب می‌دهد - و راز آن فقط تطبیق آن با اهداف خودتان است. حتی مقدسین هم نیاز به شانس دارند.

بارنابی گفت: «به همین دلیل است که مادر ترزا با هواپیمای درجه یک پرواز می‌کرد! او می‌توانست در یک پرواز درجه یک از هند به لندن، بیشتر از تقریباً هر جای دیگری، برای خیریه‌هایش پول جمع کند.»

به محض اینکه به خانه رسیدم، آن یکی را بررسی کردم. مادر ترزا بیشتر عمرش را در هند زندگی کرد و زندگی خود را وقف افرادی کرد که او آنها را ناخواسته، منفور و بی‌توجه در جامعه توصیف می‌کرد. او جماعتی به نام «مبلغان خیریه» را تأسیس کرد که در طول سال‌ها به سرعت گسترش یافت و تا زمان مرگش در سال ۱۹۹۷، هزاران راهبه در بیش از صد کشور را شامل می‌شد که همه آنها عهد کرده بودند «خدمت رایگان و صمیمانه به فقیرترین فقرا» ارائه دهند.

مادر ترزا خیلی زود فهمید که برای مراقبت از فقرا و فراموش شدگان به پول زیادی نیاز است - و

مصمم به جمع‌آوری کمک‌های خیریه بود. اگرچه او معتقد بود که درک فقر به معنای زندگی در میان آنهاست، اما اغلب در کابین درجه یک هواپیما پرواز می‌کرد. او به خاطر این کار مورد انتقاد قرار گرفت، اما در نهایت قرار گرفتن در جلوی هواپیما در سفرهای مکررش، شانس را برایش به ارمغان آورد که می‌توانست به جاهای دور دست گسترش یابد. صحبت با مردم در پروازهای طولانی از هند به لندن (و جاهای دیگر) به او مخاطبانی مشتاق برای جمع‌آوری کمک‌های مالی داد و برخی از بزرگترین کمک‌های او را به همراه داشت. او می‌دانست که مدیر اجرایی که می‌تواند صندلی ۱۸ را بخرد، احتمالاً بیشتر از مردی که در صندلی وسط ردیف آخر قسمت اقتصادی نشسته است، می‌تواند سخاوتمندانه به هدف او کمک کند. از نزدیک، رد کردن این زن کوچک و مصمم سخت بود. شور و اشتیاق او، قدرتش بود.

مادر ترزا در سال ۲۰۱۶ توسط کلیسای کاتولیک به عنوان قدیس ترزای کلکته شناخته شد. این مقام قدیس جنجال‌هایی را برانگیخت (هرچند در آن به ترتیبات سفر او اشاره‌ای نشده بود) و حتی در روزهای عادی زندگی‌اش، منتقدان گاهی به ارتباطات فراوان او با مدیران و دیکتاتورهای مشکوک (هرچند ثروتمند) اشاره می‌کردند. مثبت‌تر اینکه، او هر کاری که لازم بود انجام می‌داد تا به تأمین مالی فعالیت‌های مهم خود کمک کند و برای نیازمندان شانس بیاورد. گاهی اوقات افرادی را که می‌توانستند کمک کنند در هند و گاهی در جلسات بین‌المللی و گاهی اوقات فقط در حال رفتن به دستشویی در قسمت درجه یک هواپیما پیدا می‌کرد. او به جایی می‌رفت که اهداکنندگان بودند.

---

یک گروه موسیقی راک موج نو دهه ۸۰ به نام فیکس، آهنگی پرتعداد به نام «یک چیز به چیز دیگری منجر می‌شود» داشت. طرفداران احتمالاً بیشتر به ریتم رقص تند آن علاقه‌مند بودند تا استدلال فلسفی پشت کلمات، اما عنوان آهنگ به یک حقیقت ساده نیز اشاره دارد - زیرا در زندگی و شانس، یک چیز به چیز دیگری منجر می‌شود. شما زمینه را برای یک نتیجه مثبت فراهم می‌کنید و چیزهای مثبت دیگری از آن پیروی می‌کنند - و اغلب شانس بزرگتر و بزرگتر می‌شود.

همانطور که نویسنده، ای بی وایت، به طرز جذابی بیان کرده است: «هیچ محدودیتی برای پیچیدگی چیزها وجود ندارد، زیرا یک چیز همیشه به چیز دیگری منجر می‌شود.»

افرادی که جاه‌طلبی‌های بزرگی دارند، معمولاً با این درک ضمنی که شانس، شانس می‌آورد، دور هم جمع می‌شوند. وقتی مارک زاکربگ دانشجوی کارشناسی هاروارد بود و فیس‌بوک را تأسیس کرد، برای یک تابستان به پالو آلتو نقل مکان کرد تا به شرکتش بهترین شانس را برای خوش‌شانسی بدهد. او به جایی رفت که شانس وجود داشت. در آن محیط متمرکز بر فناوری، یک چیز قطعاً به چیز دیگری منجر می‌شد - زیرا یک نفر به شخص دیگری منجر می‌شد. زاکربگ، شان پارکر (که نیسترا را تأسیس کرده بود) را به عنوان رئیس شرکت نوپای خود استخدام کرد. پارکر که به دنبال سرمایه‌گذاری بود، به سراغ رید هافمن، رئیس شبکه اجتماعی لینکدین، رفت. هافمن از این ایده خوشش آمد اما نمی‌توانست سرمایه‌گذاری کند (او فکر می‌کرد که این یک تضاد منافع است)، بنابراین پارکر را به پیتر تیل، که با او در پی پال کار کرده بود، معرفی کرد - و زاکربگ اولین سرمایه‌گذاری فرشته ۵۰۰۰۰۰ دلاری خود را دریافت کرد.\* زاکربگ با قرار گرفتن در جایی که شانس و حمایت می‌توانستند به سمت او سرازیر شوند، سود (بسیار زیادی، همانطور که معلوم شد) برد. برای زاکربگ و فیس‌بوک، شانس زمانی اتفاق می‌افتاد که یک نفر به نفر دیگر منجر می‌شد - از پارکر به هافمن به تیل.

اگر ایده‌ی درخشانی برای راه‌اندازی یک استارت‌آپ دارید که برای شروع به پول زیادی نیاز دارد، احتمالاً قبلاً به نقل مکان به سیلیکون ولی (یا حداقل سفری به آنجا) فکر کرده‌اید. می‌توانید برای ناهار در رستوران زیبای مادرا در جاده‌ی سند هیل ولخرجی کنید و آن را به عنوان یک تخفیف مالیاتی در نظر بگیرید، زیرا احتمال زیادی وجود دارد که فرد میز کناری کسی باشد که بتواند کمک کند. قرار نیست وقتی او در حال خوردن تن ماهی تارتار خود است، با او روبرو شوید، اما شانس برقراری ارتباط درست زمانی بیشتر است که در میانه‌ی ماجرا و چند بلوک دورتر از دفاتر قدرتمندترین سرمایه‌گذاران خطرپذیر جهان باشید. شما خود را در جایی قرار داده‌اید که احتمال وقوع فرصت‌های خوش‌شانس بیشتر است.

اما قبل از اینکه بلیط هواپیمای یک طرفه خود را به سانسفرانسیسکو بخرید، لازم است به یاد داشته باشید که مکان‌هایی که بزرگترین فرصت‌ها را ارائه می‌دهند، مانند سیلیکون ولی یا هالیوود، مکان‌هایی هستند که شما با بزرگترین رقابت روبرو هستید. بارنابی به من گفت که زیست‌شناسان مدت‌هاست که به این موضوع در دنیای طبیعی توجه کرده‌اند و آن را «توزیع آزاد ایده‌آل» می‌نامند - با اشاره به اینکه حیوانات بیشتری در مکان‌هایی که از نظر منابع غنی‌تر هستند جمع می‌شوند. برای یک سنجاب، یک منطقه چمنزار با مقدار زیادی آجیل و میوه پراکنده روی زمین ممکن است مکان مناسبی برای گذراندن وقت به نظر برسد. اما اگر همه سنجاب‌های دیگر نیز آنجا باشند و شما در سمت کوچک هستید و چنگال‌های تیزی ندارید، شاید در زمین کم‌حاصل‌تر در جاده وضعیت بهتری داشته باشید. ممکن است به اندازه کافی آجیل و انواع توت‌گیرتان نیاید، اما می‌توانید خوب عمل کنید، متشکرم، و زندگی کاملاً خوبی داشته باشید (حتی در زمستان).

همین نظریه در مورد انسان‌هایی که به دنبال شانس برای یافتن شغل یا معشوق یا فرصتی برای ثروتمند شدن هستند، صادق است. شما می‌خواهید به مکان‌هایی بروید که بهترین فرصت‌ها را دارند و می‌توانید در آنجا رقابت کنید. اگر کارآفرینی با یک استارت‌آپ کوچک هستید و به سختی در خانه خود در روستایی در ایندیانا موفق می‌شوید، شاید قبل از رفتن به سیلیکون ولی، نیاز داشته باشید که آن را کمی بیشتر توسعه دهید. از سوی دیگر، اگر شرکت در حال پیشرفت است و شما خیلی بهتر از هر کس دیگری که در شهر می‌شناسید عمل می‌کنید، شاید بخواهید به ساحل بروید. این حرکت جسورانه فقط زمانی شما را خوش شانس می‌کند که آماده انجام آن باشید.

چند ماه قبل، وقتی هر دو در سدار ریپیدز، آیووا بودیم تا در یک کنفرانس رهبری زنان (جایی عالی برای اتفاقات خوش‌شانس) سخنرانی کنیم، با زن جوانی به نام آلیس بروکس آشنا شدم. من سخنرانی اصلی را انجام داده بودم و او یک سمینار بعدازظهر را رهبری می‌کرد، اما در راه برگشت به فرودگاه در ماشین با هم آشنا شدیم - و بعد نتوانستیم از صحبت کردن دست برداریم. برای اولین

بار خوشحال شدم که مدت زیادی منتظر هواپیماهایمان بودیم.

آلیس پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه MIT در سال ۲۰۱۰، از موقعیت مناسب خود استفاده کرد و برای دریافت مدرک کارشناسی ارشد مهندسی مکانیک به استنفورد رفت. او یکی از معدود زنان حاضر در این برنامه بود و با روحیه کارآفرینی که در استنفورد تشویق می‌شد، تصمیم گرفت اسباب‌بازی‌ای برای دختران کوچک بسازد که آنها را تشویق کند تا به اندازه خودش از مهندسی هیجان‌زده باشند. او اسباب‌بازی‌ای را تصور می‌کرد که در آن دختران کوچک بتوانند یک پروژه طراحی کنند و سپس آن را بسازند و سیم‌کشی کنند.

او با خنده گفت: «وقتی دختر کوچکی بودم، برای کریسمس یک باری خواستم و پدرم به جای آن یک اره به من داد. بنابراین عروسک و یک خانه عروسکی ساختم. این دقیقاً همان تجربه‌ای است که دختران به آن نیاز دارند.»

در استنفورد، او شروع به طراحی اسباب‌بازی‌هایی برای دختران با چراغ‌های چشمک‌زن و مدارها کرد و به همراه دوستش بتینا چن، که او هم در برنامه مهندسی بود، تصمیم گرفتند یک شرکت راه‌اندازی کنند. ایده خیلی خوبی بود - اما خب، همه در سیلیکون ولی ایده‌های خیلی خوبی دارند. آنها روی تمام عناصر زنجیره شانس کار کردند تا این ایده را به موفقیت برسانند - پیدا کردن مخاطبین مناسب، جمع‌سپاری، گرفتن مربی، حضور در بازاری که اتفاقات تصادفی می‌توانست در آن رخ دهد. سپس آنها خود را در موقعیتی قرار دادند که بسیاری از کارآفرینان آرزوی آن را دارند - در برنامه تلویزیونی «شارک تنک».

اگر تا به حال آن برنامه را تماشا نکرده‌اید، باید به من اعتماد کنید که خیلی سرگرم‌کننده‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. «کوسه‌ها» پنج تاجر بسیار موفق (که این برنامه آنها را «غول‌های صنعت» می‌نامد) هستند که به پیشنهادهای کارآفرینان گوش می‌دهند و تصمیم می‌گیرند که آیا می‌خواهند پول (مال خودشان) را در شرکت‌های نوپا سرمایه‌گذاری کنند یا خیر. برنامه «شارک تنک» که توسط مارک برنت تهیه شده است، که سال‌ها پیش با برنامه «بازمانده» وارد تلویزیون واقع‌نما شد، نوعی «بازمانده» برای سرمایه‌داران است. این برنامه آنقدر محبوب شده است که

تهیه‌کنندگان آن هر ساله حدود چهل هزار درخواست از افرادی که می‌خواهند در این برنامه شرکت کنند، دریافت می‌کنند. اما آنها همچنین به دنبال کارآفرینانی هستند که بتوانند در تلویزیون خوب عمل کنند - و خیلی طول نکشید که آنها درباره دو مهندس جذاب استنفورد که یک اسباب‌بازی هوشمند برای دختران می‌سازند، بشنوند.

بروکس به من گفت که اولین باری که تهیه‌کنندگان با او تماس گرفتند، از او استقبال شد، اما او درخواست آنها را رد کرد. او متوجه شد که اگرچه قرار است این برنامه برای بینندگان سرگرم‌کننده باشد، اما کوسه‌ها همچنین تاجران زیرکی بودند که به دنبال سرمایه‌گذاری با کارآفرینان باهوشی بودند که شرکت‌های بالقوه سودآوری داشتند. او یک فرصت داشت تا آنها را تحت تأثیر قرار دهد. اگر آماده نباشید که از این فرصت به طور کامل استفاده کنید، قرار گرفتن در جای مناسب کمکی نمی‌کند. او می‌خواست شرکتش قبل از شروع برنامه، فروش بیشتری داشته باشد و داستان تأثیرگذاری داشته باشد.

بالاخره شرکت در موقعیتی قرار گرفت که او احساس کرد آماده است به تهیه‌کنندگان بله بگوید. آلیس گفت: «قرار بود ما اولین قسمت از فصل ششم باشیم، بنابراین پنج فصل قبلی را تماشا کردیم و از هر سوالی که پرسیده می‌شد یادداشت برداری کردیم. سپس سوالات را تقسیم کردیم تا وقتی از ما چیزی پرسیده شد، بتوانیم فوراً پاسخ دهیم و مجبور نباشیم به یکدیگر نگاه کنیم.»

حضور در آن برنامه تلویزیونی قطعاً جای مناسبی بود - و ارائه روان و پاسخ‌های سریع آنها گروه را تحت تأثیر قرار داد. نتایج نمونه‌ای عالی از شانس برای افراد آماده بود. میلیارد مارک کوبان ۲۵۰،۰۰۰ دلار برای ۲.۵ درصد از شرکت آنها سرمایه‌گذاری کرد.\* آنها هنگام حضور در برنامه، فروشی بالغ بر ۱.۷ میلیون دلار داشتند و این رقم در سال بعد به حدود ۵ میلیون دلار افزایش یافت. چند سال بعد، در ژانویه ۲۰۱۶، آنها تمام سهام خود را به یک شرکت اسباب‌بازی‌سازی مستقر در ویسکانسین فروختند - که باعث شد بروکس قبل از سی‌امین سالگرد تولدش بسیار ثروتمند شود.

---

در تلاش برای فهمیدن اینکه چگونه به سمت جایی که توپ قرار دارد اسکیت بازی کند، گوش

دادن به نصیحت کاملی که گرتزکی از پدر شیفته‌هاکی‌اش دریافت کرد، مفید است. اگرچه گرتزکی از سنین پایین به طور طبیعی با استعداد بود، پدرش اصول اولیه بازی را به او آموزش می‌داد. گرتزکی در زندگینامه خود گزارش داده است که مکالمات آنها به این شکل پیش می‌رفت:

بابا: آخرین جایی که یه یارو قبل از رد شدن ازش نگاه می‌کنه کجاست؟

وین جوان: کسی که داره بهش پاس میده...

بابا: کجا اسکیت بازی می‌کنی؟

وین جوان: به جایی که توپ می‌رود، نه جایی که بوده.

فهمیدن اینکه می‌خواهید به جایی که گوی قرار دارد اسکیت کنید، آسان است، اما بخش دوم جمله هم به همان اندازه مهم است. شما نمی‌خواهید به جایی که گوی قبلاً بوده اسکیت کنید. در جستجوی شانس یا موفقیت، طبیعی است که به جایی بروید که دیگران قبلاً آن را پیدا کرده‌اند. ممکن است آن را آنجا پیدا کنید - دانشمندان به ما می‌گویند که رعد و برق قطعاً دو بار در یک نقطه برخورد می‌کند - اما این احتمال نیز وجود دارد که بزرگترین فرصت‌های شانس به جای دیگری رفته باشند. همه در منطقه قبلاً خوش شانس جمع شده‌اند، بنابراین شاید بهتر باشد سعی کنید بفهمید که آن گوی به کجا می‌رود.

کارآفرینان جوانی مانند آلیس همیشه نسخه‌های مختلفی از شرکت خود را امتحان می‌کنند و به اندازه کافی انعطاف‌پذیر هستند تا به سمت آینده‌ای که دائماً در حال تغییر است، حرکت کنند. او یک نسخه اولیه از اسباب‌بازی‌های ساختمانی خود را به خانواده‌های اطراف شهر برد تا بتواند تماشا کند که چگونه دختران کوچک با آنها بازی می‌کنند و سپس اسباب‌بازی را تطبیق داد. تمایل به سخت کار کردن و تغییر مداوم برنامه‌اش، شانس موفقیت او را افزایش داد. شرکت‌های نوپا همیشه در مورد نسخه بتای خود صحبت می‌کنند - به این معنی که آنها هنوز در حال آزمایش چیزها و جستجوی راه‌هایی برای بهبود هستند. یا می‌گویند که در نسخه ۲.۰ هستند - به این معنی که برنامه اول کار نکرده و به سراغ برنامه دیگری رفته‌اند. هر دوی این رویکردها برای زندگی خودتان نیز ارزشمند هستند. وقتی قوانین در حال تغییر هستند (همانطور

که همیشه هستند)، تنها راه برای پیشرو ماندن این است که... پیشرو بمانید. به خودتان اجازه دهید در نسخه بتای خودتان باشید یا به سمت زندگی ۲۰ به جلو حرکت کنید. تضمینی برای دریافت پاداش چند میلیون دلاری وجود ندارد، اما توانایی نگاه به جلو به جای نگاه به عقب، شانس شما را افزایش می‌دهد.

کارآفرینان جوان واقعاً تفاوت چندانی با سایر گونه‌های جانوری که نیاز به تکامل دارند، ندارند. بارنابی سال‌های زیادی را صرف مطالعه‌ی پرنده‌شناسی کرد (آیا اشاره کردم که او علایق التقاطی دارد؟)، و همانطور که یک روز صحبت می‌کردیم، او پرنده‌ای به نام کبوتر چاهی را پرورش داد که قبلاً در سواحل مدیترانه در اروپا و شمال آفریقا زندگی می‌کرد. با رشد شهرها، شانس بیشتری برای یافتن غذا در خارج از ساحل وجود داشت و بسیاری از کبوترها به داخل کشور نقل مکان کردند. آنها همچنان به دنبال فرصت‌هایی بودند تا در جایی باشند که غذا وجود داشته باشد. کبوترهای چاهی اکنون کبوتر نامیده می‌شوند. شاید آنها را در شهر مورد علاقه‌تان دیده باشید؟

به همین ترتیب، پرندگان شکاری هرگز پرندگان شهری نبودند تا اینکه یک شاهین دم قرمز تصمیم گرفت که قالب بندی پر زرق و برق یک ساختمان بسیار زیبا در خیابان پنجم منهتن مکان مناسبی برای لانه‌سازی اوست. او که توسط یک نویسنده به عنوان «مرد رنگ‌پریده» نامگذاری شده بود، زمانی که ساکنان ثروتمند ساختمان تصمیم گرفتند که او را در آنجا نبینند - و لانه را برچیدند - به یک چهره مشهور محلی تبدیل شد. علاقه‌مندان به پرندگان و انجمن آدوبان مداخله کردند و در نهایت لانه با یک سکوی نگهدارنده ۴۰۰۰ دلاری در زیر آن بازسازی شد (برای جلوگیری از ریزش آوار بر روی عابران پیاده در پایین). «مرد رنگ‌پریده» اکنون بیش از بیست و پنج سال است که در پنت هاوس خود قرار دارد و با جفت‌گیری‌های متوالی (هشت جفت، در آخرین شمارش) فرزندان زیادی را به جهان فرستاده است. اکنون گزارش‌هایی از دیگر شاهین‌های دم قرمز که در سراسر شهر، از جمله در هتل پلازا، لانه‌سازی می‌کنند، وجود دارد.

کبوترهای چاهی و نر رنگ‌پریده با دور شدن از نقاطی که در گذشته مناسب بودند و جستجوی فرصت‌های آینده، خوش شانس بودند. انجام این کار می‌تواند کمی خطرناک به نظر برسد، اما از

آن نوع کارهایی است که می‌تواند برای همه گونه‌های حیوانات - از جمله انسان‌ها - سودآور باشد.

قرار گرفتن در جای مناسب برای شانس آوردن گاهی اوقات می‌تواند بسیار واقعی باشد. در المپیک ۱۹۷۲، ری رایینسون و ادی هارت، دوندگان سرعت آمریکایی، در مسابقات ۱۰۰ و ۲۰۰ متر، بخت اصلی کسب مدال بودند. اما مربی آنها برنامه‌ی قدیمی برای دور مقدماتی داشت و آنها مسابقات یک چهارم نهایی خود را از دست دادند. هیچ دفاعیه‌ای در این مورد وجود نداشت - آنها حذف شدند. این داستان در طول دهه‌ها طنین‌انداز شده است زیرا به طرز ظالمانه‌ای ناعادلانه به نظر می‌رسد. حتی کسانی که قبلاً هرگز نام رایینسون و هارت را نشنیده بودند، می‌دانند که آنها برای رسیدن به المپیک، باید سال‌ها تمرین کرده و رانندگی کرده باشند. مربی تقصیر را به گردن گرفت و تمام تقصیرها را پذیرفت.\* اما اگر در جای درست نباشید، نمی‌توانید خوش شانس باشید.

خب، این ما را به گرتزکی برمی‌گرداند، همیشه مطمئن می‌شد که به جایی می‌رسد که می‌تواند خوش‌شانس باشد. او یک بینش دیگر هم داشت که هم در زندگی و هم در هاکی جواب می‌دهد - «صد در صد پرتاب‌هایی که نمی‌زنید را از دست می‌دهید.» به عبارت دیگر، تا زمانی که خودتان را در معرض خطر قرار ندهید، نمی‌توانید خوش‌شانس باشید. و برای این کار، لازم است خودتان را از منطقه امن (و قطعاً از رختخواب) بیرون بکشید و با افرادی آشنا شوید که می‌توانند یک چیز را به چیز دیگری تبدیل کنند. از بیرون، ممکن است به نظر برسد که خوش‌شانس بوده‌اید، اما در واقع به جایی که توپ به سمت بعدی می‌رود، اسکیت کرده‌اید.

## فصل پنجم

### به قدرت دیگران متصل شوید

شبکه‌های جدید را شناسایی کنید... با پسر کناری‌تان در هواپیما صحبت کنید... برای شانس آوردن شانس بیاورید... به قدرت روابط ضعیف تکیه کنید... به همه مهمانی‌ها بروید.

کمی بعد از اینکه در باشگاه کتاب من، عصری درباره رمانی از النافرانته صحبت کردیم، همگی به سمت میزی که برای دسر چیده شده بود، رفتیم. همینطور که داشتیم میوه و ژلاتو (و البته کوکی‌های شکلاتی) می‌خوردیم، یکی از خانم‌ها گفت که اطلاعیه‌ای دارد. شوهرش دوستی داشت که قبلاً با یک مرد بااستعداد در دنیای دیجیتال کار می‌کرد و او تازه اخراج شده بود و به شغل جدیدی نیاز داشت. کسی سرنخی داشت؟

یک توت‌فرنگی دیگر برداشتم. چی؟ شوهرش دوستی داشت که قبلاً با... کار می‌کرد. این ارتباط به اندازه تلاش برای فهمیدن اینکه واقعاً چه کسی رمان‌های النافرانته را نوشته، گیج‌کننده به نظر می‌رسید.

مردی که به این شغل نیاز داشت، سری سرینیواسان نام داشت - و من نباید از اینکه بارنابی او را می‌شناخت تعجب می‌کردم، زیرا سری به وضوح شبکه ارتباطی عظیمی داشت. وگرنه چطور ممکن بود یک روزنامه‌نگار هندی که در توکیو متولد شده بود، توسط گروهی از زنان در یک گروه کتابخوانی در منطقه آپر ایست ساید مورد بحث قرار گیرد؟ وقتی داستان او را بررسی کردم، سری نمونه کاملی از اصل بعدی بارنابی از آب درآمد - اینکه شما از طریق دیگران شانس می‌آورید.

سری پیش از استخدام به عنوان اولین مدیر ارشد دیجیتال موزه هنر متروپولیتن - سمتی که فقط برای او ایجاد شده بود - در دنیای رسانه‌های اجتماعی شناخته شده بود. او این شغل را

روایایی می‌دانست. اما پس از سه سال، متروپولیتن تصمیم به تعدیل کارکنان ارشد گرفت و در ژوئن ۲۰۱۶، او را اخراج کردند. او بعداً گفت که اولین واکنشش وحشت بوده و به فکر عقب‌نشینی افتاده است. بالا رفتن از یک چاله یک واکنش طبیعی است وقتی که زمین خورده‌اید، اما اگر گورکن نباشید، چاله‌ها به جایی نمی‌رسند. بنابراین تصمیم گرفت از دوستان و دنبال‌کنندگان فراوانش در رسانه‌های اجتماعی برای حمایت استفاده کند. او وضعیت خود را در فیس‌بوک اعلام کرد و گفت که معمولاً هر روز پنج مایل پیاده‌روی می‌کند - و حالا که زمان بیشتری دارد، ده مایل خواهد بود. او از مردم دعوت کرد تا برای پیاده‌روی و صحبت با او ثبت‌نام کنند و فرمی را منتشر کرد که روی آن نوشته شده بود: «اگر یک کار باشد که سری باید در مرحله بعد انجام دهد، آن این است که...» حدود ۱۳۰۰ نفر در چیزی که او «آغوش دیجیتال جهانی» نامید، با او تماس گرفتند. ظاهراً همه جا از او صحبت می‌شد - از جمله در باشگاه کتاب من. تا پایان ماه، او شغل جدیدی به عنوان مدیر ارشد دیجیتال شهر نیویورک پیدا کرد - شغلی بسیار بزرگتر از جایی که قبلاً در آن بود.

شانس خوب سری به استفاده از ارتباطاتش - و شبکه گسترده‌اش - به شکلی کاملاً عمومی برمی‌گشت. وقتی سمت جدیدش اعلام شد، او نوشت: «من این نقش را گرفتم چون رک و صریح بودم و درخواست کمک کردم. فکر می‌کنم هر چه بیشتر در مورد کمکی که نیاز داریم شفاف باشیم، مردم بیشتر می‌توانند به ما کمک کنند.»

احتمالاً منصفانه است که بگوییم اغلب اوقات، شانس به افراد دیگر بستگی دارد. لارنس لسیگ، استاد دانشکده حقوق هاروارد، استدلال کرده است که هرچه بیشتر به هم مرتبط باشیم، خلاق‌تر و نوآورتر می‌شویم.\* استیون جانسون، نویسنده، در کتاب خود با عنوان «ایده‌های خوب از کجا می‌آیند» با بسط این ایده خاطرنشان می‌کند که در دوران رنسانس، پیشرفت‌ها از «نابغه مبتکر، خیال‌پرداز سرکش که به نوعی فراتر از افقی را می‌بیند که معاصرانش - داوینچی، کوپرنیک، گالیله - را محدود می‌کند» ناشی می‌شد. اما پس از سال ۱۸۰۰، تغییر بزرگی رخ داد و اکنون بیشتر نوآوری‌ها در محیط‌های مشارکتی رخ می‌دهد. به جای اینکه تنها پشت میز بنشینند و به لحظه

کشف و شهود امیدوار باشند، اکثر افراد خلاق ایده‌ها را به اشتراک می‌گذارند و بر اساس کار یکدیگر عمل می‌کنند. مدیران و سرمایه‌گذاران در مورد امکانات با یکدیگر صحبت می‌کنند. در دنیای شبکه‌ای تر ما، همکاری با افراد دیگر شانس می‌آورد.

یک راز ساده‌ی شانس این است که با افرادی باشید که می‌توانند (و خواهند توانست) باعث اتفاقات خوب برای شما شوند. و همیشه آن کسی که فکر می‌کنید، نیست. خانواده و دوستان ممکن است در بیشتر زندگی‌تان تکیه‌گاه‌های حمایت باشند، اما ارتباطاتی که شما را به اوج شانس می‌رسانند، گاهی اوقات غیرمنتظره‌ترین هستند.

مارک گرانووتر، جامعه‌شناس بسیار تحسین‌شده، که از پرینستون و هاروارد مدرک دارد و اکنون استاد جامعه‌شناسی در استنفورد است، از این به عنوان «قدرت پیوندهای ضعیف» یاد می‌کند.\* شما با افرادی مانند دوستان نزدیک یا همکارانی که حداقل هفته‌ای یک بار آنها را می‌بینید، پیوندهای قوی دارید و با کسانی که کمتر با آنها روبرو می‌شوید، پیوندهای ضعیفی دارید. جالب اینجاست که معمولاً این پیوندهای ضعیف هستند که اهمیت دارند، چه به دنبال پیدا کردن یک همسر بالقوه باشید و چه به دنبال یک شغل جدید در رسانه‌های دیجیتال. شما و بهترین دوستانتان از قبل بیشتر افراد مشابه را می‌شناسید - همانطور که جامعه‌شناسان دوست دارند بگویند، شما "حلقه‌های اجتماعی همپوشانی" دارید. اما کسانی که با آنها پیوند ضعیف‌تری دارید - مانند سری و خانم‌های باشگاه کتاب - احتمالاً شبکه اجتماعی کاملاً متفاوتی دارند. ارتباط با آنها جامعه‌ای کاملاً جدید از امکانات را ایجاد می‌کند - و از آنجا که هر فرد جدید با بسیاری دیگر در ارتباط است، امکانات شما ناگهان بسیار بزرگتر می‌شود.

بینش گرانووتر در مورد قدرت فوق‌العاده متناقض پیوندهای ضعیف، الهام‌بخش مطالعات پیچیده‌ای در مورد شبکه‌ها و چگونگی گسترش اطلاعات و شانس شده است. افرادی که می‌دانند چگونه بازی شبکه‌سازی را انجام دهند، اغلب در نهایت شبیه خوش‌شانس‌ترین افراد اطراف خود به نظر می‌رسند.

بارنابی در مورد دوستش لارا گالینسکی به من گفت که مرتباً از قدرت شبکه‌ها در کنفرانس‌هایی که برگزار می‌کند استفاده می‌کند. او که مشاور بسیاری از سازمان‌های غیرانتفاعی است، به جای تمرین‌های استاندارد ایجاد پیوند که بسیاری از ما از آنها وحشت داریم (مثلاً المپیک ساحلی؟)، حلقه‌های شانس را سازماندهی می‌کند. من و بارنابی لارا را در یک کافه محلی برای صبحانه ملاقات کردیم و هنگام صرف بلغور جو دوسر و چای سرد، او توضیح داد که هدفش کمک به همه برای افزایش فرصت‌هایشان برای وقوع رویدادهای خوش‌شانس و ارتباطات است. او با تقسیم افراد به گروه‌های تصادفی پنج نفره - حلقه شانس اصلی - شروع می‌کند. هر فرد یک چیز را که برای خوش‌شانس شدن به آن نیاز دارد به گروه می‌گوید - چیزی که واقعاً در زندگی تغییر ایجاد کند. سپس گروه‌ها با هم مخلوط می‌شوند و افراد در اطراف قدم می‌زنند و با یکدیگر صحبت می‌کنند و می‌بینند که آیا می‌توانند شانس را گسترش دهند یا خیر.

لارا در حالی که چایش را مزه مزه می‌کرد به ما گفت: «همین طور که راه می‌روی، رویای پنج نفر را در جیبیت حمل می‌کنی. این یک هرج و مرج تصادفی و کنترل شده است. در میان این هیاهو، مرتباً فریاد شادی می‌شنویم، انگار کسی ارتباطی برقرار می‌کند که می‌تواند شانس بیاورد.»

حلقه‌های شانس لارا از نظریه ظهور الهام گرفته شده بودند - این ایده که چیزهای کوچک می‌توانند با هم تعامل داشته باشند و به هم متصل شوند تا نتایج بزرگ‌تری ایجاد کنند. او این نظریه آکادمیک را در کنفرانس‌های خود به زندگی واقعی منتقل کرد، به طوری که دایره کوچک به دایره بزرگتر منتهی می‌شد. بعد از اینکه شما تنها چیزی را که برای خوش‌شانسی در زندگی نیاز دارید بیان می‌کنید، وقتی دیگران از آن مطلع می‌شوند و الهام می‌گیرند که کمک کنند، پیامدهای بزرگی رخ می‌دهد. همانطور که افراد در اطراف حرکت می‌کنند، مسیرهایشان با هم تلاقی می‌کند، غریبه‌ها تبدیل به آشنا می‌شوند و کسی که هرگز تصور نمی‌کردید دقیقاً همان چیزی را دارد که شما برای خوش‌شانسی نیاز دارید.

لارا یکی از حلقه‌های شانس که اداره می‌کرد را توصیف کرد که در آن زن جوانی به گروه پنج نفره‌اش گفت که می‌خواهد در یک بنیاد ملی خاص شغلی پیدا کند. هیچ‌کس در گروه راه حل

فوری برای کمک به او نداشت. اما با گسترش گروه کوچک به گروه بزرگتر، نام بنیاد سر زبان‌ها افتاد - و خیلی طول نکشید که کسی به یاد همکاری افتاد که زمانی در آنجا کار می‌کرد و می‌توانست معرفی درستی ارائه دهد. وای! زن جوان نمی‌توانست شانس خود را باور کند. او فقط کلمات درست را گفت و شانس ظاهر شد!

لارا به ما گفت: «شانس چیزی عرفانی به نظر می‌رسد، اما از همان نقطه‌ی بنیادی دانستن آنچه می‌خواهید شروع می‌شود. ابراز صریح خواسته‌هایتان و به تصویر کشیدن آنها در جهان، شرایط را برای شانس فراهم می‌کند. وقتی ایده‌های روشنی از آنچه می‌خواهید دارید و جهان را به عنوان چیزی می‌بینید که می‌توانید بر آن تأثیر بگذارید، واکنش‌های خوش‌شانسی را برمی‌انگیزید. این در مورد گشودگی و امکان‌سنجی و به دست آوردن شانس است.»

ریاضیدانان به سرعت به شما خواهند گفت که از نظر آماری منطقی است که کسی در اتاق توانسته باشد با درخواست شانس زن جوان ارتباط برقرار کند. هرچه افراد بیشتری را بشناسید، پیام شما سریع‌تر پخش می‌شود و می‌توانید ارتباطات بیشتری برقرار کنید.

برخی از چشمگیرترین کارها در زمینه کاوش قدرت شبکه‌ها توسط استادی به نام آلبرت-لازلو باراباسی انجام شده است. او آنقدر عناوین حرفه‌ای دارد که به نظر می‌رسد می‌تواند در شبکه‌سازی با خودش خوش شانس باشد - او استاد فیزیک و همچنین علوم کامپیوتر و اطلاعات در دانشگاه نورث‌ایسترن است، مرکز تحقیقات شبکه‌های پیچیده این دانشگاه را اداره می‌کند و در دانشکده پزشکی هاروارد و دو بیمارستان آموزشی بزرگ سمت دارد. او که در ترانسیلوانیا، رومانی متولد شده است، آنقدر در سراسر جهان سخنرانی می‌کند که جای تعجب است که هرگز مادر ترزا را در هواپیما ندیده است.

اما همچنین معلوم می‌شود که برخی از طرفین خوش‌شانس‌تر از دیگران خواهند بود - همانطور که برخی از شهرها و شهرستان‌ها و دانشگاه‌ها نیز خوش‌شانس‌تر هستند. ویکتور نی، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه کرنل، تحقیقاتی انجام داده است تا دریابد که چگونه مردم در یک

محیط شهری بزرگ برای یکدیگر شانس ایجاد می‌کنند و چرا شهرهای بزرگ تمایل به داشتن خوشه‌های خلاق و دانشگاهی زیادی دارند. نی با انجام تحقیقات در مورد اقتصادهای مبتنی بر دانش، متوجه شد که پس از بحران مالی سال ۲۰۰۸، شهر نیویورک با دژهای معمول خود در امور مالی و تبلیغات و هنر، دوباره احیا شد، اما همچنین چیزی را که او «خوشه نوآوری» می‌نامید، توسعه داد که آن را به دومین اقتصاد فناوری بزرگ در کشور تبدیل کرد (پس از تنها سیلیکون ولی و مرکز آن در استنفورد). او کنجکاو بود که بفهمد چه چیزی پشت این انعطاف‌پذیری و افزایش نوآوری است.

بارنابی و نی اغلب با هم قدم می‌زنند تا ایده‌های دانشگاهی را با هم در میان بگذارند، و یک صبح آفتابی من هم برای قدم زدن در پارک مرکزی به آنها پیوستم. نی سگ کار اسپانیل انگلیسی خود را در کنارش داشت. پارک هم به طرز زیبایی آرام و هم بسیار شلوغ بود - با دوندگان و دوچرخه‌سوارانی که دور مخزن می‌چرخیدند و افرادی که در بیرون از خانه قایق لوب قهوه می‌نوشیدند، جلسات غیررسمی داشتند. سگ اسپانیل خوش‌رفتار نی (به نام داستین) توجه انواع پودل‌ها و سگ‌های نژاد موتس و بولدگ‌های فرانسوی را به خود جلب کرد و به راحتی می‌شد فهمید که نیویورک چگونه می‌تواند مانند یک جامعه بسیار کوچک به نظر برسد، زیرا صاحبان مختلف سگ شروع به گپ زدن با یکدیگر کردند.

نی به ما گفت که وقتی در نیویورک در مورد نوآوری تحقیق می‌کرد، متوجه شد که «پویایی فضایی از ترکیب مجدد و غیرمنتظره ایده‌ها پشتیبانی می‌کند.» من ترجمه خواستم و نی لبخند زد. «اینجا یک جزیره باریک و کوچک است و تعاملات رو در رو را آسان می‌کند. ببینید چقدر ساده بود که امروز دور هم جمع شدیم. شما فقط از آپارتمان خود بیرون می‌روید و می‌توانید با کسی که برایتان مفید است روبرو شوید. راز شهر نیویورک این است که ملاقات افراد در آن بسیار آسان است.»

نی، به عنوان استاد تحسین‌شده‌ی جامعه‌شناسی در دانشگاه کرنل و مدیر مرکز مطالعات اقتصاد و جامعه، فراتر از مشاهدات هنگام پیاده‌روی سگ‌ها عمل می‌کند. او دو سال را صرف

جمع‌آوری میلیون‌ها داده در مورد، به گفته‌ی خودش، «هر لحظه‌ای که مردم برای صحبت در مورد فناوری دور هم جمع می‌شدند» کرد. او اطلاعاتی در مورد ۵۰,۰۰۰ عضو New York Tech Meetup، سازمانی که جلسات ماهانه با سخنرانان و همچنین رویدادها و مهمانی‌های اجتماعی برگزار می‌کند، جمع‌آوری کرد. او اطلاعاتی در مورد جلسات تخصصی کوچک‌تر که اعضا سازماندهی می‌کنند و گروه‌های ملاقات در زمینه‌های خاص و موارد دیگر اضافه کرد.

او متوجه شد که افراد در دنیای فناوری در جلسات و مهمانی‌های بزرگ و کوچک شرکت می‌کنند تا بتوانند بخشی از گرداب ایده‌هایی باشند که دائماً هنگام گردهمایی افراد خلاق در جریان است. نی گفت: «این جلسات رو در رو مهم هستند زیرا بیشتر نوآوری‌ها در مورد گرفتن ایده‌های موجود و ترکیب مجدد آنها است. همه این ملاقات‌ها احتمال اینکه کسی ترکیبی جدید ارائه دهد را افزایش می‌دهد.» برای افرادی که از بیرون به ماجرا نگاه می‌کنند، وقتی چیزی بدیع و هیجان‌انگیز ظاهر می‌شود، مانند یک شانس خارق‌العاده به نظر می‌رسد. اما کسانی که در میان گرداب میلیون‌ها جلسه و تبادل نظر هستند، می‌دانند که این یک بازی شانس است. هرچه تعاملات بیشتری داشته باشید، شانس شما برای رسیدن به ترکیبی از افراد و ایده‌هایی که نیروی انفجاری نوآوری را ایجاد می‌کنند، بیشتر است.

این برخورد‌های مکرر همچنین چیزی را ایجاد می‌کند که نی آن را «سرریز دانش» می‌نامد. یک نفر ایده یا بینشی دارد که نمی‌تواند مستقیماً در کار خود از آن استفاده کند، بنابراین آن را با شخص دیگری در یک مهمانی آجیو یا در یک رویداد ملاقات به اشتراک می‌گذارد. آن شخص متوجه می‌شود که این دقیقاً همان حلقه‌ی اتصالی است که در شرکتی که می‌خواهد راه‌اندازی کند، به آن نیاز دارد. نی گفت: «ما از افراد انتظار داریم که رقابت‌پذیر باشند و از ایده‌های خود محافظت کنند، اما در عوض، تمایل زیادی برای به اشتراک گذاشتن دانش بدون هیچ انتظاری برای دریافت کمک وجود دارد. سرمایه‌گذاری روی اعتبار خود با به اشتراک گذاشتن دانش بسیار منطقی است زیرا دیگران در گروه آن را می‌بینند و می‌دانند که شما فرد قابل اعتمادی هستید، بنابراین ممکن است یک عمل متقابل غیرمستقیم وجود داشته باشد.» به عبارت دیگر، کمک به

شخص دیگر، همه را در کنار شما قرار می‌دهد - و باعث می‌شود که آنها بخواهند در نتایج خوش‌شانس شما مشارکت کنند.

اگر خارج از فضای دنج استنفورد یا جامعه‌ی فناوری پیشرفته‌ی نیویورک هستید (همانطور که اکثر ما هستیم)، هنوز هم می‌توانید از اصل یافتن شانس در دیگران استفاده کنید. می‌توانید به یک گروه مادران، یک باشگاه کتاب، یک استودیوی یوگا یا یک جلسه‌ی باشگاه لاینز بروید تا برخی از آن ارتباطات غیرمنتظره را برقرار کنید. همیشه می‌توانید روی مبل لم بدهید و کتاب بخوانید یا در اتاق خواب خودتان یک حرکت پلانک از پهلوان انجام دهید، اما وقتی این تجربه را به اشتراک می‌گذارید و افراد دیگری در اطرافتان هستند، خودتان را در معرض فرصت‌های خوش‌شانسی قرار می‌دهید. بسیاری از ما دوست داریم زمانی را تنها بنشینیم و کار کنیم یا فکر کنیم یا استراحت کنیم و این قطعاً می‌تواند بخشی از روزهای خوب باشد. اما جرقه‌های خوش‌شانسی زمانی اتفاق می‌افتند که افراد با یکدیگر در تماس باشند.

من همیشه دوست داشتم فکر کنم که لیاقت و استعداد کافی است - اما بارنابی من را متقاعد کرد که ارتباطات و شبکه‌های شخصی اغلب تفاوت ایجاد می‌کنند. آنچه که در دنیای بیرون به عنوان شانس تصادفی به نظر می‌رسد، اغلب از شبکه‌سازی در پشت صحنه ناشی می‌شود. او اشاره کرد که فیلم عروسی یونانی بزرگ و پر ریخت و پاش من مرتباً به عنوان نمونه‌ای از یک موفقیت غیرمنتظره استفاده می‌شود. درست است که این فیلم با بودجه‌ی کمی (که اکنون به معنای ۲ میلیون دلار است) ساخته شد، اما نیا واردالوس، نویسنده و ستاره، راهی پیدا کرد تا فیلم را به ریتا ویلسون، که می‌دانست با افتخار یونانی است، برساند. ویلسون موافقت کرد که کمک کند و آن را برای همسرش، تام هنکس، آورد که شرکت تهیه‌کنندگی‌اش را مجبور به سرمایه‌گذاری در فیلم و کار روی توزیع آن کرد. شاید شانس - اما آن نوع شانس که از ارتباط با افراد دیگر حاصل می‌شود.

خب، چطور واقعاً شروع به ایجاد ارتباط می‌کنید؟ ساده‌ترین راه برای گسترش شبکه شانس

شما ممکن است از طریق رسانه‌های اجتماعی باشد. اضافه کردن یک دوست جدید در فیس‌بوک یا افزایش تعداد پست‌های توییترتان تلاش زیادی نمی‌خواهد. اما این تنها قدم اول است و بسیاری از مطالعات نشان می‌دهند که ارتباطات آنلاین واقعاً جایگزین ملاقات‌های حضوری نمی‌شوند. وقتی سری سرینیواسان، متخصص رسانه‌های اجتماعی، در جستجوی شغل خود از فیس‌بوک استفاده کرد، فقط راهی برای دعوت از افراد برای ملاقات حضوری با او از طریق پیاده‌روی‌های روزانه‌اش بود. اکثریت قریب به اتفاق افرادی که به دنبال شغل هستند از منابع آنلاین استفاده می‌کنند و دلیلی برای عدم استفاده از آن وجود ندارد. اما مطالعات نشان می‌دهد که بین ۴۰ تا ۸۰ درصد افراد از طریق تماس مستقیم با دوستان، همکاران و ارتباطات خود شغل پیدا می‌کنند. نوشیدن قهوه با یک همکار سابق ممکن است منجر به شانس بیشتری در دنیای کار نسبت به یک ساعت دیگر در لینکدین شود.

همین الگو در مورد شانس در عشق نیز صادق است. حدود چهل میلیون آمریکایی اکنون از سایت‌های دوست‌یابی آنلاین استفاده می‌کنند، بنابراین این سایت‌ها راه خوبی برای گسترش پیوندهای بالقوه خوش‌شانس شما هستند. اما طبق نظرسنجی Pew در سال ۲۰۱۶، حتی در میان افرادی که پنج سال یا کمتر با شریک زندگی خود بوده‌اند، ۸۸ درصد از طریق ارتباطات دنیای واقعی با هم آشنا شده‌اند. این ممکن است در حال تغییر باشد - یک نظرسنجی اخیر از Match.com نشان داد که ۳۹ درصد از افراد اکنون به صورت آنلاین با هم آشنا می‌شوند. می‌توانید این اعداد نظرسنجی مختلف را با کمی تردید (اگر نگوییم کاملاً درست)، در نظر بگیرید، اما باید به یاد داشته باشید که ملاقات فقط اولین قدم است و هیچ‌کس به صورت آنلاین ازدواج نمی‌کند. بعد از اینکه مستقیماً در Tinder عضو شدید، هنوز باید بخش رو در رو را انجام دهید: برای یک نوشیدنی با هم ارتباط برقرار کنید، یکدیگر را بشناسید، تصمیم بگیرید که آیا این همان شخصی است که در آینده شما را خوش‌شانس خواهد کرد یا خیر. نمی‌توانید این نتیجه کلی را نادیده بگیرید که شانس از ارتباط مستقیم با افراد دیگر حاصل می‌شود.

کمی بعد از اینکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و به نیویورک نقل مکان کردم، با مردی به نام هنری جارکی آشنا شدم که تبدیل به یک دوست مادام‌العمر شد. او چند دهه از من بزرگتر است و حداقل سه ثروت از شرکت‌هایی که ساخته و فروخته، به دست آورده است. حتی اگر او را ماه‌ها نبینم، همیشه او را به عنوان یکی از نزدیکترین دوستانم می‌شناسم - و احتمالاً ده‌ها نفر دیگر هم هستند که او را در صدر لیست تماس‌هایشان نگه می‌دارند. هر چقدر هم که سرکارش شلوغ باشد، هنری همیشه برای کارهای شخصی وقت دارد - ارتباط برقرار کردن با مردم، کمک به دوستان، و خوش‌شانس کردن دیگران.\* افرادی مثل هنری که همیشه سعی می‌کنند دیگران را خوش‌شانس کنند، خودشان را هم خوش‌شانس می‌کنند.

هنری در تهیه فهرست وسواس دارد و می‌تواند فهرستی از تمام برخوردهای خوش‌شانسی که در طول سال‌ها داشته و به ایجاد برخی از موفقیت‌هایش کمک کرده‌اند، تهیه کند. او همچنین فهرستی از تمام دوستان، همکاران و اطرافیانی که برای او تفاوتی ایجاد کرده‌اند، تهیه می‌کند. او کاملاً آگاه است که هیچ‌کس به تنهایی موفق نمی‌شود.

یک روز که در خانه‌ی بزرگش در پارک گرامرسی نشسته بودیم، به من گفت: «از اینکه چقدر خوش‌شانس بودم که چنین آدم‌های باهوش و بااستعدادی دور و برم بودند، شگفت‌زده‌ام.» گفتم: «اما تو این شانس را آوردی! تو می‌دانستی چه می‌خواهی، و زندگی را آنقدر جالب کردی که همه دوست دارند دور و برت باشند.»

هنری سر تکان داد، اما مردد به نظر می‌رسید، بنابراین از او پرسیدم که به نظرش راز شماره یکش برای شانس آوردن چیست. او در این مورد تردیدی نکرد.

با پوزخندی گفت: «من به همه مهمانی‌ها رفتم.»

هنری هم به معنای واقعی کلمه و هم به معنای استعاری این را می‌گفت. او دعوت‌نامه‌های زیادی برای مهمانی‌ها، رویدادها و جشن‌ها دریافت می‌کند (و تعداد زیادی هم برگزار می‌کند)، و اگرچه اصرار دارد که بیشتر یک آدم اهل فکر است که ترجیح می‌دهد در دفترش با کاغذهایش

تنها باشد تا اینکه در یک اتاق شلوغ با نوشیدنی در دست بایستد، اما همیشه خودش را به رفتن به آنجا مجبور می‌کرد. مهمانی‌ای که او از آن صرف نظر کرد، شاید همان مهمانی‌ای بود که می‌توانست در آن با کسی آشنا شود که می‌توانست زندگی‌اش را تغییر دهد. او همچنین متوجه شد که فرصت‌ها زمانی ظاهر می‌شوند که انتظارشان را ندارید - و احتمال اینکه در آن مهمانی ظاهر شوند بیشتر از دفترش است.

وقتی هنری به مهمانی‌ها می‌رفت، تأثیر زیادی روی هر کسی که می‌دید می‌گذاشت. او این واقعیت را پنهان نمی‌کند که یک فرد کاملاً اصیل است. وقتی جوان بود، عینک دودی می‌زد و داستان‌های عالی تعریف می‌کرد و به عنوان یک روشنفکر کاریزماتیک، مردم را شگفت زده می‌کرد. حالا که بزرگتر شده، دوست دارد در یکی از جزایر متعلق به خود در جزایر ویرجین بریتانیا، با پوشیدن یک خفتان بلند، مهمانی برگزار کند. او ذهنی درخشان و ضریب هوشی فوق‌العاده‌ای دارد و همانطور که در مورد استیو جابز با یقه اسکی مشکی یا مارک زاکربرگ با هودی‌هایش صادق بود، سبک جارکی اعلام می‌کند که او هم در زندگی تجاری و هم در زندگی شخصی‌اش، مسیر خودش را خواهد پیمود. اگر این پیام را دوست دارید، می‌توانید همراه شوید. اگر رویکردی سنتی‌تر یا محافظه‌کارانه‌تر دارید، شاید بخواهید با شخص دیگری در مهمانی صحبت کنید.

افرادی مانند هنری با شخصیت‌های قوی و سبک خاص خود در مهمانی‌ها برجسته می‌شوند و احتمال بیشتری دارد که در خاطرها بمانند - دیگران وقتی فرصتی پیش می‌آید به آنها فکر می‌کنند. اما شما می‌توانید با سبک‌های دیگر نیز شانس بیاورید.

وقتی بعداً با بارنابی در مورد رویکرد هنری مبنی بر رفتن به هر مهمانی صحبت کردم، او دوباره به یکی از قیاس‌های طبیعت خود روی آورد و گفت که این موضوع او را به یاد ماهیگیری می‌اندازد. اگر پنج نخ به آب بیندازید، احتمال اینکه چیزی را با قلاب بگیرید بیشتر از زمانی است که فقط از دو نخ استفاده می‌کنید.

و از آنجایی که نمی‌توان استعاره‌ی خیلی خوبی داشت، بارنابی خاطرنشان کرد که ماهیگیران تجاری بسته به آنچه که سعی در صید آن دارند، به تکنیک‌های متنوعی متکی هستند.

کشتی‌های بزرگ کارخانه‌ای تورهای بزرگی را برای صید هر چیزی در منطقه پرتاب می‌کنند. آنها باید تصمیم بگیرند که سوراخ‌های تور چقدر بزرگ باشد - زیرا با ماهی‌های بسیار کوچک، مقدار زیادی زباله و آشغال دریایی نیز به دام می‌افتند. وقتی آنها به دنبال انواع خاصی از ماهی‌های با کیفیت بالاتر هستند، وقت می‌گذارند تا از قلاب‌های جداگانه استفاده کنند و هر کدام را با دقت طعمه‌گذاری کنند. و برای بزرگترین و باارزش‌ترین ماهی‌ها - مانند ماهی تن باله آبی، که یک ماهی آن می‌تواند صدها هزار دلار فروخته شود - شرکت‌های ماهیگیری از هلیکوپتر برای گشت‌زنی هوایی و یافتن ماهی مورد نظر برای هدف‌گیری استفاده می‌کنند.

نکته‌ی مهم‌تر اینجا کاملاً واضح است. قبل از اینکه شروع به ماهیگیری برای شانس کنید، باید بدانید چه می‌خواهید - و یک تکنیک برای همه یا هر هدفی جواب نمی‌دهد. یک تور بزرگ بیندازید، و احتمال زیادی وجود دارد که چیزی را که می‌خواهید به دست آورید، اما باید حاضر باشید با کلی چیزهای بی‌ارزش هم کنار بیایید. فقط چند نخ بیندازید، و احتمال کمتر اما متمرکزتر است.

به دوستم مارنی فکر کردم، که اجتماعی و خوش‌برخورد است و آنقدر پارانرژی که می‌تواند با یک سنگ صحبت کند و آن را دوست خود کند. به نظر می‌رسد اتفاقات خوش‌شانسی همیشه برای او رخ می‌دهد - اما (همانطور که اکنون در حال کشف آن هستیم) تصادفی نیست. از آنجایی که او با همه صحبت می‌کند، مانند ماهیگیری است که پنج نخ ماهیگیری می‌اندازد و همیشه چیزی را بیرون می‌کشد. وقتی اخیراً برای دیدن پسر بزرگترش به آستین، تگزاس می‌رفت، از او پرسیدم کجا اقامت خواهد داشت و او خندید و چشمانش را چرخاند. او شروع کرد: «یکی از آن اتفاقات خوش‌شانسی دیوانه‌وار که برای من اتفاق می‌افتد.» در آخرین سفرش به آستین، به یک کافی‌شاپ محلی عجیب و غریب رفته بود و (البته) شروع به گپ زدن با زن کناری‌اش در صف کرد. وقتی قهوه‌های دم‌کرده‌ی دست‌سازشان رسید، آنها آنقدر می‌خندیدند و خوش می‌گذراندند که با هم نشستند تا به صحبت ادامه دهند. وقتی بالاخره رفتند، زن توضیح داد که زیاد سفر می‌کند، بنابراین مارنی هر زمان که به دیدن پسرش می‌رود، می‌تواند در آپارتمان او در آستین بماند.

مارنی با خوشحالی گفت: «پس من اینجا اقامت دارم! می‌تونی تصور کنی چقدر خوش‌شانس هستم؟»

بله، خوش‌شانس - اما می‌توانم تصور کنم که چند نفر دیگر می‌توانند به همان کافی‌شاپ بروند و در نهایت با یک دوست جدید که پیشنهاد می‌دهد مهمانخانه‌دار محلی‌شان شود، روبرو نشوند. شانس خوب مارنی به همان دلیلی اتفاق افتاد که سری این کار را کرد - هر دوی آنها مزایای صف‌های طولانی برای گرفتن شانس غیرمنتظره را کشف کردند. (همچنین قابل توجه است که این یک دوست صمیمی نبود که آپارتمان را پیشنهاد داد، بلکه یک ... رابطه ضعیف‌تر بود.)

رویکرد شبکه بزرگ برای همه یا هر هدفی جواب نمی‌دهد، و این هم اشکالی ندارد. متفکر و متمرکز بودن در تعاملات (چند خط طعمه‌گذاری دقیق) گاهی اوقات می‌تواند حتی بیشتر از یک رویکرد بی‌پروا و پراکنده، شانس به همراه داشته باشد. اگر این سبک شماسست، هنوز هم می‌توانید خوش‌شانس باشید. در سال ۲۰۰۳، جاناتان راج، نویسنده، مقاله‌ای برای مجله آتلانتیک با عنوان «مراقبت از درونگرایی خود» نوشت که سال‌ها یکی از محبوب‌ترین مطالب آنلاین این مجله بود. او به وضوح در میان افرادی که از شنیدن اینکه برای موفقیت باید بیشتر صحبت و معاشرت کنند، خسته شده بودند، مورد توجه قرار گرفت. راج خاطرنشان کرد که درونگراها لزوماً خجالتی نیستند - آنها فقط آرام‌تر، متفکرت‌تر و معمولاً مستقل‌تر هستند. برونگراها توسط دیگران انرژی می‌گیرند، در حالی که درونگراها پس از مدت طولانی اجتماعی بودن، تمایل به تنها بودن دارند و برای تجدید قوا نیاز به تنهایی دارند.

سوزان کین، نویسنده، در کتاب پرفروش خود در سال ۲۰۱۲، «سکوت»، این ایده را بسط داد و اشاره کرد که فرهنگ شخصیتی فعلی ما این‌طور القا می‌کند که همه برای عملکرد خوب باید برون‌گرا باشند. اما درون‌گراها از طریق تعاملات تک‌به‌تک، اتحادهای وفاداری تشکیل می‌دهند و این روزها همین افراد خوش‌شانس‌تر و خوش‌شانس‌تر می‌شوند. راج چند سال پس از مقاله معروفش، در مصاحبه‌ای تکمیلی خاطرنشان کرد که افراد حرفه‌ای - درون‌گرای کلاسیک -

توسط سیلیکون ولی به طرز رمانتیکی تصویر شده‌اند، بنابراین «اقتصاد دیجیتال به درون‌گراها جایگاه جدیدی در آفتاب می‌دهد.»

اما هیچ‌کدام از این‌ها بهانه‌ای برای پنهان شدن و روشن کردن تلویزیون نیست. درون‌گراها می‌توانند به اندازه هر کس دیگری اجتماعی باشند. اگر می‌خواهید شانس بیاورید، باید با مردم ارتباط برقرار کنید - به یک سبک یا سبک دیگر - و این یعنی خودتان را مجبور کنید به مهمانی بروید یا مکالمه را شروع کنید. گاهی اوقات برای رسیدن به شانس باید خودتان را مجبور به انجام کاری کنید که کاملاً طبیعی نیست. خلق و خوی شما ممکن است تعیین کند که آیا با همه در مهمانی صحبت می‌کنید یا فقط با چند نفر دیگر ساکت می‌نشینید. اما با تمرکز و نگرش درست، می‌توانید ارتباطاتی برقرار کنید که به شما در جذب شانس کمک می‌کند.

از آنجایی که از آزمایش نظریه‌هایی که من و بارنابی خلق می‌کردیم لذت می‌بردم، تصمیم گرفتم ببینم آیا می‌توانم با تلاش برای ارتباط با کسی که قبلاً نمی‌شناختم، خوش‌شانس باشم یا نه. اتفاقاً زیاد سفر می‌کردم و سخنرانی می‌کردم و معمولاً در پروازها، هدفون‌های Bose خود را می‌گذاشتم و فقط برای سفارش کوکاکولا رژیمی‌ام با مهماندار صحبت می‌کردم. اما یک بعد از ظهر که از مونترال برمی‌گشتم، هدفون را کنار گذاشتم و همانطور که روی باند فرودگاه حرکت می‌کردیم، به مردی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. او مجموعه‌ای از مجلات مانند Variety و Hollywood Reporter داشت - که نشان می‌داد ممکن است در زمینه‌های مشابهی باشیم. جالب بود. شاید باید یک خط (به خوبی انتخاب شده) انتخاب می‌کردم و سعی می‌کردم شانس بیاورم.

به هم‌نشینم لبخند زدم اما نمی‌دانستم چطور سر صحبت را باز کنم. بنابراین چیزی زیرکانه گفتم، مثلاً «شما کلی مجله آنجا دارید.»

او سر تکان داد و سپس به جلد یکی از مجلات اشاره کرد. او راه خیلی بهتری برای شروع داشت. پرسید: «به نظرت واقعه؟»

باگیجی پرسیدم: «آیا این واقعی است؟»

«اون.» مجله را به من نزدیک تر کرد و اشاره کرد. «باسن کیم کارداشیان. فکر نمی‌کنم واقعی باشه، تو چی؟»

به نظر نمی‌رسید که باسن کیم کارداشیان شانس داشته باشد، اما خب، باید دید اوضاع به کجا ختم می‌شود.

اعتراف کردم: «مطمئن نیستم که واقعاً به کارداشیان‌ها اهمیت بدهم.»

او با لبخندی دوستانه گفت: «من در کار سرگرمی هستم. باید به همه چیز اهمیت بدهم.» گفتم که تهیه‌کننده تلویزیون بوده‌ام، بنابراین شروع به صحبت کردیم و بازی «کی می‌دونه کیه؟» را شروع کردیم و خیلی زود حس کردم مثل مارنی هستم - یک دوست جدید پیدا کردم. اسمش دیوید استاینبرگ بود و معلوم شد که (در کنار چیزهای دیگر) مدیر شخصی ستاره‌های بزرگی از جمله بت میدلر و بیلی کریستال و رایین ویلیامز خیلی غایب است. وقتی به او گفتم که حالا دارم شانس را بررسی می‌کنم، لبخند بزرگی زد.

او گفت: «کاری که من در تمام دوران حرفه‌ای‌ام انجام داده‌ام، این بوده که شانس را به واقعیت تبدیل کنم.»

او که با بیلی، بت و رایین کار می‌کرد، دیده بود که حتی بزرگترین استعدادها هم باید احتمالات را ببینند و از فرصت‌ها استفاده کنند (یا گاهی اوقات خودشان فرصت‌هایی خلق کنند). او آنقدر داستان داشت که پرواز نود دقیقه‌ای برایش کافی نبود. وقتی هواپیما فرود آمد، توافق کردیم که روزی در نیویورک با هم ناهار بخوریم.

از هواپیما پیاده شدم، همان شور و هیجانی را داشتم که در سیزدهمین جمع‌ه‌ی شانسم داشتم. به واقعیت تبدیل کردن شانس فقط یک تئوری نبود - واقعاً می‌توانستم آن را انجام دهم. شاید نه هر بار و مطمئناً نه هر روز، اما فقط آگاهی از اصول (شانس یعنی دیگران) تمرکز شما را تغییر می‌داد و به شما اجازه می‌داد به چیزهای درست توجه کنید. در این مورد، من یک خط قرمز کشیده بودم و با شخص جالبی آشنا شده بودم. او در آستین به من آپارتمان قرض نمی‌داد،

اما هر ارتباطی نیازی به نتیجه‌ی فوری ندارد.

چند هفته بعد، سر‌ناهار در رستوران رد‌آی گریل، متوجه شدم که دیوید چیزی حتی بهتر (برای من) از یک آپارتمان دارد - داستان‌های عالی درباره افرادی که برای دیگران شانس می‌آورند. او گفت وقتی کارش را شروع کرد، نمی‌دانست که چگونه شانس خودش را می‌سازد. اما تأمل (و سال‌ها) همه چیز را روشن‌تر کرد.

پرسیدم: «می‌توانم داستان‌هایتان را در کتابم بنویسم؟»

او با خنده گفت: «البته، اگر کسی بخواهد درباره یک نفر از میلوآکی بشنود.»

دیوید در ویسکانسین بزرگ شد، در دانشگاه با فروش دیواریوش آلومینیومی مشغول به کار شد و خیلی زود متوجه شد که این شغلی نیست که تمام عمرش آرزویش را داشته باشد. او به لس‌آنجلس نقل مکان کرد و در بخش پست یک آژانس تبلیغاتی مشغول به کار شد. او گفت: «اما من آن را هم دوست نداشتم. می‌خواستم یکی از کسانی باشم که در دفتر می‌نشینند و نامه‌هایم را به دستم می‌رسانند.»

بنابراین او شروع به تماس با مردم کرد تا سرنخی پیدا کند، و معلوم شد که او پسرعمویی دارد که با مردی ازدواج کرده است که مرد دیگری را در هالیوود می‌شناسد که... به خودم لبخند زدم. واقعاً لازم نبود ارتباطات را درست تعریف کنم. این فقط مدرک بیشتری بود برای اینکه چطور ارتباطات ضعیف شانس می‌آورند.

این ارتباطات مختلف منجر به این شد که یک مدیر تبلیغات لطفی در حق دیوید بکند و در آژانسش به او شغلی بدهد - جایی که دیوید با سمی دیویس جونیور آشنا شد. آنها بلافاصله با هم دوست شدند. دیوید نصف سن سمی را داشت، اما هر دو دوست داشتند به هر مهمانی بروند. در آن زمان، سمی عضوی از حلقه‌ی مشهور سلبریتی‌ها بود - و هیچ ستاره‌ای بزرگتر از او وجود نداشت.

دیوید گفت: «او هم مثل من می‌خواست خوش بگذراند. من یک کارت اعتباری با سقف ۲۵۰ دلار داشتم، اما با او به دور دنیا سفر می‌کردم و با فرانک سیناترا و لوسیل بال به مهمانی‌های شام

می‌رفتم. با همه آشنا می‌شدم.» این ارتباطات منجر به فرصت‌هایی شد - و در نهایت او شرکت روابط عمومی خودش را از پشت دفتر سامی تأسیس کرد. او به من گفت: «من فقط می‌دویدم. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، خودم را جای او می‌گذاشتم.»

دیوید به طور غریزی متوجه شد که اگر می‌خواهید دیگران شما را خوش‌شانس کنند، باید کاری کنید که آنها هم احساس خوش‌شانسی کنند. زندگی یک طرفه پیش نمی‌رود. در اوایل دوران حرفه‌ای‌اش، زمانی که (به شوخی) «ظاهراً موفق اما در واقع ورشکسته» بود، قرار بود شبی با شش نفر از دوستان هالیوودی‌اش در هتل بل-ایر شام بخورد. او این را فرصتی برای سخاوتمند بودن می‌دانست، بنابراین کارت اعتباری‌اش را از قبل به پیشخدمت داد - غافل از اینکه یکی از مهمانان، بازیگر پیتر سلرز، برای کل میز از قبل سفارش داده بود.

او گفت: «ناگهان انبوهی از خاویار و یک قفسه گوشت بره بیرون آمد و من با خودم فکر کردم، 'حالا فقط به اندازه یک صورتحساب کارت اعتباری تا فاجعه فاصله دارم.'» اما اجازه داد کارت از دستش برود، شگفت‌زده از اینکه کارت رد نشد. او می‌دانست که دادن و گرفتن مهم است.

بعدها، وقتی مدیر شد، نمایش‌های مختلفی را برای رابین ویلیامز و بیلی کریستال تهیه کرد، از اجراهای زنده آنها یادداشت برداری کرد و به آنها در توسعه برخی از مطالبشان کمک کرد. او گفت: «کار من فقط این بود که کاری کنم آنها خوب به نظر برسند.» انگیزه‌های یک مدیر می‌تواند تحت تأثیر منافع شخصی باشد - «ما انسان هستیم، نه ربات» - اما از آنجایی که او به خاطر صداقت و اولویت دادن به مشتریان شناخته شده بود، حرفه‌اش همچنان بزرگتر می‌شد. با خوش‌شانس کردن دیگران، شانس خود را نیز افزایش می‌داد.

او گفت: «من دو بار از دانشگاه اخراج شدم و در دوران کودکی مشکل انضباطی داشتم، اما غرایز خوبی داشتم و کم‌دی را درک می‌کردم. من هرگز خودم را خیلی جدی نمی‌گرفتم یا به کسی نمی‌گفتم که چرا اینقدر مهم هستم. اما به دیگران علاقه داشتم و دوست داشتم تجربیات جدیدی کسب کنم - و همه اینها باعث خوش‌شانسی من شد.»

دیگران می‌توانند شما را خوش‌شانس کنند وقتی که بدون نگرانی از اینکه چه چیزی به آنها

برمی‌گردد، به آنها کمک می‌کنید. شما هزینه شام در هتل بل-ایر را پرداخت می‌کنید، به یک ستاره بزرگ کمک می‌کنید تا حتی بزرگتر شود، شما پیشنهاد می‌دهید که رایگان کار کنید فقط برای اینکه در کنار افراد جالب باشید (او این کار را در اوایل دوران حرفه‌ای خود نیز انجام می‌داد). دیوید من را در هواپیما ملاقات کرده بود، اما سه ساعت را در ناهار صرف به اشتراک گذاشتن داستان‌ها و بینش‌های عالی کرد بدون اینکه انتظار بازگشت داشته باشد. و وقتی چک رسید و من دستم را برای گرفتن آن دراز کردم، آن را گرفت و چشمانش را چرخاند. او پرسید: «واقعاً؟»

اینکه به کسی احساس خوش‌شانسی بدهی، بدون اینکه بدانی چطور (یا اصلاً) آن را دوباره به دست خواهی آورد، می‌تواند یک ریسک باشد. اما ریسکی است که ارزشش را دارد. قرار نیست هر کسی که ملاقات می‌کنی به تو کمک کند تا شانس بیاوری، اما فقط به چند نفر نیاز داری. (و هنوز هم می‌توانی با بقیه اوقات خوش و جالبی داشته باشی.) دیوید نمونه‌ی هالیوودی چیزی بود که پرفسور نی آن را سرمایه‌گذاری روی اعتبارت با به اشتراک گذاشتن دانش توصیف کرده بود. همانطور که اغلب برای افرادی که این کار را می‌کنند اتفاق می‌افتد، چیزی که برای او برگشت، کلی شانس بود.

دکتر باراباسی، که نظریه مهمانی کوکتل خود را به اشتراک گذاشته بود، در یکی از کتاب‌هایش اشاره کرد که «روزی روزگاری مردم در جوامع متولد می‌شدند و باید فردیت خود را پیدا می‌کردند. امروزه مردم به صورت فردی متولد می‌شوند و باید جوامع خود را پیدا کنند.» عضویت در یک جامعه، شما را به شبکه‌ای از امکانات باز می‌کند. عضویت در جوامع مختلف، پیوندهای ضعیف و شبکه‌های نامرئی شما را گسترش می‌دهد و احتمال وقوع رویدادهای خوش‌یمن را به طرز چشمگیری افزایش می‌دهد.

ناهار را با این فکر که شانس از طریق دیگران به دست می‌آید، ترک کردم. و همچنین متوجه شدم که برای اینکه این شانس اتفاق بیفتد، باید در حلقه‌های اجتماعی خود، به هر شکلی که آنها را تعریف می‌کنید، اقدام کنید و این کار را به روشی انجام دهید که برای شما واقعی به نظر

برسد. ممکن است تلفن را بردارید و با آشنایی که یک سال است با او صحبت نکرده‌اید تماس بگیرید. در یک کافی‌شاپ یا یک پارک محلی یا در هواپیما، به بالا نگاه کنید و به اطرافیان‌تان نگاه کنید. شاید کسی باشد که در حال نوشیدن لاته یا پیاده‌روی با سگش باشد و بتواند به شما در کاشتن بذر شانس کمک کند. اگر به آنچه برای خوش‌شانسی نیاز دارید فکر کنید و تا حد امکان به افراد بیشتری در مورد آن اطلاع دهید، اساساً می‌توانید حلقه شانس خود را تشکیل دهید - و شاهد ثمربخش بودن آن باشید.

شانسی که ما برای یکدیگر به ارمغان می‌آوریم می‌تواند متقابل و گسترده باشد. شما باید بدانید که چگونه از فرصت‌ها استفاده کنید، آنها را به اشتراک بگذارید و به دیگران نیز بدهید. زیرا هر کسی که باشید - از مدیر ارشد دیجیتال نیویورک گرفته تا مدیر بت میدلر - به افراد دیگری نیاز دارید تا به شما در رسیدن به شانس کمک کنند.



## فصل ششم

### وقتی دیگران زاغ می‌زنند، زیگ کنید

راه خودت را در پیش بگیر... حاضر باش متفاوت فکر کنی... غیرقابل پیش‌بینی بودن را در خود پرورش بده.

هر چه بیشتر بارنابی را می‌شناختم، بیشتر متوجه می‌شدم که او... غیرمتعارف است. او که در آلاسکا به عنوان بزرگترین فرزند از پنج فرزند بزرگ شده بود، بیشتر خودآموخته بود و زمان زیادی را در فضای باز می‌گذراند. (با تماشای شنای ماهی‌های آزاد در خلاف جهت رودخانه می‌توانید چیزهای زیادی یاد بگیرید.) اولین باری که او وارد یک کلاس درس واقعی شد، زمانی بود که وارد دانشگاه شد.

او مدتی با خود فکر کرد که چه چیزی را از دست داده است - و حتی در سال اول تحصیلش در هاروارد، برای فهمیدن این موضوع در دو دبیرستان محلی داوطلب شد. او یک روز صبح به من گفت: «متوجه شدم که خوش شانس بوده‌ام که توانسته‌ام علایق خودم را دنبال کنم و یاد بگیرم که چگونه مشکلات را برای خودم حل کنم. وقتی همه در خیابان اصلی با یک برنامه درسی استاندارد بودند، من در خیابان فرعی بودم و دیدگاه خودم را پیدا می‌کردم.»

بارنابی متقاعد شده بود که انحراف از جاده اصلی گاهی اوقات بهترین راه برای خوش‌شانسی است. اکثر مردم به آنچه او «جریان نهادی اصلی» می‌نامید، پایبند می‌مانند، اما این می‌تواند شما را از دیدن رویکردهای متفاوت و اصیل باز دارد.

او گفت: «افراد خوش‌شانس اغلب افرادی استثنایی هستند که مسیری را پیدا می‌کنند که دیگران از آن عبور کرده‌اند. ساختارهای اجتماعی و نهادهای هنجارها را تعیین می‌کنند، اما اگر مایل به ریسک کردن و دور زدن آنها باشید، گاهی اوقات راه‌های بهتری برای ایجاد و کسب ارزش

پیدا می‌کنید.» افرادی که به دنبال امکاناتی خارج از جریان پذیرفته شده هستند، اغلب بزرگترین شانس را برای خود و دیگران ایجاد می‌کنند.

روز قبل، بارنابی به دیدار دوستش دکتر جیمز واتسون در آزمایشگاه کولد اسپرینگ هاربر رفته بود. دکتر واتسون با وجود اینکه نزدیک به نود سال سن دارد، همچنان پرانرژی و رک است. او در جوانی می‌خواست یک پرنده‌شناس حرفه‌ای شود (اشتیاقی که با بارنابی مشترک است)، اما در دوران دانشجویی در مقطع تحصیلات تکمیلی، رشته نوظهور ژنتیک را انتخاب کرد. او نظرات قوی و ذهنی کنجکاو داشت و قطعاً اهل دنبال‌ه‌روی و پیروی از جریان‌های رایج نبود. تمایل به تفکر در مسیرهای کاملاً جدید، در سال ۱۹۵۳ به دکتر واتسون کمک کرد تا ساختار DNA را (به همراه فرانسیس کریک) کشف کند. این کشف یکی از بزرگترین پیشرفت‌های علمی قرن بود و منجر به کسب جایزه نوبل توسط او شد.

او به بارنابی گفت: «بخش زیادی از شانس در زندگی، دیدن چیزهایی است که دیگران نمی‌بینند. به ندرت پیش می‌آید که با ماندن در یک مسیر استاندارد، به موفقیت‌های بزرگی دست پیدا کنید.»

در هر زمینه‌ای، فشارهای اجتماعی برای پیروی از دیگران و کار کردن روی آنچه در حال حاضر محبوب است وجود دارد، اما سرناهار، دکتر واتسون بارنابی را نصیحت کرده بود که نگران متعارف بودن نباشد.

او گفت: «آدم باید خودش فکر کند! بدیع بودن همیشه به طور طبیعی اتفاق نمی‌افتد، اما برای خاص بودن و دانستن اینکه چه کاری از دستتان برمی‌آید، باید چیزهای جدید را امتحان کنید.» دکتر واتسون می‌توانست تمام روز (و شب) در مورد علم و مارپیچ دوگانه بحث کند، اما همانطور که خاطراتش با عنوان فوق‌العاده‌اش «از آدم‌های خسته‌کننده دوری کنید» نشان می‌دهد، او نمی‌خواهد کسی را خسته کند. این عنوان معنای دومی هم دارد که به همان اندازه مهم است - این زیست‌شناس مشهور دوست ندارد در کنار هر کسی یا هر چیزی باشد، چه خسته‌کننده باشد و چه مورد انتظار.

او به بارنابی گفت: «بسیاری از مردم در مسیرهای بدیهی می‌روند و امکانات جدید را تشخیص نمی‌دهند. مردم می‌ترسند. آنها مسیرهای جدید را انتخاب نمی‌کنند زیرا نگرانند که دیگران درباره آنها چه فکری می‌کنند. آنها ضعیف هستند.» برای دکتر واتسون، هیجان زندگی از پیشروی همیشگی در مسیرهای جدید ناشی می‌شد، حتی اگر گاهی اوقات با آنچه اکثر اطرافیانش باور داشتند، در تضاد بود.

اگر مایلید مثل دکتر واتسون باشید و از چیزهای پیش پا افتاده و بدیهی دوری کنید، می‌توانید در خارج از آزمایشگاه هم شانس بیاورید. زمانی که تهیه‌کننده تلویزیون بودم، با یک مدیر اجرایی شبکه به نام مایک دارنل کار می‌کردم که یکی از جسورترین افرادی بود که تا به حال دیده بودم. او باهوش، نوآور و خلاق بود و در یک روز ایده‌های نوآورانه بیشتری نسبت به ایده‌های اکثر مردم در یک سال ارائه می‌داد. و برایش مهم نبود که این ایده‌ها چقدر غیرمعمول یا غیرمعمول باشند، یا اینکه روسای چقدر از پیشنهاد آنها عصبانی شوند. در کسب و کاری که همه از یکدیگر تقلید می‌کنند، دارنل به عنوان یک مبتکر تمام عیار، حرفه خود را آغاز کرد.

بی‌صبرانه منتظر بودم دوباره با او صحبت کنم و از اینکه فهمیدم پس از سال‌ها کار در فاکس، حالا بخش تلویزیونی برادران وارنر را اداره می‌کند، هیجان زده شدم.

به او گفتم: «تو مهم‌ترین کسی هستی که از دوران تلویزیون دلم براش تنگ شده!»

با هیجان وصف‌ناپذیری که همیشه از ویژگی‌های بارزش بود، گفت: «منم دلم برات تنگ شده

- خیلی بهمون خوش گذشت!»

از شنیدن خبر موقعیت جدید دارنل خوشحال شدم، چون قیافه‌اش شبیه کسی نبود که بخواهد در یک شبکه تلویزیونی به مقام مدیر ارشد برسد. کمی بیش از ۱.۵ متر قد داشت، موهای بلند و فر و لبخند جن‌مانندش را که در کودکی برایش موفقیت به ارمغان آورده بود، حفظ کرده بود. دوست داشت شلوار جین و چکمه‌های کابویی بپوشد (هرچند دیگر کلاه همرنگ نمی‌پوشید). وقتی با هم کار می‌کردیم، اگر به جای پیراهن فلانل، پیراهن دکمه‌دار می‌پوشید، می‌شد فهمید که روز واقعاً مهمی است. احتمالاً من نباید در بین مدیران تلویزیون کسی را به

عنوان مورد علاقه داشته باشم، اما او همیشه مورد علاقه من بود.

در اواخر دهه ۱۹۹۰، خیلی قبل از اینکه تلویزیون واقع‌نما به ژانر مستقلی تبدیل شود، دارنل در شبکه فاکس برنامه‌های ویژه‌ای مانند «وقتی حیوانات حمله می‌کنند!» و «شکستن رمز شعبده‌باز» اجرا کرد که باعث جنجال شد اما رتبه‌بندی‌های بالایی هم کسب کرد.

دارنل حالا به من گفت: «همه آن برنامه‌های ویژه دیوانه‌وار - هیچ‌کس دیگری وقتی من شروع کردم به اجرای آن برنامه‌ها فکر نمی‌کرد. من دنبال مسیری بودم که بتوانم در آن حرکت کنم و مجبور نباشم با همه رقابت کنم. واقعاً، من هم همین‌طور شروع کردم. دنبال مسیری متفاوت که مال خودم باشد.»

دارنل به سمت برنامه‌های واقع‌نمای تلویزیونی تغییر مسیر داد و در آن زمان، خود را عملاً تنها فرد حاضر در آنجا یافت. او کمی از اینکه بقیه جامعه تلویزیونی به برنامه‌هایش با دیده تحقیر می‌نگریستند، آزاده خاطر بود، اما پوست کلفت بود. او از کسب رتبه و توجه لذت می‌برد و وقتی یکی از مدیران اجرایی شبکه رقیب با لحنی متکبرانه اعلام کرد که ترجیح می‌دهد با کیفیت شکست بخورد تا با برنامه‌های بی‌کیفیت موفق شود، شانه‌هایش را بالا انداخت.

دارنل با خنده گفت: «او قطعاً راهی برای شکست پیدا کرد، اما من می‌خواستم موفق شوم.» به او عنوان رئیس برنامه‌های جایگزین داده شد و واقعاً هم همین بود - یک مدیر جایگزین برای شبکه.

سایر مدیران هرگز کاملاً مطمئن نبودند که در مورد دارنل چه بگویند، کسی که آشکارا از ریتم طبل خودش پیروی می‌کرد. او مرتباً برای جلسات دیر می‌رسید و گاهی اوقات یک یا دو ساعت در وسط روز رانندگی می‌کرد تا به خانه برود و با همسرش، کارولین، ناهار بخورد. اگر دیگران با احتیاط عجیب و غریب بودن او را می‌پذیرفتند، به این دلیل بود که به نظر می‌رسید او دستورالعملی برای موفقیت دارد که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند کاملاً از آن تقلید کند - و عنصر اصلی فرمول او این بود که در مسیری متفاوت از دیگران حرکت کند.

دارنل گفت: «گاهی اوقات پیدا کردن مسیری که هیچ‌کس دیگری آن را طی نمی‌کند، شما را به

موفقیت می‌رساند. من چند بار تقریباً اخراج شدم، اما همه در این صنعت اخراج می‌شوند. من ترجیح می‌دهم جیغ و داد کنم و یک معامله بزرگ انجام دهم تا اینکه فقط سعی کنم با دیگران کنار بیایم.»

تقریباً در همان زمانی که دارنل با برنامه‌های ویژه تلویزیونی خود وارد مسیر جدیدی شده بود، اپل یک کمپین تبلیغاتی راه‌اندازی کرد که چهره‌های نمادینی از توماس ادیسون گرفته تا گاندی و آملیا ارهارت را به تصویر می‌کشید و مردم را به «متفاوت فکر کردن» تشویق می‌کرد. همانطور که در یکی از تبلیغات آمده است: «به سلامتی دیوانه‌ها. آدم‌های ناجور...»

اپل و مایک دارنل و جیمز واتسون همگی می‌دانستند که دیوانه بودن می‌تواند موفقیت چشمگیری را برای شما به ارمغان بیاورد که از بیرون، مظهر شانس به نظر می‌رسد. شما می‌توانید با دنبال کردن یک مسیر استاندارد کاملاً خوشحال باشید. اما اگر می‌خواهید شانس بیاورید و گوشه‌ی خودتان از دنیا را تغییر دهید، رفتن به مسیری متفاوت مفید است.

همینطور که به صحبت ادامه می‌دادیم، دارنل به من یادآوری کرد که وقتی سایمون فولر، غول موسیقی، برای ارائه یک برنامه به هالیوود آمد، هیچ یک از مدیران شبکه‌های دیگر حاضر به ملاقات با او نشدند. دارنل مشتاقانه با او ملاقات کرد - و با هیجان از ایده فولر، برنامه او را به عنوان جایگزین تابستانی خریداری کرد. دارنل برنامه‌های مشابهی را که در بریتانیا پخش می‌شدند دیده بود و به طور غریزی می‌دانست که این برنامه - به نام امریکن آیدل - را می‌خواهد.\* بله، دارنل کسی بود که برنامه‌ی «امریکن آیدل» را ساخت. مگر اینکه در دهه‌ی گذشته سفری به مریخ داشته باشید، بقیه‌اش را می‌دانید. این برنامه به یک نماد فرهنگی و یکی از موفق‌ترین برنامه‌های تاریخ تلویزیون تبدیل شد.

موضع‌گیری جسورانه برای آنچه می‌خواهید می‌تواند شانس زیادی به همراه داشته باشد، اما به مقدار مشخصی شجاعت نیاز دارد. با این حال، دارنل به این کلمه می‌خندد. او اصرار دارد که او یکی از آن افراد نادر وحشی و دیوانه‌ای نیست که بتوانید آنها را تحسین کنید اما نتوانید از آنها تقلید کنید. او گفت: «در زندگی واقعی، من ترن هوایی یا سواری‌های ترسناک را دوست ندارم و

هیچ ریسکی نمی‌کنم. من حتی تغییر را دوست ندارم. من با همان همسر ازدواج کرده‌ام و برای همیشه در فاکس ماندم.» اما ریسک کردن در محل کار متفاوت است. «در تجارت، من همیشه جسور بوده‌ام. در آنجا، من هر کاری می‌کنم تا متفاوت باشم.»

اگر می‌خواهید وارد لاینی شوید که هیچ‌کس دیگری در آن رانندگی نمی‌کند، باید آماده‌ی حمله باشید. چالش این است که به خودتان ایمان داشته باشید و به جلو حرکت کنید. ایده‌های جدید همیشه در ابتدا ایده‌های احمقانه‌ای به نظر می‌رسند. و بیایید رک باشیم: هر ایده‌ی بدیعی ارزش جنگیدن ندارد، بنابراین تلاش برای متفاوت بودن نیز نیاز به مقداری تأمل صادقانه دارد. اگر هیچ‌کس پودینگ برنج واسابی و نعنای فلفلی که تازه درست کرده‌اید را نمی‌خرد، می‌تواند دلیلی برای این کار وجود داشته باشد.

اما گاهی اوقات فقط صبر لازم است. برای مدتی، هیچ‌کس سلیقه‌ی دارنل را نمی‌خواست، اما بعد همه آن را می‌خواستند. مسیر جسورانه‌ای که او در پیش گرفت به سرعت به جریان اصلی تبدیل شد و با قرار گرفتن برنامه‌ی امریکن آیدل در رتبه‌بندی‌ها - که اغلب با اختلاف زیادی هم بود - مدیران شبکه که زمانی او را سرزنش می‌کردند، خیلی زود سعی کردند از او تقلید کنند. او از یک جایگزین در فاکس به پادشاه تلویزیون در برادران وارنر تبدیل شد و بر برخی از بزرگترین برنامه‌های استودیو نظارت داشت.

دارنل معتقد است که رفتن به مسیری متفاوت از اکثر مردم، زمانی که با اعتبارنامه‌های سنتی شروع نمی‌کنید، ایده بسیار خوبی است. اگر شما یک بازیکن راگی خوش‌قیافه با قد شش فوت و قد بلند هستید که از هاروارد فارغ‌التحصیل شده و رئیس باشگاه Hasty Pudding بوده‌اید، می‌توانید با همین ویژگی‌ها توجه را به خود جلب کنید. فارغ‌التحصیلان هاروارد (که اکنون مجریان برنامه‌های تلویزیونی هستند) خوشحال خواهند شد که شما را برای مصاحبه دعوت کنند. اما دارنل با قد و استایل غیرمعمولش می‌دانست که در دنیای پر جنب و جوش و تصویرمحور مدیران تلویزیونی، فرد مناسبی برای خوش‌شانسی نیست. بنابراین تصمیم گرفت برای اینکه شانس خودش را بسازد، باید مسیر متفاوتی را در پیش بگیرد. وقتی دیگران در مسیر زیگزاگ

حرکت می‌کردند، او مجبور بود زیگزآگ حرکت کند.

دارنل با قرار گرفتن در مسیری ناهموار، ناخواسته استراتژی‌ای را در پیش گرفت که محققان آن را «غیرقابل پیش‌بینی بودن سیستماتیک» می‌نامند. چارلز داروین حداقل از نظر تئوری، ارزش رویکرد دارنل را درک می‌کرد، زیرا معلوم می‌شود که تکامل ممکن است به نفع افراد و گونه‌هایی باشد که مسیرهای غیرمعمول را انتخاب می‌کنند. زیست‌شناسان بریتانیایی، پی‌ام درایور و دی‌ای هامفریز، سه دهه را صرف مطالعه رفتار حیوانات کردند و دریافتند که انجام کارهای غیرمنتظره یکی از بهترین مهارت‌های بقا است. در یکی از مطالعات اولیه خود، آنها به سادگی خرگوش‌ها را در حالی که در یک مزرعه می‌دویدند، ردیابی کردند و متوجه شدند که چگونه آنها تغییر جهت سریع و چابکی انجام می‌دهند. این رفتار «جیغ زدن» نامیده می‌شود و زیست‌شناسان در ابتدا فکر می‌کردند که این کار به طور خاص برای فرار از شکارچی انجام می‌شود. اما سپس متوجه شدند که پیچ و خم‌ها هر بار متفاوت است و حتی زمانی که خرگوش کوچک پشمالو تعقیب نمی‌شود، اتفاق می‌افتد.

انتخاب یک مسیر غیرمنتظره حتی وقتی کسی دم دستتان نیست، به شما اجازه می‌دهد وقتی شکارچی‌ای در اطرافتان است، پا (یا پنجه) خود را بالا بگیرید. اساساً، این کار آنقدر خوب عمل می‌کند که در بسیاری از گونه‌ها به یک رفتار ذاتی تبدیل شده است. زیست‌شناسان این را «نمایش نامنظم تکی» می‌نامند و آن را در خرگوش‌ها، سنجاب‌ها، پرندگان آوازخوان، آبچلیک‌ها، کفال‌ها، مارماهی‌ها، کنارآبزی‌ها و بسیاری دیگر مشاهده کرده‌اند. آنها پرنده‌ای به نام نوک‌دراز دم‌سیاه را توصیف کردند که «یک پرواز صعودی سریع... که با شیرجه‌های تند متناوب است، شامل پراکندگی برگ‌ها و پرواز زیگزآگی سریع در ارتفاع پایین بر فراز زمین، اغلب با تغییرات ناگهانی جهت پرواز» جایگزین می‌شود. وای. حالا این قطعاً متفاوت است. اگر غیرقابل پیش‌بینی باشید، احتمال کمتری دارد که گیر بیفتید و احتمال بیشتری دارد که زنده بمانید - و هیچ چیز خوش‌شانس‌تر از زنده ماندن نیست. بنابراین به نظر می‌رسد انتخاب طبیعی به نفع حیوانات، از جمله ما، بوده است که یاد گرفتیم چگونه در طول زندگی زیگزآگ حرکت کنیم.

یک زیست‌شناس احتمالاً متوجه می‌شود که غیرقابل پیش‌بینی بودن سیستماتیک دارنل، شانس (و بقای) او را حتی در اوایل دوران حرفه‌ای‌اش توضیح می‌دهد. وقتی او تازه کارش را شروع کرده بود، یک شغل سطح پایین در یک ایستگاه خبری محلی پیدا کرد و برای جلب توجه، ترفندهای مختلفی را امتحان کرد. رفتارهای عجیب و غریب او سرانجام توجه مدیر اجرایی پر زرق و برق، بری دیلر، را که شبکه تازه تأسیس فاکس را اداره می‌کرد، جلب کرد.

دارنل حالا با خنده‌ی بلندی گفت: «دیلر به من گفت، 'تو بی‌حیا هستی، اما کارت را خوب انجام می‌دهی'».

با این تشویق، دارنل چند ماه را صرف برنامه‌ریزی برای «نمایش نامنظم» بعدی‌اش - یا حرکت خوش‌شانسانه‌اش - کرد. بعد از اینکه هر شب با همسرش در مورد احتمالات مختلف صحبت می‌کرد، بالاخره یک ضبط صوت پاناسونیک قدیمی برداشت و آهنگ فیلم «ماموریت غیرممکن» را ضبط کرد. سپس پیامی داد که چقدر می‌خواهد در این شبکه کار کند و آن را با این جمله به پایان رساند: «یا حرفه‌م یک یا این نوار ظرف پنج ثانیه خود به خود نابود می‌شود.» او در رویدادی که می‌دانست دیلر در آن شرکت خواهد کرد، حاضر شد و متصدی پارکینگ را متقاعد کرد که ضبط صوت را به دیلر بدهد. او یک فلش قرمز بزرگ کنار دکمه پخش گذاشت تا دیلر بداند چه کار کند.

دارنل به من گفت: «از اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد، تا سر حد مرگ ترسیده بودم. تمام حرفه‌ام در خطر بود. ضبط را پنجشنبه گذاشتم. جمعه هیچ صدایی نشنیدم. تمام آخر هفته وحشت داشتم که حرفه‌ام را خراب کرده‌ام. بعد صبح دوشنبه، بری دیلر تماس گرفت و گفت: «می‌خواهی در شبکه چه کار کنی؟» و من اصلاً نمی‌دانستم! ماه‌ها برای این کار برنامه‌ریزی کرده بودم، اما برای ساده‌ترین سوال جوابی نداشتم. درس این است - برای لحظه آماده باش. وقتی قرار است شانس به سراغت بیاید، باید برایش آماده باشی.»

وقتی دارنل بالاخره به شبکه رسید، انتظار داشت که همه روسایش نابغه باشند. اما اینطور نبود. و این ممکن است یکی از شگفتی‌های هر شغلی باشد. شما فکر می‌کنید افراد زیادی

هستند که خیلی بیشتر از شما می‌دانند، بنابراین فقط از آنها پیروی می‌کنید. از انتخاب مسیر جدید می‌ترسید زیرا باید کسی با تجربه‌تر باشد که راه درست را می‌داند. در نهایت متوجه می‌شوید افرادی که فکر می‌کنند پاسخ‌ها را می‌دانند، همیشه درست نیستند. شما با فهمیدن اینکه چه چیزی برای شما بهتر است و دنبال کردن آن، شانس خود را می‌سازید. کسی که جسارت به چالش کشیدن خرد پذیرفته شده و زیگزاک رفتن را دارد، در حالی که همه زایگ می‌کنند، می‌تواند در نهایت به اوج برسد.

استیون استروگاتز، ریاضیدان، چنان اعتبار و قدرتی دارد که می‌توانست تصمیم بگیرد در طول دوران حرفه‌ای خود خط مستقیم را دنبال کند (مثلاً از نقطه A به نقطه B برود). او مدرک خود را از پرینستون، کمبریج و هاروارد گرفته و اکنون استاد دانشگاه کرنل است. اما او همچنین جذاب و سرگرم‌کننده است (نه فقط برای یک ریاضیدان) و معتقد است که می‌توان با غیرمنتظره‌ها شانس ایجاد کرد. یکی از بخش‌های وب‌سایت او «سرگرمی» نام دارد. او ستون‌های ریاضی محبوبی برای نیویورک تایمز نوشته است و کتاب ریاضی او با عنوان «لذت X» بهترین نام را دارد.

زیگ‌های استروگتز با چاشنی نبوغ همراه هستند. برخی از تحسین‌شده‌ترین (و درخشان‌ترین) پیشرفت‌های او به این دلیل اتفاق افتاد که او پذیرای افکار نامتعارف بود. وقتی من و بارنابی با او صحبت کردیم، گفت: «اگر می‌خواهید خوش‌شانس باشید یا کاری بدیع و خلاقانه انجام دهید، باید پذیرای ایده‌های عجیب و غریب باشید.»

چند سال پیش، او روی این سوال کار می‌کرد که چگونه ریتم‌های بیولوژیکی هماهنگ می‌شوند - و به طور خاص چگونه جیرجیرک‌ها صدای خود را هماهنگ می‌کنند. دانکن واتس، دانشجوی دکترای او در آن زمان، شروع به صحبت با او در مورد نظریه شش درجه جدایی کرد. احتمالاً با این تحقیق - یا حداقل مفهوم آن - آشنا هستید که نشان می‌دهد هر دو نفر در جهان می‌توانند از طریق تعداد کمی پیوند به هم متصل شوند. در سال ۱۹۶۷، استنلی میلگرام، روانشناس، به طور مشهوری دریافت که فقط پنج واسطه لازم است تا یک بسته را از یک فرد تصادفی در اوماها،

نبراسکا، به یک دلال سهام در بوستون برساند. از آن زمان، محققان دیگر آزمایش‌های مشابهی را به صورت آنلاین انجام داده‌اند که امکان نمونه‌های بزرگتری را فراهم می‌کند (و در هزینه پست صرفه‌جویی می‌کند). آنها تقریباً به نتایج مشابهی رسیده‌اند.

این ایده که همه ما به هم مرتبط هستیم، در نمایشنامه‌ای از جان گوئر به نام «شش درجه جدایی» که به طور معقولی قابل قبول است، به فرهنگ عامه راه یافت. این نمایشنامه سپس به فیلمی با بازی ویل اسمیت تبدیل شد و بارها در برادوی و سینماهای سراسر کشور به نمایش در می‌آید. واتس از خود می‌پرسید که آیا این مفهوم ارتباط که در علوم اجتماعی مطرح می‌شود، می‌تواند به نحوی به کار استروگاتز و هر چیزی که ارتباطی دارد - از سیستم عصبی انسان گرفته تا شبکه‌های برق ملی - مرتبط باشد.

استروگاتز گفت: «در آن زمان ایده‌ای عجیب و غریب و پرخطر بود و دلایل زیادی برای من وجود داشت که از کار کردن روی آن اجتناب کنم. اما من کنجکاو بودم و دوست داشتم با این مفهوم بازی کنم. در نهایت این بزرگترین کاری بود که هر یک از ما در طول دوران حرفه‌ای خود انجام خواهیم داد.» مقاله ریاضی در مورد شبکه‌های جهان کوچک، که آنها در مجله نیچر منتشر کردند، در این زمینه مشهور است و بیشتر از هر مقاله دیگری توسط محققان در سراسر جهان مورد استناد قرار می‌گیرد.

استروگت می‌گوید وقتی روی پروژه شبکه‌های جهان کوچک کار می‌کرد، بیشتر دانشمندان و ریاضیدانان شناخته شده‌ای که با آنها صحبت می‌کرد، بی‌اعتنا بودند. اما او ایده قدم گذاشتن در مسیری را که دیگران نادیده می‌گرفتند، دوست داشت. او به ما گفت: «گاهی اوقات بهترین حوزه‌ها برای دنبال کردن، نامرسوم‌ترین‌ها هستند.» رقابت کمتری وجود دارد و شانس بیشتری برای تأثیرگذاری وجود دارد. گاهی اوقات یک مسیر آنقدر نامرسوم است که به عنوان یک بن‌بست کامل کنار گذاشته می‌شود - و همه توصیه می‌کنند که اگر در آن قدم بگذارید دیوانه خواهید شد. همه به جز استروگت. او فکر می‌کند که مرور مجدد بن‌بست‌ها می‌تواند یک استراتژی سازنده در بسیاری از زمینه‌ها، از جمله تجارت و دانشگاه باشد. او گفت: «دوباره به مشکل فکر کنید، یا از

یک جوان بخواهید در مورد آن فکر کند، زیرا آنها در روش تفکر سنتی که شما را در وهله اول به بن‌بست رسانده است، گیر نخواهند کرد.» شاید تنها چیزی که برای باز کردن دوباره آن لازم است، یک تغییر کوچک، یک تغییر جزئی یا یک پیچش جدید باشد.

نظریه‌پردازان ریاضی که نظریه بازی‌ها را مطالعه می‌کنند، مانند مرحوم جان مینارد اسمیت و مارتین نواک، به نتیجه مشابهی رسیده‌اند که بهترین حرکت در شرایط بسیار رقابتی اغلب حرکت غیرقابل پیش‌بینی است. اگر می‌خواهید هنگام بازی پوکر خوش‌شانس باشید، نباید دست خود را رو کنید تا دیگران بتوانند پیش‌بینی کنند که شما چه خواهید کرد. مربیان فوتبال که یک یا دو درس از نظریه بازی‌ها گرفته‌اند، سعی می‌کنند به اندازه کافی غیرقابل پیش‌بینی بمانند تا تیم مقابل همیشه نداند چگونه در مقابل آنها صف‌آرایی کند. بنابراین وقتی در یک چهارم عقب به دروازه نزدیک هستند، ممکن است گاهی اوقات از کوارتریک بخواهند که توپ را پرتاب کند تا اینکه سعی کند به سمت منطقه انتهایی هجوم ببرد. تصادفی بودن مهم است، وگرنه تیم مقابل همیشه دقیقاً می‌داند چگونه پاسخ دهد.

در سوپر بول ۲۰۱۵، تنها چند ثانیه به پایان بازی مانده بود که سیاتل سیه‌واکس توپ را روی خط یک یاردی در اختیار گرفت. مربی پیت کارول به جای هجوم مورد انتظار، درخواست پاسکاری کرد - و پاس قطع شد. چیزی که به نظر پیروزی احتمالی می‌رسید، به یک شکست فلاکت‌بار ۲۸ بر ۲۴ تبدیل شد. غیرقابل پیش‌بینی بودن ممکن است از نظر آماری جواب بدهد، اما (مانند هر چیز دیگری) برای هر بازی جواب نمی‌دهد. برخی از ریاضیدانان سعی کردند استدلال کنند که کارول دقیقاً همان کاری را که باید انجام می‌داد، انجام داد، اما واشنگتن پست که بیشتر بر هواداران تمرکز دارد، آن را «بدترین تصمیم در تاریخ سوپر بول» نامید. اگر از آنچه امن است فاصله بگیرید، گاهی اوقات ممکن است خودتان هم آسیب ببینید.

وقتی مایک دارنل نوار کاست «ماموریت غیرممکن» خود را ساخت، متوجه شد که اقدامات نامتعارف می‌توانند به شانس بزرگی تبدیل شوند - یا فقط از بین بروند. با وجود اینکه وحشت‌زده بود، با تمام وجود ریسک بزرگ خود را پذیرفت و هیچ برنامه‌ی جایگزینی نداشت. استروگاتز

رویکرد متعادل‌تری در پیش گرفت. او در حالی که در پروژه‌اش با واتس، آنچه را که «علم پارادایم‌شکن» می‌نامد، دنبال می‌کرد، به جمع‌آوری داده‌های خوب از تحقیقات مرسوم‌تر خود با جیرجیرک‌ها ادامه داد. او فکر می‌کند دانستن اینکه آنها گزینه‌ی دیگری هم دارند، به آنها اجازه داده است که جسور باشند.

قدم گذاشتن در یک مسیر غیرمعمول به معنای بی‌ملاحظگی نیست. در واقع، اگر واقع‌بین باشید، به احتمال زیاد خوش‌شانس خواهید بود. استروگنز گفت: «اگر در حال امتحان کردن چیزی عجیب و غریب هستید که ریسک بالایی دارد اما در عین حال بازدهی بالایی هم دارد، نمی‌خواهید سرتان را برای مدت طولانی به دیوار بکوبید.» بروید و اگر نتیجه خوبی نداشت، سریعاً از آن خارج شوید.» وقتی او و واتس پروژه غیرمنتظره خود را انجام می‌دادند، آن را کاملاً مخفی نگه می‌داشتند و هر هفته برای ارزیابی پیشرفت خود جلسه می‌گذاشتند. اگر درست پیش نمی‌رفت، دوباره به سراغ جیرجیرک‌ها می‌رفتند.

گاهی اوقات بهترین راه برای خوش‌شانسی این است که غیرمنتظره‌ترین مسیر را انتخاب کنید - و فقط به خودتان اجازه دهید خوش بگذرانید. استروگانز معتقد است که اگر مایل به بازیگوشی باشید، اکتشافات خوش‌شانسی اتفاق می‌افتند. او به اندازه هر کس دیگری در سطوح بالای دانشگاهی و سواسی و سخت‌کوش است، اما ارزش خوش‌گذرانی را نادیده نمی‌گیرد. او می‌گوید: «وقتی مشکلی سرگرم‌کننده به نظر می‌رسد، به آن پایبند خواهید ماند و بی‌وقفه روی آن کار خواهید کرد - وقتی در حمام هستید یا در حال رانندگی هستید، به آن فکر خواهید کرد. و این احتمال رسیدن به نتایج خوب و خوش‌شانسی را افزایش می‌دهد.» افراد بازیگوش همچنین چیزهایی را امتحان می‌کنند که هیچ کس دیگری جرات نمی‌کند. این حس که آنها فقط در حال خوشگذرانی هستند، به آنها بهانه‌ای می‌دهد تا ایده‌های دور از ذهن را امتحان کنند - که آنها را در معرض احتمالات جدید و (به نظر می‌رسد) خوش‌شانسی قرار می‌دهد.

اما یادتان هست که در مورد تمسخر ایده‌های جدید چه گفتیم؟ این اتفاق بارها و بارها در هر زمینه‌ای می‌افتد. بنابراین اگر می‌خواهید شوخ‌طبع یا غیرمنتظره باشید یا وقتی دیگران کج

می‌روند، زیگزآگ حرکت کنید، باید بتوانید انتقاد را نادیده بگیرید و به خودتان ایمان داشته باشید. وقتی دیک فازبری در دهه ۱۹۶۰ در اورگان بزرگ می‌شد، ورزش را دوست داشت، اما در هیچ‌کدام از آنها خیلی خوب نبود. او به تیم‌های فوتبال و بسکتبال مدرسه راه پیدا نکرد، بنابراین تصمیم گرفت پرش ارتفاع را امتحان کند. متأسفانه، او در آن رشته هم خیلی چشمگیر نبود. اگرچه قد او ۱۹۰ سانتی‌متر بود، اما به سختی می‌توانست ۱۷۰ سانتی‌متر بدود. در آن روزها، پرش‌کنندگان ارتفاع یا با یک ضربه قیچی (یک پا و سپس پای دیگر) یا با یک پرش با استرادل از روی میله می‌پریدند. او هر دو سبک پرش را امتحان کرد، اما هیچ‌کدام او را برنده نکرد. سپس در یک مسابقه، تصمیم گرفت چیزی کاملاً متفاوت ابداع کند. اگر نمی‌توانست به روش معمول برنده شود، شاید شانس این را داشت که از روی میله بالا برود - خب، برعکس. او جهش خود را انجام داد و در هوا چرخید - و از بالای میله اوج گرفت. در ورزشی که موفقیت با افزایش یک چهارم اینچی محاسبه می‌شود، او به طرز شگفت‌آوری شش اینچ بالاتر از بهترین رکورد قبلی خود رفت. در طول چند سال بعد، او به بهبود سبک خود و پرش‌های بالاتر و بالاتر ادامه داد. تکنیک او توجه‌گسترده‌ای را به خود جلب کرد و حتی لقب هوشمندانه‌ای به آن نسبت داده شد - پرش فوسبری. اما هر چقدر هم که موفق بود، پرچمداران این ورزش، فوسبری (و پرش او) را یک سرگرمی فرعی می‌دانستند. به اصطلاح کارشناسان هشدار دادند که او هرگز با سبک وارونه‌اش به چیزی دست نخواهد یافت. روزنامه‌نگاران ورزشی تمام تلاش خود را کردند تا استعاره‌های تمسخرآمیزی برای توصیف تکنیک او بیابند، یکی او را شبیه مردی توصیف کرد که از پشت کامیون افتاده است و دیگری تصویر ماهی‌ای را که در کف قایق افتاده است، تداعی کرد. اما فوسبری آنها را نادیده گرفت و همچنان به سبک پرش متمایز خود اعتقاد داشت. او با راهیابی به المپیک ۱۹۶۸ در مکزیکوسیتی همه را شگفت‌زده کرد.

فاسبری، به عنوان کودکی اهل اورگان، نمی‌خواست هیچ چیزی از تجربه حضور در مکزیک را از دست بدهد. شب قبل از مراسم افتتاحیه، او با دو دوستش به اهرام آزتک در تئوتیهواکان رفت و تمام شب را آنجا ماند. در روزهای بعد، در حالی که هم‌تیمی‌هایش برای تمرین بیرون می‌رفتند،

فاسبری اغلب عقب می‌ماند یا فقط چند پرش را امتحان می‌کرد. برخی فکر می‌کردند که او تنبلی می‌کند، اما او خودش را می‌شناخت و متوجه شد که تمرین بیشتر کمکی نمی‌کند. او برای انجام بهترین عملکردش به عجله در رقابت نیاز داشت. سپس مسابقه پرش ارتفاع واقعی از راه رسید و مخالفان غافلگیر شدند. در طول دو روز حضور در ورزشگاه المپیک، فاسبری حتی یک پرش را هم از دست نداد. او با رکورد جدید المپیک ۷.۳۵ فوت (۲.۲۴ متر) مدال طلا را از آن خود کرد - و راه خود را به سوی افتخار باز کرد.

اما حتی مدال طلا هم همه را متقاعد نکرد. افرادی که رویکردهای استانداردتری را دنبال می‌کنند، به کسانی که وقتی همه زاغ می‌زنند، زیگزاگ می‌روند، اعتماد ندارند. آنها به جای اینکه ببینند با رفتن به یک مسیر جدید شانس وجود دارد، احساس خطر می‌کنند. پرش رو به عقب فزبری به این معنی بود که پس از اینکه او از روی میله عبور کرد، ابتدا به گردن تشک برخورد کرد. مربی تیم المپیک (که به سنت پایبند بود) هشدار داد که اگر بچه‌ها سعی کنند از فزبری تقلید کنند، "یک نسل کامل از پرش‌کنندگان ارتفاع را از بین می‌برد، زیرا همه آنها گردن‌هایشان می‌شکند." بچه‌ها از او تقلید کردند و (خوشبختانه) همه گردن‌ها دست نخورده باقی ماندند. خیلی زود، پرش فلاپ فزبری تنها سبکی بود که هر پرش‌کننده ارتفاعی از آن استفاده می‌کرد. از سال ۱۹۷۲، هر مدال المپیک در پرش ارتفاع به یک فلاپر رسیده است.

برای اینکه در هر زمینه‌ای از زندگی، از عشق گرفته تا پرش ارتفاع، خوش‌شانس باشید، اغلب باید استثنایی باشید، مایل باشید که استثنا باشید و مسیری را پیدا کنید که دیگران از آن غافل شده‌اند. اگر تمام تلاش خود را می‌کنید و به نظر نمی‌رسد که اوضاع خوب پیش برود، شاید وقت آن رسیده که کمی تغییر جهت دهید. مانند جیمز واتسون، مایک دارنل، استیو استروگتس و دیک فزبری، اگر شجاعت متفاوت فکر کردن را داشته باشید، اغلب به نظر می‌رسد که خیلی خوش‌شانس بوده‌اید. اما در واقع، وقتی همه چیز تغییر جهت داده، شما فقط تغییر جهت داده‌اید.

# فصل هفتم

## قدرت پشتکار و اشتیاق

با پشتکار و اشتیاق، شخصیتی خوش شانس بسازید... در مسیر خوش شانس  
قرار بگیرید... قدرت خوش بینی را در خود پرورش دهید.

یک هفته در مسیر برگشت از پرینستون با قطار، بارنابی اتفاقاً از پنجره به بیرون نگاه می کرد، در حالی که از کنار ادیسون، نیوجرسی، رد می شدیم. ارتباط با مخترع بزرگ توماس ادیسون - کسی که گفت نبوغ ۱ درصد الهام و ۹۹ درصد عرق ریختن است - بارنابی را به فکر فرو برد. بارنابی گفت: «اگر می خواهید شانس بیاورید، باید پشتکار داشته باشید. بسیاری از شکست های زندگی مربوط به افرادی است که هنگام تسلیم شدن نمی دانستند چقدر به موفقیت نزدیک هستند.»

گفتم: «چه زیباست.» و دستم را به سمت دفترچه ای که همیشه همراهم بود دراز کردم. «بگذار بنویسمش.»

بارنابی با لبخند گفت: «این نقل قولی از توماس ادیسون است. او همچنین گفته است که مطمئن ترین راه برای موفقیت این است که همیشه فقط یک بار دیگر تلاش کنی.» ادیسون لامپ، گرامافون، دوربین فیلمبرداری و هزاران چیز دیگر را اختراع کرد - یا به عبارت دیگر، آن را به ۱۰۹۳ رساند، تعداد اختراعات ثبت شده او در ایالات متحده. اما او هیچ یک از آنها را به طور تصادفی به دست نیاورد. او یک بار توضیح داد که هرگز شکست نخورده است، اما حداقل ۱۰۰۰۰ چیز پیدا کرده است که کار نمی کنند.

بارنابی به ادیسون علاقه ی خاصی دارد، چون او هم مثل این مخترع بزرگ، شور و اشتیاق زیادی دارد. او مطمئن است که اگر چیزی را با شور و اشتیاق کافی بخواهد، آن را به دست خواهد

آورد. او لوس نیست - فقط سماجت می‌کند. و تمرکز و شور و اشتیاقش باعث شده که خیلی خوش‌شانس به نظر برسد. برای مثال، وقتی فقط هفده سال داشت، تصمیم گرفت که با ارنست مایر، زیست‌شناس تکاملی بزرگ، در هاروارد درس بخواند - و قصد داشت به هر قیمتی که شده این کار را انجام دهد.\* او از آلاسکا پرواز کرد و در دفتر مایر حاضر شد. اشتیاق او آنقدر قانع‌کننده بود که مایر از او دعوت کرد تا بماند - و بارنابی شاید تنها کسی باشد که بدون آزمون SAT، ریزنمرات یا ارزیابی معلمان در هاروارد تحصیل کرده است.\*

بارنابی به من گفت: «وقتی تمرکز داری و تسلیم نمی‌شوی، خوش‌شانسی.» این جمله که «هرچه سخت‌تر کار کنم، خوش‌شانس‌تر می‌شوم» به افراد زیادی نسبت داده شده است، آنقدر که تشخیص اینکه واقعاً چه کسی این را گفته دشوار است. احتمالاً همه آنها - از توماس جفرسون گرفته تا ساموئل گلدوین و اپرا - با آن موافق خواهند بود. اما بعد از مکالمه ما، بارنابی هفته بعد را صرف فکر کردن به این کرد که چگونه کار سخت به شانس تبدیل می‌شود. آیا واقعاً سخت‌کوش‌ترین افراد خوش‌شانس‌ترین بودند؟

این ارتباط ظریف‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. پشتکار و تمرکزی که منجر به شانس می‌شود، به اشکال مختلفی بروز می‌کند - و لزوماً با ساعت‌ها تلاش برابر نیست. شاید نگرش و شدت عمل شما بسیار مهم‌تر باشد.

بارنابی وقتی چهارشنبه‌ی بعد، این بار پشت میز ناهارخوری آپارتمانم، همدیگر را دیدیم، به من گفت: «دانستن اینکه چه می‌خواهی و به کجا نشانه می‌روی، واقعاً کلید موفقیت است.» (من کم‌کم به آن به عنوان یک آزمایشگاه شانس کمی فکر می‌کردم.)

بارنابی صبح را با دوست جدیدش دیپاک چوپرا، روحانی و مرشد عصر جدید، گذرانده بود. بارنابی به عنوان یک دانشمند، در ابتدا کمی از ملاقات با او محتاط بود زیرا ایده‌های چوپرا در مورد طب جایگزین توسط بسیاری از دانشمندان جریان اصلی مورد حمله قرار گرفته بود. اما با گذشت چند ماه از آشنایی با چوپرا، بارنابی مجذوب گشودگی چوپرا نسبت به تصویر بزرگتری از واقعیت و بینش‌های او در مورد چگونگی کنترل زندگی خود شد. چوپرا از طریق سخنان

الهام بخش خود، این ایده را به اشتراک می‌گذارد که ما می‌توانیم با افکار و نگرش‌های خود، اتفاقات را برای خودمان رقم بزنیم.

من یاد گرفته بودم که گفتن خواسته‌هایتان به دیگران در شبکه‌ها و جامعه‌تان می‌تواند باعث ایجاد ارتباطات و جدایی‌های خوش‌یمن شود، اما به سختی می‌توانستم حرف‌های بزرگان فرهنگی را باور کنم که می‌گفتند اگر خواسته‌هایتان را به سادگی با کائنات در میان بگذارید، کائنات (به طرز مرموزی) پاسخ خواهد داد. اما بارنابی گفت که چوپرا رویکرد عمیق‌تری دارد که ارزش بررسی دارد.

بارنابی به من گفت: «او پیشنهاد می‌کند که هر روز را با یک روال آرام و متمرکز شروع کنید که در آن از خودتان بپرسید، «من کیستم؟» و «چه می‌خواهم؟» به این ترتیب، اعمال‌تان را با اهداف‌تان هماهنگ می‌کنید.»

به طور خیلی واقع‌بینانه‌تر، می‌توانم ببینم که اگر واقعاً برای به دست آوردن چیزی - چه شغل، چه معشوق، یا یک معامله خوب برای یک پریوس جدید - انگیزه داشته باشید، سخت تلاش خواهید کرد و شاید هرگز تسلیم نشوید. شجاعت، پایداری و عزم راسخ که با اشتیاق همراه است، باعث می‌شود اتفاقات مثبت رخ دهد. ابراز تمایل به کائنات فقط به این معنی است که می‌دانید چه می‌خواهید. وقتی آن را به خودتان اعلام کردید، احتمال بیشتری وجود دارد که انرژی و احساسات خود را در جهت درست هدایت کنید. به نظر جادویی می‌رسد، اما از دانستن اینکه چه چیزی باعث می‌شود احساس خوش‌شانسی کنید، شروع می‌شود.

وقتی شروع به تحقیق کردم، متوجه شدم که این ایده‌ها اصلاً عجیب و غریب یا عصر جدید نیستند. شما به اندازه دنیل کانمن، برنده جایزه نوبل، مورد احترام و توجه عموم قرار نمی‌گیرید، و برخی از تحقیقات او نشان می‌دهد که صرفاً خواستن می‌تواند شانس شما را برای به دست آوردن تغییر دهد. بنابراین، برای مثال، در تجزیه و تحلیل یک مطالعه، او دریافت افرادی که در هجده سالگی گفتند که رفاه مالی برایشان مهم است، بیست سال بعد ثروتمندتر از دیگران شدند.

کانمن با اشاره به اینکه «اهداف تفاوت زیادی ایجاد می‌کنند»، اظهار داشت که در سال‌های

پس از بیان آرزوهای مالی خود، «بسیاری از افرادی که درآمد بالایی می‌خواستند، به آن دست یافته بودند.»

کانمن با بررسی مطالعه‌ای که ۱۲۰۰۰ نفر را طی بیست سال، از زمانی که تازه در دانشگاه‌های ممتاز شروع به تحصیل کرده بودند، دنبال می‌کرد، به این نتیجه رسید. پرسشنامه اولیه از دانشجویان می‌خواست که از یک مقیاس چهار امتیازی برای رتبه‌بندی میزان اهمیت پول استفاده کنند. در پیگیری بیست سال بعد، کانمن به یک گروه نگاه کرد و کشف کرد که به ازای هر امتیاز اضافی که در مقیاس اهمیت پول داده بودند، ۱۴۰۰۰ دلار درآمد اضافی کسب می‌کردند - معادل بیش از ۲۲۱۰۰ دلار امروز.

این نتیجه‌ی بسیار قابل توجهی است. اعلام اینکه در مقیاس تمایل به ثروتمند شدن، رتبه‌ی شما چهار است نه سه، منجر به دریافت پاداش شانس می‌شود که برای خرید یک هوندای جدید در هر سال کافی است. اکثر ما از این نوع ورود خوش‌شانس به حساب‌های بانکی خود بدمان نمی‌آید. و همه ما می‌توانیم این نوع شانس را داشته باشیم. اگر در هجده سالگی (یا هر سن دیگری) به خودتان گفته باشید که پول داشتن یک هدف اصلی است، خود را (آگاهانه یا ناخودآگاه) در مسیری قرار خواهید داد تا این اتفاق بیفتد. شما تلاش جدی خواهید کرد، با افراد مناسب آشنا خواهید شد و پس از فارغ‌التحصیلی، یک شغل سطح پایین پیدا خواهید کرد که به شما امکان می‌دهد آپارتمان خود را اجاره کنید. دوستان والدیتان (که فرزندان‌شان همگی به خانه برگشته‌اند و در خانه زندگی می‌کنند) تعجب خواهند کرد که چگونه اینقدر خوش‌شانس بوده‌اید. می‌توانید به آنها بگویید که برای یافتن یک گنج، باید آن را شناسایی کنید. تنها در این صورت می‌توانید رنگین‌کمان درست را دنبال کنید.

در مطالعه‌ای که کانمن تحلیل کرد، از نوجوانان هجده ساله نپرسیده بود که چقدر برایشان مهم است که پدر و مادر شوند، در دنیای مد کار کنند، در یک برنامه تلویزیونی بازی کنند یا در غنا داوطلب شوند. اما اگر این کار را کرده بود، خوشحال می‌شدم شرط ببندم کسانی که هر یک از این گزینه‌ها را به عنوان مطلوب‌ترین گزینه، چهار از چهار، رتبه‌بندی کرده بودند، احتمال بیشتری

داشت که به آن دست یابند تا کسانی که انگیزه کافی نداشتند. وقتی برای خودتان اعتراف کردید که چه چیزی را یک زندگی خوش شانس می دانید، شروع به چیدن تمام قطعات پازل برای رسیدن به آن می کنید.

بارنابی به من گفت که اخیراً با لئونارد ملودینو، فیزیکدان کلتک که من او را تحسین می کنم، ملاقات کرده تا در مورد برخی نظریه های ریاضی صحبت کند. بارنابی از من پرسید که آیا دوست دارم با او هم گپ بزنم.

گفتم: «معلومه که این کار رو می کنم!»

ملودینو علاوه بر کارهای دانشگاهی اش، کتاب هایی را با استیون هاو کینگ نوشته و برای سریال های علمی تخیلی محبوبی مانند پیشتازان فضا؛ نسل بعدی نوشته است. او در کتاب های خودش اشاره کرده است که تصادفی بودن در برخی موفقیت ها نقش بزرگ تری از آنچه ما دوست داریم بپذیریم، ایفا می کند. بسیاری از چیزهایی که ما معجزه می دانیم ("من در خیابان قدم می زدم و به یک دوست قدیمی دانشگاه برخوردم!") نمونه هایی از شانس آماری ساده هستند. اما من علاقه مند بودم بدانم آیا کسی که در مورد تصادفی بودن مطالعه کرده است، فکر می کند که ما می توانیم بر شانس خودمان تأثیر بگذاریم یا خیر.

بله، او این کار را کرد. وقتی یک روز صبح با او در خانه اش در کالیفرنیا تماس گرفتیم، جذاب و متفکر بود - و خیلی زود موافقت کرد که شانس تصادفی تنها یکی از عناصر معادله موفقیت است. او فکر می کرد که شانس معمولاً با تیپ های شخصیتی خاصی همراه است.

وقتی مکالمه مان را شروع کردیم، گفت: «من همین الان فیلم قدیمی جان وین، «شهامت واقعی» را دیدم. اسمش را شنیده ای؟ یادم آمد که آدم های موفق معمولاً کسانی هستند که تسلیم نمی شوند. اگر به شانس به عنوان طنابی با رشته های زیاد فکر می کنید، پشتکار یکی از رشته های بزرگ آن است.»

همانطور که ملودینو توضیح داد، استعداد و توانایی مهم هستند، اما تمایل به پیشرفت می تواند آنها را متعادل کند. او گفت: «شما باید به تلاش ادامه دهید و شکست را بپذیرید، زیرا هر

چه بیشتر در ضربه زدن مهارت داشته باشید، احتمال اینکه ضربه بزنید بیشتر است، مهم نیست مهارت شما چقدر باشد.»

او دو نفر با توانایی‌های متفاوت را مثال زد - یکی که ۹۹ درصد مواقع موفق می‌شود و دیگری که تنها ۱ درصد مواقع موفق می‌شود. گاهی اوقات به نظر می‌رسد فرد کم‌استعدادتر در به دست آوردن یک شغل عالی یا نقش بازیگری یا همسری دوست‌داشتنی فوق‌العاده خوش‌شانس است. اما این احتمال وجود دارد که او با تسلیم نشدن و در نتیجه داشتن مهارت‌های بیشتر، شانس خود را تغییر داده باشد. ملودینو گفت: «اگر صد بار تلاش کنید، ممکن است به خوبی موفق شوید، زیرا در این صورت آمار به نفع شماست. اینگونه است که شما یک فرد ۱ درصدی را به یک فرد ۹۹ درصدی تبدیل می‌کنید.» به عبارت دیگر، فرد کم‌استعدادتر که صد بار تلاش می‌کند، می‌تواند همان موفقیتی را داشته باشد که یک فوق‌ستاره که فقط یک بار تلاش می‌کند، به دست می‌آورد.

ملودینو، به عنوان فرزند بازماندگان هولوکاست، در اعماق وجودش می‌داند که ما نمی‌توانیم همه چیز را کنترل کنیم و گاهی اوقات در گرداب‌های تاریخی بسیار بزرگتر از خودمان گرفتار می‌شویم. او همچنین قدرت تصادفی بودن را در زندگی روزمره تشخیص می‌دهد و اذعان می‌کند که دوست دارد مواردی را که باعث ایجاد تغییر شده‌اند - و نحوه وقوع آنها - ردیابی کند. همه ما می‌توانیم این کار را انجام دهیم. اگر لحظه‌ای زودتر از دفتر خود خارج می‌شدید، ممکن بود توسط راننده مست زیر گرفته شوید تا اینکه شاهد تصادف فرد جلویی خود باشید. یا اگر کمی بیشتر نمی‌نشستید تا یک فنجان قهوه اضافی بنوشید، با شخصی که بهترین دوست شما شد، ملاقات نمی‌کردید. فیزیکدانان در دیدن زندگی به عنوان حرکت براونی در مقیاس بزرگ بسیار خوب هستند - انسان‌ها معادل ذرات کوچکی هستند که در هوا معلق هستند و توسط اتم‌های پرسرعت اطراف ما به طور تصادفی به این سو و آن سو پرتاب می‌شوند.

دانشمندان از زمانی که لوکرتیوس، شاعر و فیلسوف رومی، در سال ۶۰ پیش از میلاد در مورد این نوع حرکت نوشت، مجذوب آن شده‌اند. او توصیف می‌کند که با نگاه کردن به ذرات گرد و غبار

در پرتو خورشید که به داخل یک ساختمان می‌تابند، متوجه شده است که «رقص آنها نشانه‌ای واقعی از حرکات اساسی ماده است که از دید ما پنهان است». آلبرت اینشتین و دیگران بعدها با دقت ریاضی به این راز پرداختند و علل این رقص را کمتر پنهان کردند. در زندگی واقعی، ممکن است در حرکت براونی پرتاب شویم، اما این پایان داستان نیست. همانطور که ملودینو گفت، «آنچه واقعاً در زندگی شما مهم است این است که چگونه به فرصت‌ها و چالش‌هایی که تصادفی بودن سر راhtان قرار می‌دهد، واکنش نشان می‌دهید.»

با وجود تمام آن ذرات تصادفی که به یکدیگر برخورد می‌کنند، هر چه بیشتر وارد این عرصه شوید، فرصت‌های بیشتری پیدا خواهید کرد. یکی از بهترین راه‌ها برای افزایش شانس، ادامه دادن به ریسک کردن است. و اینجاست که فرمول ملودینو مبنی بر اینکه افراد موفق کسانی هستند که تسلیم نمی‌شوند، علم و زندگی واقعی را به هم پیوند می‌دهد.

وقتی چیزی به موفقیت بزرگی می‌رسد، تصور اینکه نتیجه‌ی دیگری می‌توانسته باشد، دشوار است. شما به آنچه اتفاق افتاده نگاه می‌کنید و آن را به عنوان مدرکی مبنی بر اینکه باید اتفاق می‌افتاد، در نظر می‌گیرید. اما این اتفاق نیفتاد. جان گریشام، نویسنده، بیش از ۲۷۵ میلیون جلد کتاب در سراسر جهان فروخته است، اما اولین رمان جنایی او توسط بیست و هشت ناشر رد شد تا اینکه بالاخره یک ناشر کوچک موافقت کرد. دکتر سوس محبوب (تئودور گیزل) نیز تعداد مشابهی از رد کتاب را تجربه کرد. او قصد داشت نسخه خطی کتاب «و فکر کنم آن را در خیابان مالبری دیدم» را بسوزاند، اما ملاقات اتفاقی با یکی از همکلاسی‌های دانشگاهش او را متقاعد کرد که یک بار دیگر آن را امتحان کند. او بیش از ۶۰۰ میلیون جلد کتاب فروخته است و حتی پس از گذشت سال‌ها از مرگش، همچنان نویسنده‌ی پرفروش شماره یک کتاب‌های کودک در آمریکا است. و جی کی رولینگ دوازده بار اولین کتاب هری پاتر خود را رد کرد تا اینکه یک ناشر لندن مبلغ ناچیز ۱۵۰۰ پوند به او پیش پرداخت داد و چاپ اولیه‌ی آن را به ۱۰۰۰ نسخه رساند که حتی ضعیف‌تر هم بود. حالا که کتاب‌های هری پاتر ۴۵۰ میلیون نسخه فروخته‌اند و فیلم‌هایی از روی آن‌ها ساخته شده که حدود ۶ میلیارد دلار فروش داشته‌اند، می‌توان به راحتی تصور کرد که دنیا

به هری التماس می‌کرده است. اما اگر رولینگ (یا نماینده‌اش) تصمیم می‌گرفتند که دوازده بار رد شدن کتاب کافی است، چه اتفاقی می‌افتاد؟

فقط نویسندگان و بازیگران نیستند که با طرد شدن‌های بی‌پایان مواجه می‌شوند (تعداد طرد شدن‌های آنها فقط به راحتی قابل شمارش است). تقریباً همه باید آگاهانه تصمیم بگیرند که چند بار حاضرند خود را در معرض خطر قرار دهند یا نه. با اشتیاق به جلو رفتن، راهی است که شما را خوش‌شانس می‌کند، اما همچنین راهی است که شما را ناامید می‌کند. نوجوانان با پشتکار، نگرشی از باحال بودن را به عنوان راهی برای اثبات این که واقعاً اهمیتی نمی‌دهند چه اتفاقی می‌افتد، دنبال می‌کنند. اگر برای مدرسه خیلی باحال هستید، لازم نیست نگران گرفتن نمره A باشید. اگر برای جشن فارغ‌التحصیلی خیلی باحال هستید، لازم نیست به دعوت شدن اهمیت دهید. آنچه برای محافظت از خودخواهی نوجوان مؤثر است، برای هر کسی که به دنبال موفقیت عمیق‌تری در زندگی است، نتیجه معکوس می‌دهد. وقتی آنچه را که می‌خواهید بپذیرید و به دنبالش بروید، خوش‌شانس می‌شوید.

اما یک روی دیگر سکه هم هست که باید در نظر گرفته شود. شاید رمان شما بیست و هشت بار رد شده باشد چون خیلی خوب نبوده است. همانطور که گفتیم، شانس در تقاطع شانس، استعداد و سخت‌کوشی اتفاق می‌افتد، و اگرچه استعداد شامل ویژگی‌هایی مانند تشخیص فرصت‌ها و داشتن شبکه‌های مناسب است، اما شامل... استعداد هم می‌شود. از کجا می‌دانید که چه زمانی احتمال اینکه پشتکار منجر به شانس شود (در بهترین حالت) بازده نزولی دارد؟

گاهی اوقات با ترک سیگار در زمان مناسب خوش‌شانس هستید. ریاضیدانان و اقتصاددانان مسئله توقف بهینه را با استفاده از معادلات بسیار پیچیده‌ای تحلیل کرده‌اند که وقتی من آنها را به صورت آنالیز بررسی کردم، حتی برخی از نمادها را تشخیص ندادم. معادلات را به بارنابی نشان دادم، که دیدگاه واقع‌بینانه‌تری ارائه داد.

او گفت: «یک روش ساده این است که ببینید چقدر به هدف‌تان نزدیک شده‌اید. اگر سعی می‌کنید بازیگر شوید و کلی پیشنهاد بازی دریافت می‌کنید اما نقشی به شما داده نمی‌شود، به

تلاشتان ادامه دهید. به هدفتان نزدیک شده‌اید و پافشاری ممکن است شانس بیاورد. اما اگر همیشه در دور اول با رد مودبانه مواجه می‌شوید، شاید وقت آن رسیده باشد که به دنبال فرصت‌های دیگری باشید.»

در سفر بعدی‌ام به لس آنجلس، به دفتر بسیار جالب تهیه‌کننده فیلم، داگ ویک، رفتم.\* یک راه پله قرمز و صنعتی در بیرون به یک لابی با میز پذیرش چوبی منتهی می‌شد. دو مرد خوش تیپ حدوداً بیست و چند ساله، هر دو با ته ریش‌های عالی سه روزه، به من خوشامد گفتند و گفتند که داگ کمی دیر کرده است (که در هالیوود امری عادی است). در حالی که منتظرش بودم، به حمامی رفتم که به اندازه یک آپارتمان کوچک بود و یک کیمونوی زیبا با روکش پلکسی گلاس یکی از دیوارهایش را پر کرده بود. داگ بعداً به من گفت که این کیمونو هدیه‌ای از استیون اسپیلبرگ، تهیه‌کننده مشترکش در فیلم «خاطرات یک گیشا»، بوده است.

وقتی بالاخره رسید، داگ مهربان و خونگرم بود و مرا به دفتر بزرگ و روشنش برد. پوستریهای فیلم در راهروها، دوران حرفه‌ای موفق او را از فیلم موفق «دختر شاغل» در سال ۱۹۸۸ گرفته تا فیلم علمی تخیلی محبوب اخیر «واگرا» به تصویر کشیده بودند. او از زمانی که به یاد می‌آورد، می‌خواست تهیه‌کننده شود و به من گفت که در دوران دانشگاه، در یک دوره فیلمسازی دستیار آموزشی (TA) بوده است. یکی از دانشجویان کلاس با کارگردان بزرگ سینما، آلن پاکولا، نسبت فامیلی داشت.

داگ گفت: «او مرا به آلن معرفی کرد که به من شغلی داد - و این شروع دوران حرفه‌ای من بود. بنابراین فکر می‌کنم فوق‌العاده خوش شانس بودم.» سپس با لبخندی اضافه کرد: «البته می‌توان گفت که من دستیار آموزشی خیلی خوبی هم بودم.»

اشتیاق داگ به تهیه‌کنندگی به او کمک کرد تا با یک استودیو قرارداد ببندد. او ایده «دختر شاغل» را مطرح کرد و دو سال آن را دنبال کرد - اما هیچ‌کس علاقه‌ای نشان نداد. قراردادش رو به اتمام بود و او گفت: «می‌توانستم حس کنم که سازندگان دارند فضای من را برای یافتن ساکن

بعدی بررسی می‌کنند.» اما با شنیدن اینکه «نه» در هالیوود فقط یک «بله» به تعویق افتاده است، او به تلاش و عرق ریختن ادامه داد - و سرانجام فیلمنامه را به کارگردان مشهور مایک نیکولز رساند. نیکولز آنقدر از آن خوشش آمد که ساخت آن را شروع کرد. این فیلم با بازی ملانی گریفیث و هریسون فورد، نامزد جایزه اسکار بهترین فیلم شد.\*

داگ به من گفت: «نباید اجازه بدهی که شکست بخوری یا با ترس به زندگی واکنش نشان دهی. باید خوش بین باشی. اما این خوش بینی باید آگاهانه باشد وگرنه فقط یک پادو و خیال‌پرداز خواهی بود.»

از نظر داگ، راز خوش‌شانسی به نظر رسیدن این است که عاشق کاری که انجام می‌دهید باشید و هرگز اجازه ندهید توجهتان منحرف شود. در طول سال‌ها، او با بازیگران ستاره‌ای از جمله برد پیت، لئوناردو دی‌کاپریو، نیکول کیدمن، راسل کرو، سیگورنی ویور، ویل فرل... و این لیست همچنان ادامه دارد. او نقش برجسته آنجلینا جولی را در فیلم «دختر از هم گسیخته» (که برنده جایزه اسکار و گلدن گلوب شد) به او داد، زمانی که او هنوز در اوایل دوران حرفه‌ای اش بود. با فکر کردن به کسی، بازیگر جوانی که قرار بود بازیگر شود و در آخرین سفرم به لس‌آنجلس ملاقات کرده بودم، از داگ پرسیدم اگر بازیگر زن دیگری را انتخاب می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا او کسی بود که در نهایت به شهرت آنجلینا می‌رسید؟

او سرش را تکان داد. او گفت: «فقط آنجلینا می‌توانست آن نقش را بازی کند، چون افراد کمی قدرت، شوخ‌طبعی و حضور او را روی پرده سینما دارند. اما این جادو تنها اولین قدم برای یک حرفه درخشان است. باید به مراقبت و تمرکز ادامه بدهی.»

داگ اولین باری که جک نیکلسون را ملاقات کرد، فهمید که چه چیزی واقعاً شانس می‌آورد. «من به خانه‌اش رفتم و فکر می‌کردم که من آن مرد جوان باهوش هستم و به راحتی می‌توانم از پس آن پیرمرد بی‌عرضه بربیایم. اما وقتی صحبت کردیم، متوجه شدم که او سه حرکت شطرنج از همه جلوتر است. و آن لحظه احمقانه را داشتم که با خودم فکر کردم - 'البته!'» نیکلسون ممکن است با شیطننت جلوی دوربین لبخند بزند یا نقش یک آدم مست و ولگرد را بازی کند، اما «برای

پیروزی و ماندن در اوج در یک کسب و کار سخت، باید تیزبین و مراقب هر جزئیات باشید.»

اخیراً، برخی از استودیوهای فیلم‌سازی به الگوریتم‌های داده‌محور (و کوانتم‌هایی که عاشق آنها هستند) روی آورده‌اند تا بفهمند چگونه می‌توان در گیشه جادو کرد. این تحلیل ممکن است نشان دهد که قرار گرفتن بازیگر محبوب الف در کنار کارگردان بی‌تجربه ب، معادل یک معجزه در نتفلیکس است. یک شرکت از چیزی که آن را «شبکه‌های عصبی» می‌نامد، برای تجزیه و تحلیل فیلمنامه‌هایی با بیش از صد مؤلفه مختلف استفاده می‌کند تا مشخص کند که آیا فیلم حاصل در گیشه موفق خواهد بود یا خیر. در سال ۲۰۰۴، شخصی به نام رایان کاوانا، Relativity Media را بر اساس چیزی که آن را «مدل مونت کارلو» می‌نامید، تأسیس کرد - یک الگوریتم ارزیابی ریسک (که از وال استریت وام گرفته شده است) که به عملکرد گذشته نگاه می‌کرد و ده‌ها هزار ترکیب از بازیگران، کارگردان، بودجه، تاریخ اکران، ژانر و غیره را بررسی می‌کرد تا تصمیم بگیرد چه چیزی یک فیلم سودآور را می‌سازد.

ایده خیلی خوبی به نظر می‌رسید - راهی برای ایجاد ثبات در کسب‌وکاری که، همانطور که ویلیام گلدمن، فیلمنامه‌نویس، گفته بود: «هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.» اما ریاضیات و تحلیل رگرسیون هم چیز زیادی نمی‌دانستند. شرکت Relativity فراز و نشیب‌های چشمگیری داشت - و در سال ۲۰۱۵ اعلام ورشکستگی کرد.

داگ مسیر متفاوتی را در پیش گرفت - با تکیه بر مطالعه آگاهانه خودش. در مقطعی او به صد سال گذشته فیلم‌ها (عملاً کل تاریخ این ژانر) بازگشت و به بیست فیلم برتر هر سال نگاه کرد. دیدن اینکه چگونه مضامین مختلف به عقب برمی‌گردند، او را به تصمیم برای ساخت فیلم گلا دیاتور با بازی راسل کرو سوق داد. اما وقتی برای اولین بار آن را به سونی ارائه داد، «یکی از مدیران آنجا به من گفت که شمشیر و صندل دیگر مرده است». او در جمع خوبی برای رد شدن بود. دو استودیو قبل از اینکه فاکس قرن بیستم میلیاردها دلار از آن درآمد کسب کند، جنگ ستارگان اصلی را رد کردند. فیلم «ای تی» استیون اسپیلبرگ توسط استودیویی که تصمیم گرفت چیزی به نام «مرد ستاره‌ای» بسازد، نادیده گرفته شد. آیا تا به حال نام آن را شنیده‌اید؟ من هم

همینطور.

داگ حق ساخت مجموعه چهار قسمتی «واگرا» را زمانی خرید که کتاب اول، دست‌نوشته‌ای منتشر نشده از نویسنده‌ای ناشناس بود.

گفتم: «یه جورایی شجاعانه بود.»

داگ با خنده گفت: «لحظه‌ای که آن را خواندم، متوجه شدم که تمام عناصر مورد نظر من برای یک فیلم عالی را در بر می‌گیرد. داستانی ژانری با یک قهرمان زن جذاب بود و دنیایی که خلق کرده بود، مقصدی جذاب برای مخاطب بود. فقط یک الگوریتم می‌توانست آن را از دست بدهد.» وقتی من و داگ در مورد تمام ابهامات موجود در صنعت سینما صحبت می‌کردیم، او به طرز شگفت‌آوری آرام به نظر می‌رسید. اگرچه او برای فیلم‌هایی که ساخته بود و موفق نبودند، توضیحاتی داشت، اما این پول یا شهرت نبود که او را به ادامه دادن ترغیب می‌کرد. «مردم به هالیوود می‌گویند شیر مادر - می‌توانی مدام شیر بخوری و ذره‌ای شیر ننوشی. من این استعاره را دوست دارم چون باعث می‌شود فکر کنم، 'اگر من این کار را می‌کنم، چه چیزی به دست می‌آورم؟' و به خودم یادآوری می‌کنم که شهد، لذت کار خوب و همکاری خوب است. کاری را که انجام می‌دهی دوست داشته باش، و شانس از راه می‌رسد.»

وقتی دوباره بارنابی را دیدم، درباره سفرم و سوالاتی که هنوز درباره هالیوود داشتم برایش گفتم. داگ و یک مرد فوق‌العاده‌ای بود و مشخصاً تهیه‌کننده با استعدادی هم بود - اما مثل خیلی از آدم‌های موفق، از خودش می‌پرسید که شانس تصادفی چه نقشی در حرفه موفقش داشته است. او به من گفته بود: «هر فیلمی شامل چند سال دیوانه‌وار ایده گرفتن، نوشتن فیلمنامه، انتخاب بازیگر و پیدا کردن کارگردان مناسب است. درصد من در انتخاب‌های درست مدام بیشتر می‌شود، اما هنوز فقط یک درصد است.» وقتی اشاره کرد که گرفتن یک بازی درخشان از یک ستاره جوان - همانطور که برای راسل کرو در گلادیاتور اتفاق افتاد - هرگز کاملاً تحت کنترل شما نیست، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که آیا او فروتن است یا دقیق.

طبق معمول، بارنابی یک تکه کاغذ بیرون آورد و این بار یک منحنی زنگوله‌ای رسم کرد که

نشان می‌داد موفقیت در صنعت سینما چگونه است.

بارنابی گفت: «بیشتر فیلم‌ها عملکرد نسبتاً خوبی دارند - این زنگوله بزرگ در وسط است - و تعداد کمی در دو انتها قرار دارند، خیلی بد یا فوق‌العاده خوب عمل می‌کنند. داگ درست می‌گوید - شما واقعاً نمی‌توانید این منحنی را تغییر دهید. اگر صد فیلم بسازید - هر صد فیلمی - تقریباً با توزیع یکسانی مواجه خواهید شد.»

پرسیدم: «اما در مورد آن الگوریتم‌هایی که امتحان می‌شوند چطور؟ آیا اگر مثلاً مت‌دیمون را در فیلمتان داشته باشید، احتمال خوش‌شانسی‌تان بیشتر نیست؟»

من چند باری با مت‌دیمون مصاحبه کرده‌ام و فکر می‌کنم او متفکر، باهوش و فوق‌العاده است. او همچنین یکی از تحسین‌شده‌ترین بازیگران نسل خودش است که به خاطر فیلم‌های پرفروشی مثل «مریخی»، «هویت بورن» (و دنباله‌های آن) و «ویل هانتینگ خوب» مورد تحسین قرار گرفته است. اما وقتی صحبت می‌کردیم، بارنابی من را به یاد چند فیلم دیگر انداخت. «استاک آن یو»، «یورو تریپ» و «آخرت» چطور؟

بارنابی گفت: «نمی‌توان گفت که یک فیلم فقط به خاطر اینکه او در آن بازی می‌کند، موفق خواهد بود.»

گفتم: «من مت‌دیمون را در هر فیلمی قرار می‌دهم.» و به نقشم وفادار ماندم.  
«و حق با توست!» گفت. چون نظریه‌ی جالبی برای ارائه داشت.

بارنابی روی همان برگه کاغذ، یک منحنی زنگوله‌ای دیگر در سمت راست منحنی اول رسم کرد. او توضیح داد که شما لزوماً نمی‌توانید وجود منحنی زنگوله‌ای را در فیلم‌ها (یا بیشتر چیزهای زندگی) تغییر دهید. اما می‌توانید با تأثیرگذاری بر محل قرارگیری کل منحنی زنگوله‌ای، شانس خود را افزایش دهید.

او توضیح داد: «فیلم‌های مت‌دیمون هم در یک منحنی زنگوله‌ای قرار می‌گیرند—اما آن خوشه بزرگ در وسط ممکن است بیشتر به سمت مثبت باشد تا فیلم‌های بدون مت‌دیمون، و فیلم‌های پرفروش در انتهای منحنی حتی دورتر هم خواهند بود.» شما نمی‌توانید موفقیت را

تضمین کنید، اما با استفاده از عناصر مناسب، حداقل می‌توانید کل منحنی را جابجا کنید تا شانس بیشتری برای قرار گرفتن در انتهای مثبت، جایی که می‌خواهید، داشته باشید.

و این دقیقاً همان کاری بود که داگ ویک انجام داده بود. با پشتکار و اشتیاقش، او توانسته بود منحنی زنگوله‌ای را جابجا کند و بسیار خوش‌شانس به نظر برسد. افسانه‌ها می‌گویند که شانس در صنعت سینما در گوشه هالیوود و واین به دست می‌آید - اما شانس واقعی در هالیوود در گوشه‌ای بسیار متفاوت (جایی که اتوبوس‌های تور نمی‌توانند بروند) رخ می‌دهد - تقاطع استعداد، سخت‌کوشی و شانس تصادفی. داگ می‌دانست که می‌تواند دو مورد اول را کنترل کند و این به او اجازه می‌داد تا از تصادفی بودن که نمی‌توانست کاری در مورد آن انجام دهد، چشم‌پوشی کند.\*

رایج است که به کسانی که یکی پس از دیگری به موفقیت می‌رسند نگاه کنیم و زیر لب بگوییم که «بعضی‌ها شانس دارند.» و این درست است. وقتی یک موفقیت داشته باشید، احتمال بیشتری وجود دارد که موفقیت دیگری هم داشته باشید. نماینده‌ی انتخاب بازیگر نام شما را می‌داند، کتاب شما در جلوی فروشگاه قرار می‌گیرد، یا مدیر اجرایی مسئول استخدام می‌داند که می‌تواند استخدام شما را توجیه کند. تحقیقاتی که اخیراً در موسسه‌ی سانتافه توسط اقتصاددان، دلیو. برایان آرتور، انجام شده است، منجر به چیزی شده است که به عنوان نظریه‌ی بازده فزاینده شناخته می‌شود، که به سرعت به توضیحی تغییر دهنده‌ی الگو برای موفقیت‌های چشمگیر در شرکت‌های فناوری پیشرفته تبدیل شده است. او نشان داده است که محصولی که محبوب است، شانس بیشتری برای محبوبیت بیشتر دارد. آرتور با تجزیه و تحلیل سهم بازار، نام خود را مطرح کرد و نظریه‌ی بازخوردهای مثبت او در مورد نوشابه‌ها یا کامپیوترها یا هری پاتر صادق است. وقتی در مسیر خوش‌شانسی قرار بگیرید، اتفاقات خوب بیشتری به دنبال آن می‌آیند.

بسیاری از مردم سخت کار می‌کنند و به آنچه می‌خواهند نمی‌رسند. اگر می‌خواهید یکی از افرادی باشید که شانس زیادی دارند، باید هم پشتکار و هم اشتیاق را پرورش دهید. این‌ها ویژگی‌های شخصیتی بزرگ و شانس‌ساز هستند و لازم نیست با آن‌ها متولد شده باشید. ترغیب جوانان به دنبال کردن علایقشان، موضوع همیشگی سخنرانی‌های فارغ‌التحصیلی است، اما این پیام بسیاری از فارغ‌التحصیلان جدید را ناامید می‌کند. آن‌ها هنوز اشتیاقی ندارند، بنابراین منتظر الهامی می‌مانند که اشتیاقشان را به طور کامل شکل دهد. اما این اتفاق نمی‌افتد. روانشناس آنجلا داک‌ورث در کتاب خود با عنوان «استواری» اشاره می‌کند که اشتیاق به کار شما «کمی کشف است که به دنبال آن پیشرفت زیادی می‌آید و سپس یک عمر تعمیق». بهتر است آن سخنرانان مراسم فارغ‌التحصیلی به شما توصیه کنند که مدتی کاوش کنید تا آنچه را که برایتان مهم است پیدا کنید. سپس علاقه خود را پرورش دهید و تصمیم بگیرید که به رویکرد خود پایبند باشید. در آن مرحله، پشتکار شما این قدرت را دارد که آبشارهای شانس را به سمت شما سرازیر کند.

فکر کردن به قدرت پشتکار، مرا به یاد هنرمندی به نام مارک اولریکسن انداخت که یک سال قبل در جشنواره کتاب توسان با او آشنا شده بودم. هر دوی ما توسط یکی از حامیان مالی، آریزونا دیلی استار، دعوت شده بودیم و من تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی فهمیدم که او در طول این سال‌ها بیش از پنجاه جلد برای مجله نیویورکر طراحی کرده است.

وقتی این را گفتم، گفتم: «چه عدد باورنکردنی‌ای!»

او با کمی خنده گفت: «اصلاً به اندازه‌ی عددی که رد شد باورنکردنی نیست.»

مارک به من گفت که طراحان جلد مرتباً ده‌ها طرح اولیه می‌کشیدند و ارسال می‌کردند، و تنها درصد کمی از آنها انتخاب می‌شدند. گرفتن چهار طرح روی جلد در یک سال موفقیت بزرگی محسوب می‌شد. او سال‌ها فقط یک طرح داشت. بیش از یک بار تمام شب را کار کرده بود تا سه یا چهار ایده برای یک جلد موضوعی پیدا کند و سپس هیچ ایده‌ای دریافت نکرده بود.

او گفت: «چند روزی عصبانی می‌شدم و تصمیم می‌گرفتم که کار را رها کنم، اما بعد بر آن غلبه

می‌کردم و به خودم می‌گفتم بزرگ شو. من تصویرگران بزرگی را می‌شناسم که دیگر اثری ارائه نمی‌دهند، چون خیلی دردناک است. اما این به آن معنی است که آنها هرگز جلد کتابشان را دریافت نمی‌کنند!»

مارک به من گفت که شانس برای کارتون‌نویست‌ها حتی بیشتر هم بود، چون برای رسیدن به شانس به پشتکار زیادی نیاز داشتند. باب منکاف، سردبیر کارتون مجله، کسی بود که هر هفته می‌گفت بله یا خیر.

بنابراین با منکاف تماس گرفتم و او سخاوتمندانه از من دعوت کرد تا در دفترش در برج آزادی در منهن به دیدنش بروم. با مترو به پایین رفتم و مدتی در اطراف بنای یادبود قدم زدم و سپس با آسانسور به دفتر او در طبقه بالا رفتم. منکاف دقیقاً همان قیافه‌ای را داشت که یک کارتون‌نویست باید داشته باشد - به لاغری نرده، با ریشی کمی ژولیده که صورتش را پوشانده بود و موهای نقره‌ای فرفری که تا بالای گوش‌هایش می‌رسید. کشیدن او آسان بود.

او با اشاره به میز کنفرانس گردی که پر از طرح‌های کارتونی بود، گفت: «سلام، بفرمایید تو، بنشینید.»

او آشکارا سرش شلوغ بود، اما در عین حال از اینکه وقتش را برای صحبت در مورد شانس اختصاص می‌داد، خوشحال بود. من نظریه‌ام در مورد شانس را که در تقاطع شانس، استعداد و سخت‌کوشی بود، برایش توضیح دادم. او سر تکان داد و اشاره کرد که شانس خوبش از زمانی شروع شد که در خانواده‌ای بزرگ شد که کنجکاوی، شوخ‌طبعی و هوش، همه بخشی از این ترکیب بودند. او گفت: «محیط خانه، سوپ اولیه‌ای است که شخصیت از آن پدیدار می‌شود.» مادرش از همان ابتدا به یافتن علاقه و دنبال کردن آن برای ایجاد یک زندگی خوش‌شانس اعتقاد داشت. «او می‌گفت: 'تا زمانی که خوشحال باشی، می‌توانی هر کاری که می‌خواهی بکنی. تا زمانی که بهترین باشی، می‌توانی زباله‌گرد باشی.'» به او گفتم: 'من شلخته‌ام، بنابراین سخت است که در این زمینه نفر اول باشی.'

گاربجمن از کار برکنار شد - اما مدتی طول کشید تا بفهمد چه می‌خواهد بکند. بعد از دانشگاه،

دکترای روانشناسی گرفت و سپس می خواست یک استندآپ کمدین شود. وقتی تصمیم گرفت به سمت کارتون تغییر مسیر دهد، چیزی حدود پانصد کارتون برای نیویورکر فرستاد - که همه آنها رد شدند.

گفتم: «حتماً پوستت از من کلفت تره. بعید می دونم بتونم انقدر دوام بیارم.»  
مانکاف با لحنی متفکرانه گفت: «پشتکار باید متمرکز باشد. افراد با بی اعتنایی شخصی حواسشان پرت می شود و از فرد یا نهادی که آنها را رد کرده عصبانی می شوند. آنها توضیح می دهند که چرا آن فرد احمق است و استعدادهای بزرگ را تشخیص نمی دهد. آنها از شکست خود سودی نمی برند. اگر شما رد شوید، احتمالاً دلیلی دارد.»

مانکاف مدام سعی می کرد دلایل را بفهمد و سبک خود را توسعه دهد. پشتکار نتیجه داد و (چه شانس!) او سرانجام یک کارتون به مجله فروخت. سپس بیشتر و بیشتر فروخت. به مدت بیست سال او به ارسال دسته‌هایی ادامه داد که (حداقل) ۹۰ درصد آنها رد می شدند، زیرا «فقط حدود یک از ده کارتون همیشه کار می کنند.» پشتکار سرانجام شبیه شانس به نظر می رسد. یکی از کارتون‌های خودش به شدت محبوب شد و در میان کارتون‌هایی قرار گرفت که بیشترین تعداد چاپ مجدد را در تاریخ مجله داشته‌اند. این کارتون مدیر اجرایی را نشان می دهد که پشت تلفن مودبانه می گوید: «نه، پنجشنبه تمام می شود. چطور است بگوییم «هرگز» - «هرگز» برای شما خوب است؟»

منکاف، به عنوان سردبیر کارتون از سال ۱۹۹۷، نمی گوید هرگز، اما در «نه» گفتن بسیار خوب است. او حدود پنجاه همکار دائمی دارد و به هر یک از آنها توصیه می کند که همانطور که خودش انجام داد (حدود ده ایده را همزمان ارسال کنند. او هر هفته از گروه گسترده کارتون‌بست‌های جوان خود و همچنین ایده‌های ناخواسته از سراسر جهان، ایده‌های مشابهی دریافت می کند. چقدر احتمال دارد که حتی بهترین کارتون‌بست‌ها هم شانس برنده شدن را داشته باشند؟ هر هفته برای حدود پانزده کارتون در مجله جا وجود دارد. خودتان حساب کنید. همانطور که منکاف داشت این احتمالات را برای من شرح می داد، دیوید رمنیک، سردبیر

مجله، با او تماس گرفت که می‌خواست انتخاب‌های باب را برای شماره آن هفته بررسی کند. منکاف گوشی را گذاشت و با عذرخواهی به من نگاه کرد. «ببخشید، قرار بود بعداً دیوید را ببینم، اما او الان وقت دارد. می‌توانی چند دقیقه اینجا بمانی؟» «البته،» گفتم.

مانکاف طرح‌هایی را که انتخاب کرده بود، جمع کرد و ده‌ها و ده‌ها (و ده‌ها) کارتونی را که انتخاب نکرده بود، روی میز گذاشت. قول دادم: «یواشکی نگاه نمی‌کنم.»

مانکاف در حالی که بیرون می‌رفت گفت: «به نگاه به بیرون بنداز.» چه کسی می‌توانست مقاومت کند؟ بسیاری از آنها اثر کارتون‌های مشهوری بودند که سبک‌های متمایزشان بلافاصله قابل تشخیص بود. برخی از آنها به اندازه کافی خنده‌دار بودند که برای یک دوست ارسال شوند. برخی دیگر به اندازه کافی هوشمندانه بودند که باعث خنده شوند. تعداد کمی از آنها به زیبایی کشیده شده بودند و خلق آنها حتماً زمان زیادی برده است. همانطور که مانکاف اشاره کرده بود، برای کسانی که رد می‌شدند، بسیار آسان بود که از او عصبانی شوند یا از سلیقه بد او شکایت کنند.

مانکاف سریع برگشت - رمنیک از انتخاب‌هایش خوشش آمد - و رد شده‌ها را از روی میز به داخل یک سبد سیمی انداخت. یک دستیار وارد شد و آنها را با خود برد. برخی از بهترین کارتون‌های آمریکا کم‌کم داشتند متوجه می‌شدند که این هفته، هفته شانس آنها نیست. به ذهنم رسید که وقتی می‌دانید در بهترین حالت ۹۰ درصد از کاری که انجام می‌دهید رد می‌شود، برای ادامه دادن به عزم راسخ نیاز دارید. فقط کسانی که اشتیاق و پشتکار برای ارسال یک سری دیگر دارند، می‌توانند یک هفته دیگر برای خود شانس بیاورند.

اما وقتی دوباره نشست، ذهن مانکاف چیزی بیش از کارتون‌ها را در خود داشت. از نظر او، هر کسی که موفقیت می‌خواست، باید شکست را درک می‌کرد. می‌خواهید خوش‌شانس باشید؟ پس بنشینید و تلاش کنید. اما به ذهنش خطور کرده بود که پشتکاری که از آن صحبت می‌کردیم،

پیامدهای بسیار بزرگتری دارد.

او گفت: «مسئله اصلی این نیست که من ویراستار کارتون شدم، بلکه این است که من هنوز زنده‌ام و اینجا هستم.»

وقتی در اواسط چهل سالگی بود، دوره‌ای از افسردگی شدید را پشت سر گذاشت. او به من گفت که زیاد در مورد آن صحبت نمی‌کرد، اما پس از اینکه همسر دومش او را ترک کرد، «به یک آسایشگاه روانی رفتم، سه ماه را در آنجا با ذهنم آشفته گذراندم و می‌خواستم خودم را بکشم. هیچ چیز وجود نداشت. فقط هیچ چیز. اما در نهایت توانستم خودم را بازسازی کنم و موفق شوم. نوعی نور کوچک زندگی هنوز در حال تابیدن بود.»

مانکاف در مورد آن دوران ناامیدی اشاره کرد که پشتکار می‌تواند خیلی بیشتر از شانس در یک حرفه مفید باشد - می‌تواند منبع زندگی باشد. «همه در کارشان رد می‌شوند، باشه. چه اهمیتی دارد؟ کارتون‌های شما رد می‌شوند، شما بیشتر کار خواهید کرد یا کار دیگری انجام خواهید داد. اما شاید الهام واقعی این باشد که بدانید می‌توانید به اندازه من در پایین‌ترین سطح باشید و هنوز هم در درون خود شانس زندگی را پیدا کنید.»

منکاف اکنون با خوشحالی دوباره ازدواج کرده و یک دختر بزرگ دارد. توصیه او به دخترش این است: «همیشه شانس خود را امتحان کن. چیزی که ما را عقب نگه می‌دارد ترس از شکست یا فهمیدن این است که معمولی هستیم. مردم وقتی متوجه می‌شوند که دیگران از آنها بهتر هستند، رشدشان متوقف می‌شود. اما انگیزه و پشتکار بسیار مهم است. بسیاری از مردم کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌دهند.»

از نظر منکاف، هدف این است که تلویزیون را خاموش کنید و به خودتان و فرصت‌هایی که می‌توانید ایجاد کنید ایمان داشته باشید. «وقتی با جوانان صحبت می‌کنم، به آنها می‌گویم که احتمال موفقیت در یک زمینه خلاقانه کم است - اما اگر تلاش نکنند، صفر است. بنابراین شانس شما بین صفر و کم است. برای اینکه خوش شانس باشید، به یک توهم مثبت از شانس موفقیت خود نیاز دارید.»

وقتی از دفتر منکاف بیرون آمدم، به آن چراغ راهنمای زندگی فکر کردم که باید روشن بماند. شانس (هر چقدر هم که خوب ترسیم شده باشد) در یک خط مستقیم به سراغتان نمی‌آید، و در سخت‌ترین زمان‌ها، زمانی که فکر می‌کنید دیگر هرگز خوش‌شانس نخواهید بود، باید سرسختی و شجاعت لازم برای ادامه دادن را پیدا کنید. گاهی اوقات این شانس باعث می‌شود یک کارتون منتشر شده داشته باشید و گاهی اوقات شما را از بیمارستان روانی بیرون می‌آورد. در هر دو مورد، شما خودتان را خوش‌شانس‌تر از قبل کرده‌اید.\*

من برای بارنابی درباره مکالمه‌ام با باب منکاف گفتم و به بینش او اشاره کردم که داشتن «توهم مثبت» به او کمک می‌کند.

گفتم: «فکر می‌کنم این یه جور دیگه نشون می‌ده که خوش‌بینی مهمه.»  
 بارنابی سر تکان داد و فوراً موافقت کرد که نگرش مثبت - چه توهمی باشد چه نباشد - کلید ایجاد شانس است. به نظر می‌رسید که حالا حداقل یک سه‌گانه از ویژگی‌های موجود در سطل استعداد که منجر به شانس می‌شود را تعریف کرده‌ایم - پشتکار، اشتیاق و خوش‌بینی.

بارنابی گفت: «اگر خوش‌بینی بخشی از شانس باشد، باید با مارتی صحبت کنیم.»  
 دوست ما مارتین سلیگمن، استاد صاحب کرسی روانشناسی در دانشگاه پنسیلوانیا، مرجع اصلی برای هرگونه بحثی در مورد خوش‌بینی و نگرش مثبت است. او کم و بیش کل حوزه روانشناسی مثبت را ایجاد کرد و قدرت کارش و دانشجویان چشمگیری که به دنیا آموزش داده و فرستاده است (از جمله آنجلا داک‌ورث)، تمرکز بسیاری از تحقیقات روانشناسی را از درمان منفی‌ها به الهام بخشیدن به مثبت‌ها تغییر داده است. چگونه می‌توانیم خودمان را شادتر کنیم، حالمان را بهتر کنیم... و شانس خود را افزایش دهیم؟

وقتی با مارتی تماس گرفتیم - من و بارنابی مدت‌هاست که او را می‌شناسیم - او بلافاصله موافقت کرد که دیدگاه مثبت می‌تواند کلید ایجاد شانس باشد. و از آنجایی که او ذهن پیچیده‌ای دارد، تغییر جهت جالبی داد.

او گفت: «سوال شما در مورد شانس باعث شد به رمان علمی تخیلی «دنیای حلقه‌ها» فکر کنم.»

او توضیح داد که در داستان، شخصیتی به نام تیل به عنوان کسی که برای مأموریت شانس می‌آورد، به یک سفر فضایی آورده می‌شود. او از شش نسل اجداد خوش شانس به دنیا آمده و بنابراین خودش هم خوش شانس خواهد بود. در زندگی واقعی، (هنوز) هیچ مدرکی مبنی بر استعداد ژنتیکی برای خوش شانس وجود ندارد، اما دکتر سلیگمن فکر نمی‌کرد که این موضوع تا این حد دور از ذهن باشد. حداقل می‌توان یک تیپ شخصیتی خوش شانس را در افراد ایجاد کرد. دکتر سلیگمن گفت: «اگر دنبال یک فرد خوش شانس می‌گشتم که در سفر فضایی ام او را همراهی کنم، اولین عنصری که انتخاب می‌کردم خوش بینی بود. افراد خوش بین این گرایش شناختی را دارند که از رویدادهای خوب بهره ببرند و خیلی درگیر رویدادهای بد نشوند.»

همانند اشتیاق و پشتکار، خوش بینی را می‌توان آموخت - و این کار شش نسل طول نمی‌کشد. دکتر سلیگمن خود را جزو بدبینان طبیعی می‌داند - «سناریوهای تاریک و شوم دائماً در ذهنم رژه می‌روند» - و این برای مردی که اغلب پدر روانشناسی مثبت لقب گرفته است، خوشایند نیست. بنابراین او دائماً به دنبال چشم‌اندازی روشن‌تر است.

او به ما گفت: «خوش بینی به طرز چشمگیری قابل تغییر است. شما افرادی مثل من را وادار می‌کنید تا حرف‌های بدبینانه و خودشکنانه‌ای را که به خودشان می‌گویند، تشخیص دهند. سپس آنها را وادار می‌کنید که علیه نقص‌های فاجعه‌بار خود استدلال کنند، انگار که آن نقص‌ها رقیب شغل یا همسرشان هستند.»

به عنوان مثال، او با لحنی تیره اشاره کرد که بالای هفتاد سال دارد، بهترین دوران کاری‌اش تمام شده و از اینجا به بعد همه چیز رو به افول است. و سپس به سرعت طرف مقابل را استدلال کرد - او به تازگی یک مقاله تحقیقاتی پذیرفته شده توسط مجله پزشکی نیوانگلند را دریافت کرده بود، در یک کنفرانس بسیار هیجان‌انگیز شرکت کرده بود و کتاب جدیدی در دست انتشار داشت. خوش بینی تا حدودی به شانس مرتبط است زیرا شما را به تلاش مداوم تشویق می‌کند. دکتر

سلیگمن در اوایل دوران کاری خود، آزمایش‌های پیشگامانه‌ای در مورد درماندگی آموخته‌شده انجام داد و نشان داد که وقتی حیوانات در موقعیت‌های منفی قرار می‌گیرند که نمی‌توانند آنها را کنترل کنند، در نهایت از تلاش برای فرار دست می‌کشند. انسان‌ها نیز وقتی فکر می‌کنند قربانی بدشانسی شده‌اند، تمایل دارند دراز بکشند و ناله کنند. آنچه که به نظر خوش‌شانسی می‌آید، اغلب نتیجه تمایل به باور به آینده‌ای مثبت است.

دکتر سلیگمن به ما گفت: «اگر باور نداشته باشید که می‌توانید آینده‌ای خوش‌یمن برای خودتان بسازید، از چیزهای خوبی که سر راهتان قرار می‌گیرند، بهره نمی‌برید. باور به اینکه تا حدودی بر اتفاقات کنترل دارید، تلاش را تقویت می‌کند. اگر یک اتفاق بالقوه خوب برای من رخ دهد، آیا از فرصت استفاده می‌کنم و پیگیری می‌کنم، یا منفعل خواهم بود؟»

سال‌ها پیش، در یک جشن دانشگاهی که به افتخار او برگزار شده بود، دکتر سلیگمن با سر جان تمپلتون، سرمایه‌گذار و نیکوکاری که بنیادی را برای حمایت از تفکرات بزرگ و ایده‌های جدید تأسیس کرده بود، ملاقات کرد. او به دکتر سلیگمن گفت که مایل است از دیدگاه او حمایت کند و از او پرسید که چه کاری از دستش برمی‌آید.

دکتر سلیگمن با خنده به ما گفت: «من برای او درخواست کمک مالی ۲۰ میلیون دلاری فرستادم. بعداً فهمیدم که هیچ‌کس تا به حال از سر جان چنین پولی درخواست نکرده بود. او این درخواست را رد کرد، اما فکر می‌کنم خیلی مهم بود که من به آن عمل کنم.»

رویکرد خوش‌بینانه‌ی او بلافاصله به نتیجه نرسید، اما منجر به رابطه‌ای شد که دهه‌ها ادامه یافت و شامل کمک‌های مالی هنگفتی از بنیاد جان تمپلتون برای حمایت از کارش بود. بارنابی سال‌ها نقش مهمی در این بنیاد داشت و بعداً اعتراف کرد که - از قضا - تمام کمک‌های مالی که مارتی دریافت کرده بود، احتمالاً به آن بیست میلیون دلار می‌رسید.

دکتر سلیگمن به ما گفت: «تا جایی که بتوانید آینده را به شیوه‌ای مثبت تصور کنید، از آن بهره می‌برید. بنابراین خوش‌بینی به همراه تخیل به شما امکان می‌دهد برای سناریوهای غنی پیش رو تلاش کنید.»

چند روز بعد، ساعت هشت صبح به هتل پارامونت در میدان تایمز رفتم تا نامزدهای تازه اعلام شده جوایز تونی را ملاقات کنم. صبح زود معمولاً زمان اوج شلوغی در میدان تایمز نیست، اما هتل با ورود نامزدها، مرکز فعالیت بود. برخی از آنها (مانند میشل ویلیامز و جف دنیلز، ستاره‌های هالیوود) از افراد قدیمی در مراسم اهدای جوایز بودند، اما بسیاری از آنها کمی گیج به نظر می‌رسیدند - که هم نشان دهنده ساعات اولیه صبح (برای جمعیت اواخر شب) و هم تعجب از تقدیر بود.

تئاتر عالی به عناصر زیادی نیاز دارد - فیلمنامه درخشان، موسیقی متن پرشور، صحنه‌پردازی خیره‌کننده، ستاره کاریزماتیک - تا در یک فضای جادویی ادغام شوند. هیچ‌کس هرگز کاملاً مطمئن نیست که چگونه اتفاق می‌افتد، و (درست مانند ورزش) همه چیز در زمان واقعی و در مقابل تماشاگران اتفاق می‌افتد. هر چقدر هم که خوب آموزش دیده و آماده شده باشید، همیشه احتمال یک تغییر غیرمنتظره وجود دارد که منجر به پیروزی یا فاجعه ناگهانی شود. به نظر می‌رسد شانس همیشه در کمین است.

اما هیچ‌کس در تئاتر خوش شانس نمی‌شود مگر اینکه به اندازه کافی اهمیت بدهد و خودش را در معرض خطر قرار دهد. اگر اشتیاق، پشتکار و خوش بینی ویژگی‌های کلیدی برای ایجاد شانس بودند، انتظار داشتم که آنها را اینجا به طور کامل ببینم. و حق با من بود. همانطور که با یکی پس از دیگری با نامزدها صحبت می‌کردم، متوجه شدم که اشتیاق موجود در اتاق به اندازه‌ای داغ است که می‌تواند یک موشک را روشن کند. بسیاری از آنها از همان ابتدا تصمیم گرفته بودند که هر کاری انجام دهند تا بخشی از دنیای تئاتر باشند. برخی خانه‌های راحت دوران کودکی خود را ترک کرده بودند تا به نیویورک بروند و در یک اتاق زیر شیروانی در هلز کیچن زندگی کنند. بسیاری به من گفتند که چگونه بارها و بارها درخواستشان رد شده اما تسلیم نشده‌اند. همه می‌دانستند چه می‌خواهند. با پشتکار و اشتیاق، شانس خود را ساختند.

یک بازیگر با چشمانی درخشان با لبخندی شاد و انرژی‌ای که از فاصله‌ی پنجاه فوتی می‌شد

حسش کرد، وارد اتاق شد. جاناتان گروف، بازیگر، که برای نقشش به عنوان شاه جورج به طرز طنزآمیزی لاغراندام در فیلم موزیکال پرفروش «همیلتون» نامزد شده بود، روی صندلی روبروی من نشست و بلافاصله خودش را خوش‌شانس‌ترین آدم اطراف توصیف کرد.

او گفت: «اولین باری که همیلتون را دیدم، آنقدر از آن خوشم آمد که زدم زیر گریه. لین به من نگاه کرد و پرسید: «حالت خوب می‌شود؟» لین-مانوئل میراندا، خالق بسیار مشهور همیلتون، تازه نقش شاه جورج را به او پیشنهاد داده بود. گراف به سختی می‌توانست شانسش را باور کند. شانس گراف از آسمان نیفتاده بود - بلکه از اشتیاق سوزان سرچشمه می‌گرفت. او که به عنوان پسر یک منونایت و یک متدیست در لنکستر محافظه‌کار، پنسیلوانیا بزرگ شده بود، دقیقاً طوری تربیت نشده بود که بازیگری را یک شغل والا بداند. اما او در نمایش‌های محلی آواز می‌خواند و می‌دانست که عاشق صحنه است. مانند بسیاری از ستاره‌های آینده، او پس از دبیرستان با زادگاهش خداحافظی کرد و به سمت رویای خود رهسپار شد. با آمدن به نیویورک، در کلاس‌های بازیگری شرکت کرد و به عنوان پیشخدمت در رستورانی به نام چلسی گرینل مشغول به کار شد. انتخاب خوبی بود - زیرا اتفاقاً پاتوقی برای تئاتری‌ها بود.

گراف به یاد می‌آورد: «یک شب مردی سر میزم گفت: «شما حتماً بازیگر هستید - دوست دارید پایان نمایش‌ها را ببینید و بعد از آن در سطل‌ها پول جمع کنید؟» این پیشنهاد آنقدرها هم که به نظر می‌رسد عجیب نبود، زیرا آن مرد، سازمان غیرانتفاعی Broadway Cares را اداره می‌کرد که برای بیماران و نیازمندان جامعه تئاتر پول جمع می‌کند. هر سال، بازیگران برای چند هفته پس از اجرای صحنه‌ای خود روی صحنه می‌مانند و برای حمایت از این هدف، سخنرانی می‌کنند. همزمان با خروج تماشاگران، داوطلبان در لابی سطل‌های جمع‌آوری کمک را به سمت آنها می‌گیرند.

گروف از فرصت تبدیل شدن به یک پسر سطل زباله هیجان‌زده بود. او تقریباً هر شب برنامه کلاس‌های بازیگری و پیشخدمتی خود را طوری تنظیم می‌کرد که برای وظیفه سطل زباله (داوطلبانه) حاضر شود. گروف در مورد نمایشی که قرار بود به یک موفقیت بزرگ تبدیل شود،

گفت: «بنابراین من درست زمانی که «بیداری بهاری» در حال آمدن بود، در سینماها پرسه می‌زدم و با مردم آشنا می‌شدم. آنها به دنبال بازیگرانی برای نوجوانان و اوایل بیست سالگی بودند و من آنجا بودم.»

بله، او آنجا بود. او نقش اصلی را به دست آورد و اولین نامزدی تونی خود را (این دومین نامزدی اش بود) زمانی که تازه به سن نوشیدن الکل رسیده بود، به دست آورد.

در روایت پرانرژی گراف، جهش از پسر سطل به ستاره نوظهور، شانسی تصادفی بود. در سینماها پرسه بزنید، با چند نفر آشنا شوید و بوم! شما یک ستاره هستید. اما گراف از زمانی که کلاس چهارم بود، قطعات پازل را در جای خود قرار می‌داد. او در مدرسه ابتدایی آنقدر به آواز خواندن علاقه داشت که «من جوایز تونی را روی نوار VHS ضبط کردم و آن را به مدرسه آوردم تا برای همه در کلاس ریاضی پخش کنم. نمی‌توانستم باور کنم که مردم می‌توانند اینگونه آواز بخوانند. این باعث شد من خیلی خوشحال شوم!»

اشتیاق او برای کسی که ساندویچ استیک را در چلسی گریل سفارش می‌دهد، همانقدر واضح بود که برای مسئول انتخاب بازیگر فیلم «بیداری بهاری». خوش شانس بودن اغلب مستلزم پابندی به کاری است که مدت‌ها پس از ترک آن توسط دیگران انجام می‌شود. اگر عاشق کاری باشید که انجام می‌دهید و عمیقاً به آن اعتقاد دارید، احتمال دلسرد شدن‌تان کمتر است. نگه داشتن یک سطل (حتی برای یک هدف خوب) می‌تواند برای بسیاری از مردم خسته‌کننده یا حتی تحقیرآمیز باشد، اما اگر آن را بخشی از یک چارچوب بزرگ‌تر ببینید، آن را با انرژی، اشتیاق و پشتکار انجام خواهید داد. و این همان چیزی است که ممکن است شما را خوش شانس کند.

گراف مدت زیادی با من صحبت کرده بود و از آنجایی که مسئول روابط عمومی داشت مضطرب می‌شد، برایش آرزوی موفقیت کردم و او را پیش خبرنگاران دیگری که منتظر بودند فرستادم. تماشا کردم که چند نفر را در آغوش گرفت و یک بطری آب برداشت - و به ذهنم رسید که اگر شانس در تقاطع شانس، استعداد و سخت‌کوشی اتفاق بیفتد، او همه آنها را دارد. او نمونه‌ای عالی از تمام اصولی بود که من و بارنابی کشف کرده بودیم. او خود را در جایی قرار داد که اتفاقات

خوب می‌توانست رخ دهد (که لنکستر نبود) و به دنبال هر امکانی می‌گشت. او می‌دانست چه می‌خواهد، بنابراین وقتی فرصت‌هایی پیش می‌آمد، آنها را می‌گرفت. او مهارت‌های لازم برای درخشش در برادوی را داشت - صدای فوق‌العاده و مهارت‌های بازیگری، شخصیت جذاب و موهای فرفری دوست‌داشتنی (الزامی نبود، اما خوب بود). به این موارد، سخت‌کوشی را که حاضر بود برای رسیدن به اهدافش به کار ببرد، اضافه کنید و جای تعجب نیست که او دوباره به صبحانه تونی دعوت شده بود. او شاید دوست داشت روی شانس تصادفی «بچه سطل باز» بودن تمرکز کند - اما واقعاً این کم‌اهمیت‌ترین عنصر در کل داستان بود.

---

صحبت با جان‌اتان گروف و باب منکاف و لئونارد ملودینو و مارتی سلیگمن مرا متقاعد کرد که هر یک از ما می‌توانیم شخصیتی خوش‌شانس داشته باشیم. شور و اشتیاق، پشتکار و خوش‌بینی تضمین‌کننده‌ی شانس نیستند - اما بدون آنها بسیار دشوار است که به طور مداوم خوش‌شانس باشیم. آنها برای چیزی که منکاف به طور شاعرانه آن را «چراغ راهنمای زندگی» نامیده است، ضروری هستند. آنها آتشی را روشن می‌کنند که برای ظهور شانس باید به روشنی بسوزد.

## فصل هشتم

### چند تخم مرغ در سبد شما وجود دارد؟ (و چند

#### سبد؟)

از فرصت‌های زیاد استفاده کن... سعی نکن گاوچران باشی... از لحظه لذت ببر اما یک نقشه جایگزین هم داشته باش... شکست می‌تواند نشان افتخار باشد... اشکالی ندارد که پشت سر هم تلاش کنی.

یک روز صبح، بارنابی با چند دقیقه تأخیر و کلی عذرخواهی، سراسیمه به جلسه‌ی همیشگی چهارشنبه‌هایمان رسید. بعد از اینکه چند بلوک را دوید، با یک دستمال سفید (خوب اتو کشیده) پیشانی‌اش را پاک کرد و نشست تا نفسی تازه کند.

«ببخشید، صبح سرم شلوغ بود.»

نگاهی به ساعت‌م انداختم. فقط چند دقیقه از نه گذشته بود. تا اینجای صبح یک ماست خورده بودم، موهایم را شسته بودم و به سمت جلسه‌مان راه افتاده بودم. بارنابی تا حدودی پریارتر بود. او صبحانه‌ی زودهنگامی با میلیاردری که از او مشاوره می‌خواست، خورده بود، با یکی از همکارانش در برلین در مورد امور خیریه صحبت کرده بود و با کارآفرینی از سیلیکون ولی که برای آن روز در نیویورک بود، یوگا انجام داده بود. با ملایمت گفتم: «خیلی کارها می‌کنی.» فکر کردم شاید می‌توانستم وقت بگذارم و چند توت توی ماست بریزم.

او برای روشن شدن موضوع گفت: «خب، بحث برلین فقط یک تماس تلفنی بود.» خندیدم. «خوشحالم که می‌دونم حتی تو هم نمی‌تونی قبل از ساعت نه صبح به آلمان پرواز رفت و برگشت داشته باشی.»

بسیاری از افرادی که می‌شناسم سرشان شلوغ است (به نظر می‌رسد اقتضای سن و سالشان باشد)، اما فعالیت‌های بارنابی طیف وسیع‌تری را نسبت به اکثر افراد پوشش می‌دهد. او صبح‌ها با دیپاک چوپرا در مورد کارما و بعدازظهرها با نابغه صندوق‌های پوشش ریسک، پاول تودور جونز، در مورد استراتژی‌های مالی نوآورانه بحث خواهد کرد.

بارنابی گفت: «با تنوع بخشی خوش‌شانس خواهید بود. هرگز نمی‌دانید کدام فرصت نتیجه خواهد داد، بنابراین باید به تلاش خود ادامه دهید.»

یدرم قبلاً به این می‌گفت که کلی توپ توی هوا داشته باشی. برای بعضی‌ها این ایده خیلی خوبی است. شعبده‌بازی با کلی توپ هیجان‌انگیز است—اما اگر تمرکزت را از دست بدهی، ممکن است همه آن توپ‌ها بریزند.

وقتی بارنابی سمت خود را به عنوان مدیر ارشد اجرایی در بنیاد جان تمپلتون ترک کرد، از سوی بسیاری از سازمان‌های خیریه دیگر فرصت‌هایی برای همکاری با او وجود داشت. او همه آنها را رد کرد و می‌خواست حوزه‌های جدیدی را کشف کند. قرار بود این کار چالش بیشتری برایش ایجاد کند - اما دقیقاً همان نوع چالشی که او از دست داده بود و در زندگی‌اش بیشتر می‌خواست.

حرفه من هم همین‌طور بوده است. من سردبیر مجله و تهیه‌کننده تلویزیون بوده‌ام و کتاب نوشته‌ام. گاهی اوقات از خودم می‌پرسیدم که آیا اگر فقط به یک کار ادامه می‌دادم، موفق‌تر می‌بودم یا نه. اما من عاشق تنوع بودم و داشتن گزینه‌های زیاد به این معنی بود که همیشه یک قدم بعدی و یک احتمال هیجان‌انگیز در پیش رو داشتم. من هرگز به آن به عنوان تنوع بخشی فکر نمی‌کردم - فقط ماجراجویی‌های جدید را دوست داشتم.

اما بارنابی داشتن آن همه سبب - مجلات، تلویزیون و کتاب - را یک استراتژی هوشمندانه می‌دانست.

او گفت: «شما هرگز دقیقاً نمی‌دانید چه چیزی جواب خواهد داد، و اگر یک چیز از بین برود، شما از قبل با احتمالات دیگر هماهنگ هستید. اگر می‌خواهید شانس را به دست آورید، باید

بتوانید در صورت نیاز تمرکز خود را به سرعت تغییر دهید.»

بارنابی خاطرنشان کرد که برای خوش شانس بودن، باید زندگی خود را متنوع کنید - همانطور که کارشناسان توصیه می‌کنند سرمایه‌گذاری‌های مالی خود را متنوع کنید. حتی اگر شما از آن دسته افراد (غیرمنطقی) هستید که فکر می‌کنند می‌توانند در انتخاب سهام، بازار را شکست دهند، قرار نیست تمام پول خود را فقط در یک سهم سرمایه‌گذاری کنید. یا حداقل معمولاً نباید این کار را بکنید. فقط از افرادی که در شرکت‌هایی مانند Webvan و Pets.com که به شعله‌های معروف انفجار دات کام تبدیل شدند، سرمایه‌گذاری کردند، بپرسید. مطمئناً، آنها در ابتدا خوب به نظر می‌رسیدند، اما اگر یکی از آن سبدها تمام تخم‌مرغ‌های شما را در خود جای می‌داد، بعداً وقتی آنها به هم ریخته بودند، احساس خوش شانس زیادی نمی‌کردید.

یک طرح سرمایه‌گذاری معقول این است که مقداری پول را در اوراق قرضه و مقداری را در سهام (و شاید کمی هم در کالاها) سرمایه‌گذاری کنید، و اگر یک بخش کاهش یابد، بخش دیگری احتمالاً آن را متعادل می‌کند. این استراتژی خوب، ایمن و متنوع همچنین می‌تواند باعث شود وقتی می‌توانید در پالم اسپرینگز بازنشسته شوید و در حالی که روی تراس خود لم می‌دهید، یک کوکتل مای تای بنوشید، احساس خوش شانس کنید.

اما در مورد شانس بزرگی که همه آرزویش را دارند چطور؟ یکی از آشنایانم اغلب به خرید مایکروسافت در سال ۱۹۸۶ که برای اولین بار سهامش به بازار عرضه شد، افتخار می‌کند. دو هزار دلاری که او در آن زمان سرمایه‌گذاری کرد، امروز حدود ۷۵ هزار دلار ارزش دارد. عالی. پس چطور اینقدر خوش شانس بوده؟ سریع با او تماس گرفتم تا بپرسم.

«من تحقیقات زیادی در مورد مایکروسافت انجام داده بودم و این حس را داشتم که بیل

گیتس...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخیال، راستش را بخواهی. همان سال چند سهم دیگر خریدی

که من هیچ وقت اسمشان را نشنیده‌ام؟»

مکث طولانی‌ای برقرار شد. او با خنده‌ای کوتاه گفت: «خب، فکر کنم درست گفتمی. منظورمو

## گرفتی.»

به عبارت دیگر، او با انتخاب سهام مناسب خوش‌شانس نبود - او سهام زیادی را انتخاب کرد. او هرگز در مورد ده‌ها سهام دیگری که تقریباً همزمان خریداری کرده و به جایی نرسیده‌اند صحبت نمی‌کند. مردم مرتباً این کار را می‌کنند. شاید برادرزن شما اتفاقاً هر روز شکرگزاری به این اشاره کند که چقدر از سهام اپل که خیلی وقت پیش خریده بود، سود کرده و تعداد دفعاتی که می‌تواند بشمارد، سهامش را تقسیم کرده است. دفعه بعد که این موضوع را مطرح کرد، از او پرسید که چه چیزهای دیگری در آن ترکیب اولیه بوده است. شاید به برخی از سهام Pets.com اشاره نکند؟ اگر نمی‌خواهید کل شام را خراب کنید، می‌توانید به این نکته اشاره کنید که ایجاد شانس برای او با تنوع‌بخشی در واقع یک استراتژی هوشمندانه بوده است. به همان دلیلی که شما یک پای گردو و یک پای کدو تنبل و یک پای سیب روی میز دارید. هر چقدر هم که سعی کنید پیش‌بینی کنید، هرگز نمی‌توانید واقعاً بدانید کدام یک بهترین خواهد بود. (بله، این همچنین بهانه‌ای برای برداشتن یک تکه از هر کدام ایجاد می‌کند.)

سرمایه‌گذاران خطرپذیری که در مراحل اولیه در شرکت‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند، عموماً تصور می‌کنند که از هر ده شرکت، یکی از آنها بازدهی خواهد داشت. اگر نه شرکت شکست بخورد اما یکی به مایکروسافت یا فیس‌بوک یا علی‌بابا تبدیل شود، همه درخشان به نظر می‌رسند. با پیروی از این مدل، تنوع‌بخشی به این معنی است که شما مزرعه (یا صندوق بازنشستگی) را روی یک حس درونی یا نصیحتی از همان برادرزن شرط نمی‌بندید. در عوض، شما ریسک را پخش می‌کنید و خود را برای حداقل یک یا دو بازده خوش‌شانس آماده می‌کنید.

نسیم نیکلاس طالب، ریاضیدان و نویسنده کتاب‌های «فریب خورده توسط تصادفی بودن» و «قوی سیاه»، زمان زیادی را صرف فکر کردن به چگونگی تعیین استراتژی‌هایی کرده است که می‌توانند شما را در (آنچه او) یک دنیای تصادفی می‌داند، خوش‌شانس کنند. آنچه او «رویدادهای قوی سیاه» می‌نامد، رویدادهایی هستند که به نظر می‌رسد از ناکجاآباد می‌آیند و نمی‌توان آنها را پیش‌بینی کرد - مانند جنگ‌های جهانی و سقوط بازار سهام و حملات تروریستی.

طالب مثالی از یک کازینو در لاس وگاس می‌زند که برای هر احتمال احتمالی در زمین قمار خود برنامه‌ریزی کرده بود، اما تقریباً توسط رویدادهای کاملاً بی‌سابقه‌ای نابود شد - یک بازیکن ستاره توسط یک ببر دریده شد، یک کارمند سوابق مهم را پنهان کرد و دختر یک مالک ربوده شد. رویدادهایی مانند این، نادر اما با تأثیر شدید، برای اکثر افرادی که به وضع موجود تکیه می‌کنند، فاجعه ایجاد می‌کند - اما می‌تواند برای دیگران ثروت‌های بادآورده عظیمی ایجاد کند.

دیدگاه طالب این است که اگر می‌خواهید از قوهای سیاه شانس بیاورید، باید روی افراط و تفریط سرمایه‌گذاری کنید. آن را به عنوان مدرسه زندگی هالتر در نظر بگیرید، که در آن از وسط دوری می‌کنید و روی چیزهایی که در دو سر آن قرار دارند و بسیار امن و بسیار پرخطر هستند، سرمایه‌گذاری می‌کنید. بنابراین، برای مثال، ممکن است ۹۰ درصد از پس‌انداز خود را در چیزی مانند اوراق قرضه خزانه‌داری با محافظت خوب سرمایه‌گذاری کنید و سپس مبلغ باقیمانده - مبلغی را که مایل به از دست دادن آن هستید - در احتمالات بسیار پرخطر مانند بیت‌کوین یا چاه‌های نفت در آلاسکا قرار دهید. اگر ایده شانس بزرگ را دوست دارید، طرح خوبی است. اما اکثر ما ترجیح می‌دهیم کمی محتاط‌تر باشیم. شرط‌بندی روی قوهای سیاه یک راه نظری برای ایجاد شانس است - اما اگر در مورد میزان ریسک‌پذیری خود دقت نکنید، می‌توانید مدت‌ها قبل از ظاهر شدن قوهای سیاه، ورشکسته شوید (یا از اضطراب دیوانه شوید).

بنابراین، چه در امور مالی و چه در زندگی، می‌توانید با یک رویکرد عادی و میانه‌رو، تنوع ایجاد کنید یا به افراط و تفریط‌هایی که طالب پیشنهاد می‌کند، روی آورید. اما هیچ ریاضیدان یا تحلیلگری در اطراف ما وجود ندارد که در بیشتر شرایط، چیزی غیر از تنوع‌بخشی را توصیه کند. عالیه. پس همه ما موافقیم. از هر دیدگاه منطقی، داشتن تخم‌مرغ‌های زیاد در سبد (یا سبدهای مختلف) شما را خوش‌شانس می‌کند. شما فرصت‌های بیشتری برای موفقیت دارید. اگر یک تخم‌مرغ را بشکنید، هنوز چندین تخم‌مرغ دیگر دارید که صاف و براق و آماده استفاده هستند.

اما بیخیال، حالا اعتراف کن. آن رویکرد محتاطانه (حتی با وجود پیچش داستانی طالب) هیجان زیادی ایجاد نمی‌کند. ما با این افسانه آمریکایی زندگی می‌کنیم که یا باید تلاش زیادی کنی یا به خانه برمی‌گردی. همه ما برنامه «چه کسی می‌خواهد میلیونر شود؟» (و بی‌نهایت برنامه مشابه دیگر) را تماشا کرده‌ایم، که در آن هر چه بیشتر ریسک کنی، خوش‌شانس‌تر می‌شوی. اگر واقعاً به چیزی اعتقاد داشته باشی، تمام دارایی‌ات را برای آن می‌گذاری.

وقتی مشکل را مطرح کردم، بارنابی گفت: «مثل داستان فرد اسمیت. هر چه داری را قمار کن و آنقدر خوش‌شانس باش که یک شرکت بزرگ تأسیس کنی.»

دقیقاً. چند سال پس از فارغ‌التحصیلی فرد اسمیت از دانشگاه ییل، ایده دیوانه‌وار راه‌اندازی یک سرویس تحویل شبانه به ذهنش رسید. او میلیون‌ها دلار برای شرکتی که در سال ۱۹۷۱ تأسیس کرده بود، جمع‌آوری کرد، اما طی چند سال بعد، قیمت سوخت شروع به افزایش کرد و اوضاع مالی شرکت رو به وخامت گذاشت. او در آستانه ورشکستگی و میلیون‌ها بدهی، در آخرین لحظات برای تأمین مالی به هیئت مدیره جنرال داینامیکس پیشنهاد داد - و رد شد.

اسمیت ۵۰۰۰ دلار در بانک داشت. تسلیم شد؟ نه. او به لاس وگاس پرواز کرد و تمام آخر هفته را با آخرین پول شرکت بلک جک بازی کرد. او ۲۷۰۰۰ دلار سود کرد. صبح دوشنبه، معاون ارشد عملیات از دیدن پول در بانک شگفت زده شد. عالی! برای پرداخت هزینه‌های سوخت آن هفته کافی بود. او از اسمیت پرسید که پول از کجا آمده است - و در مورد قمار بزرگ شنید.

معاون ارشد با حیرت پرسید: «منظورت این است که آخرین ۵۰۰۰ دلار ما را هم برداشتی؟ چطور توانستی این کار را بکنی؟»

اسمیت اشاره کرد که واقعاً مهم نیست. ۵۰۰۰ دلار برای نگه داشتن آنها در طول هفته کافی نبود، بنابراین ریسک کردن منطقی بود. او شجاعت این را داشت که تمام تخم‌مرغ‌هایش را در سبد بلک جک بگذارد و برنده شود.

حالا این یه داستانه! هرچی داری شرط ببند - و یه شرکت به اسم فدرال اکسپرس تأسیس کن! کمی بعد از آخر هفته قمار، اسمیت پول بیشتری - به مبلغ یازده میلیون دلار - جمع کرد و

تونست به کارش ادامه بده. چند سال بعد، شرکت سودآور شد و آنقدر موفق شد که اسمیت شخصاً نزدیک به پنج میلیارد دلار ثروت داره. و بدون شک اخیراً به بسته فِدِکس دم در خونتون تحویل گرفتید.

با وجود خطر خراب کردن یک داستان خوب، فکر می‌کنم این نوع افسانه‌سازی به همه آسیب می‌رساند. قرار است درس این باشد که اگر واقعاً به خودتان و کاری که انجام می‌دهید اعتقاد دارید، باید تمام تخم مرغ‌هایتان را در یک سبد بگذارید و ورشکست شوید. (هیچ‌کس اشاره نمی‌کند که ممکن است واقعاً ورشکست شوید.)

اما حقیقت این است که فرد اسمیت با آن یک آخر هفته قمار، خودش را خوش شانس نکرد. او سال‌ها بود که پایه‌های شرکتش را بنا نهاده بود. در دوران کارشناسی، مقاله‌ای برای کلاس اقتصاد در مورد اتوماسیون و حمل و نقل و اینکه چگونه می‌توان با هواپیماهای کوچک کالا تحویل داد، نوشت. او بعداً به شوخی گفت که نمره‌اش را به خاطر نمی‌آورد، اما حدس زد که احتمالاً همان «نمره C» همیشگی‌اش بوده است.\* پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه ییل، سه سال را در نیروی دریایی گذراند، با هواپیما پرواز کرد (هرچند خلبان نبود) و لجستیک نظامی آموخت. همه این‌ها به او کمک کرد تا چیزی را که آن زمان فدرال اکسپرس نام داشت، راه‌اندازی کند.

در زمان داستان لاس وگاس، فدرال اکسپرس نوآورانه اسمیت هشت هواپیما را به پرواز درآورده بود و توجه زیادی را به خود جلب کرده بود. شاید ۲۷۰۰۰ دلار در آن دوشنبه حس خوبی به او می‌داد - اما آنچه واقعاً مهم بود ۱۱ میلیون دلاری بود که او کمی بعد به دست آورد. ایده قمار کردن همه چیز در لاس وگاس، یک افسانه عالی است، اما واضح است که تنها گزینه او برای نجات شرکتش نبود.

وقتی شروع به فکر کردن در موردش کردم، فهمیدم که چقدر ما در دام افسانه‌پردازی سبد همه چیز در یک سبد می‌افتیم. کمد من پر از کیف پول، کفش و لباس کیت اسپید است (و آشپزخانه‌ام هم بیشتر از آنچه که باید اعتراف کنم بشقاب‌ها و ظروف پذیرایی دوست‌داشتنی‌اش را دارد)، و من همیشه داستان چگونگی ترک شغلش به عنوان ویراستار مجله برای راه‌اندازی شرکت

را دوست داشته‌ام. دوستان و خانواده فکر می‌کردند او دیوانه است - چطور می‌توانست آن شغل جذاب در مادمازل را رها کند؟\* در آن زمان، او کیت بروسناهان بود و با دوست پسرش اندی اسپید همکاری کرد تا همه چیز را برای ساختن کیف پول ریسک کنند.

کیت در مورد اینکه شرکت چقدر به تعطیلی نزدیک بود صحبت کرده است. اما او به کار خود ادامه داد. به ندرت به این موضوع اشاره می‌شود که اندی (که کیت خیلی زود با او ازدواج کرد) در شرکت کار می‌کرد - اما چندین شغل سطح بالا در تبلیغات نیز داشت. به نظر من، این حداقل دو تخم مرغ در سبد آنها، یعنی شرکت و حرفه اندی، را تشکیل می‌دهد.

این تخم مرغ اضافی، داستان ریشه‌های کیت اسپید را کمی کمتر جذاب می‌کند - اما همچنین به توضیح اینکه چگونه او اینقدر خوش‌شانس بوده است، کمک می‌کند. برای اینکه در یک دنیای مد شلوغ، سر و صدای زیادی به پا کنید، به زمان نیاز دارید. داشتن این حمایت جانبی به او کمک کرد تا به پارو زدن ادامه دهد.

آدام گرنت، استاد نابغه مدرسه وارتون دانشگاه پنسیلوانیا، قبلاً به افسانه «تخم مرغ‌ها در یک سبد» برای کارآفرینان اعتقاد داشت. او به خاطر داشتن درهای باز برای مشاوره به دانشجویان شناخته می‌شود و در میان کسانی که چند سال پیش به دنبال دانش او بودند، چهار نفر بودند که MBA خود را می‌گرفتند و ایده‌ای برای فروش آنلاین عینک داشتند. او از صحبت با آنها خوشحال بود، اما وقتی از او خواستند که سرمایه‌گذاری کند، می‌خواست مطمئن شود که آنها کاملاً به ایده خود متعهد هستند. بنابراین از آنها پرسید که آیا تابستان قبل کارآموزی کرده‌اند یا خیر. خب، بله، آنها این کار را کرده بودند. و آیا بعد از فارغ‌التحصیلی برای شغل درخواست می‌دهند؟ باز هم، بله. فقط برای احتیاط. یک برنامه پشتیبان، زیرا شما هرگز نمی‌دانید با یک استارت‌آپ چه اتفاقی خواهد افتاد.

پروفسور گرنت گفت: «بنابراین من آشکارا از سرمایه‌گذاری خودداری کردم.» کارآفرینان موفق ریسک‌هایشان را خنثا نمی‌کنند - آنها روی زمین می‌خوابند و پیتزا می‌خورند! تا ته دنیا به ایده‌شان ایمان دارند! تمام تخم مرغ‌هایشان را در سبد استارت‌آپ می‌گذارند!

این شرکت در سال ۲۰۱۰ با نام واری پارکر راه‌اندازی شد و تقریباً بلافاصله به موفقیت رسید. اکنون بیش از ۱ میلیارد دلار ارزش دارد. پروفیسور گرنت به شوخی می‌گوید که پس از تصمیم بد او، همسرش اکنون سرمایه‌گذاری‌های خانواده را مدیریت می‌کند.

گرنت گفت: «من فکر می‌کردم برای کارآفرین بودن باید ریسک‌پذیر باشید و با تمام وجود تلاش کنید. و چیزی که در آن زمان متوجه نشدم این بود که اولاً، کارآفرینان موفق خیلی بیشتر از کارآفرینان شکست‌خورده احتمال دارد که محتاط باشند و برنامه‌های پشتیبان داشته باشند. و ثانیاً، تمام زمانی که آنها صرف کار روی چیزهای دیگر می‌کردند، به آنها آزادی می‌داد تا کاری واقعاً بدیع انجام دهند.»

مانند کیت اسپید، اعضای گروه وارتون چهار از پشتوانه‌ای برخوردار بودند که به آنها اجازه می‌داد وقت بگذارند و تصمیمات خوبی بگیرند. (آنها قبل از اینکه واری پارکر را انتخاب کنند، دو هزار نام را آزمایش کردند.) هر چقدر هم که روی شرکت سخت کار می‌کردند، به کلاس‌های آموزشی می‌رفتند و به گزینه‌های دیگر فکر می‌کردند - که احتمالاً به آنها دیدگاه وسیع‌تری از شرکت خودشان می‌داد. همانطور که دیوگیلبوآ، یکی از مدیران عامل شرکت، مدتی پیش با کمی ناشیگری توضیح داد، «واری پارکر سبدي نبود که می‌خواستیم تمام تخم‌مرغ‌هایم را در آن بگذارم.»

اتفاقاً اخیراً چندین بار سخنرانی‌های بنیانگذاران واری پارکر را شنیده‌ام و همانطور که داستان خود را بارها و بارها تعریف می‌کنند، اتفاق عجیبی شروع به رخ دادن کرده است. دیگر از آن تخم‌مرغ‌های اضافی که در سبدهایشان نگه می‌داشتند، حرفی زده نمی‌شود. افراد باهوش، آنها می‌دانند که اسطوره استارت‌آپ قرار است چه کسی باشد، بنابراین روی این تمرکز می‌کنند که چقدر سخت کار کرده‌اند و چقدر کم می‌خواهند، چگونه تمام تمرکز خود را روی باز کردن جعبه‌ها و پاسخ به مصرف‌کنندگان گذاشته‌اند، در حالی که تکالیف مدرسه و توجه به کلاس را نادیده گرفته‌اند. همه اینها درست و بسیار الهام‌بخش است، اما خوشحالم که آدم گرنت مایل است روی دیگر سکه را به ما یادآوری کند. برای خوش‌شانس بودن باید تمرکز کنید و کمی ریسک کنید - اما

لازم نیست دیوانه باشید و هر چیز دیگری را کنار بگذارید.

پیدا کردن تعادل مناسب بین تعداد تخم‌مرغ‌ها در سبد برای خوش‌شانس شدن همیشه کار ساده‌ای نیست. زمانی که سردبیر یک مجله بزرگ ملی بودم، با یکی از دوستان جذابم که همین سمت را در مجله دیگری داشت، ناهار خوردم. این اولین تجربه او به عنوان سردبیر نبود و چند سال قبل، او بدون هیچ تشریفاتی از بالاترین مقام در یک مجله بسیار محبوب زنان اخراج شده بود. در چرخ و فلک رسانه‌ها، این اتفاق مرتباً می‌افتد و مطمئناً لکه ننگی علیه او نخواهد بود. اما او عاشق آن شغل خاص بود و از دست دادن آن ضربه بدی به او وارد می‌کرد. حالا که مجله دیگری را اداره می‌کرد، محتاط بود - و مصمم بود که خودش را از این مسئولیت دور نگه دارد.

او در حالی که سالاد یونانی مان را با پنیر فتای اضافه می‌خوردیم، به من گفت: «مشکل تو این است که بیش از حد درگیر شغل فعلی‌ات هستی. من یاد گرفته‌ام که باید زمان کمتری را صرف فکر کردن به شغل فعلی‌ات کنی و زمان بیشتری را صرف فکر کردن به این کنی که در مرحله‌ی بعدی کجا خواهی بود.»

داشتن یک گزینه جایگزین فقط نقشه ب معروف او نبود - به نظر می‌رسید نقشه‌های الف تای باشد. او که دائماً خود را برای فرصت‌های آینده آماده می‌کرد، شغل فعلی‌اش را بیشتر به عنوان یک پله ترقی می‌دید. او در حال شبکه‌سازی، حضور در تلویزیون و حتی گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ای نامرتبط بود که اتفاقاً به آن علاقه داشت. اگر مجلات کاملاً از هم می‌پاشیدند، که این بسیار محتمل به نظر می‌رسید، او راه کاملاً متفاوتی در پیش داشت.

او که برای پایان کارش آماده می‌شد، تمام تخم‌مرغ‌هایش را در سبدهای جداگانه‌ای گذاشته بود. او دو تلفن و دو کامپیوتر - یکی برای دفتر و یکی برای خانه - داشت و تمام مخاطبین کاری‌اش را روی هر دو داشت. او به من گفت: «من هیچ وسیله شخصی در دفترم ندارم، به جز یک جعبه در کشوی میز که لوازم آرایش و یک برس مو و چند چیز دیگر در آن است. روزی که این کار تمام شود، تلفن و کامپیوتر محل کارم را تحویل می‌دهم و با جعبه‌ام از آنجا بیرون می‌روم و

دیگر هرگز به پشت سرم نگاه نمی‌کنم.»

من گزینه او را درک می‌کردم، اما گوش دادن به حرف‌هایش من را هم حساس می‌کرد. اگر تنوع بخشیدن بیش از حد به زندگی به معنای این بود که هرگز خودتان را کاملاً در جایی که هستید وقف نکنید، از لذت بردن از لحظه حال محروم می‌شدید. شغل دوستم سرانجام تمام شد، همانطور که شغل من تمام شد، و هر دو به سراغ پروژه‌های دیگری رفتیم که ما را خوشحال می‌کنند. اما با فکر کردن به موقعیت‌هایمان، به ذهنم رسید که بخشی از شانس، لذت بردن از جایی است که در حال حاضر هستید. اگر برنامه جایگزین شما از زندگی واقعی مهم‌تر به نظر می‌رسید، چیزی اشتباه بود.

بارنابی پسر جوانی به نام الکس آبلین را می‌شناخت که چند سال قبل گوگل را ترک کرده و یک شرکت جالب به نام LiquidTalent راه‌اندازی کرده بود. این شرکت اساساً یک اپلیکیشن موبایل بود تا توسعه‌دهندگان و طراحان وب را با افرادی که ممکن بود آنها را استخدام کنند، مرتبط کند. بارنابی پیشنهاد داد: «بیایید مدتی پیشرفت او را دنبال کنیم و شاید درس‌هایی در مورد شانس یاد بگیریم.»

قرار گذاشتیم که چند هفته‌ی دیگر، چهارشنبه با الکس صحبت کنیم. وقتی آن روز فرا رسید، مکالمه دقیقاً آنطور که انتظار داشتیم پیش نرفت. بعد از کمی سلام و احوالپرسی و اطمینان دادن که مشتاق صحبت در مورد شانس آوردن است، وقتی بارنابی حال الکس را پرسید، او فقط کمی مکث کرد.

او گفت: «جالب است که ما امروز صحبت می‌کنیم، چون من روز دوشنبه شرکت را تعطیل کردم.»

**غروب کرده؟** تصویری از الکس و تیمش داشتم که با قایقی دل‌انگیز به دل غروبی درخشان می‌رفتند. برای روشن شدن موضوع به بارنابی نگاه کردم.

بارنابی با تعجب زمزمه کرد: «اون خاموشش کرد.»

اوه. پس قایق واقعاً حرکت کرده بود، اما اصلاً ایده‌آل نبود.

الکس توضیح داد که شرکت به سادگی با کمبود بودجه مواجه شده است. او هنوز به این ایده اعتقاد داشت، اما دیگر پایدار نبود، بنابراین زمان آن رسیده بود که آن را رها کند.

او با لحنی که به طرز غیرمنتظره‌ای خوش‌بین به نظر می‌رسید، گفت: «تصمیم سختی بود، اما من به این ضرب‌المثل اعتقاد دارم که وقتی دری بسته می‌شود، پنجره‌ای باز می‌شود.»

الکس نیازی به جستجوی آن پنجره نداشت، زیرا از قبل بخشی از برنامه کاری او بود. پس از ترک گوگل، او برای راه‌اندازی شرکت خودش هیجان‌زده بود، اما در عین حال می‌خواست منطقی باشد. بنابراین، وقتی LiquidTalent را راه‌اندازی کرد، مشاور استارت‌آپی شد که توسط یکی از همکارانش به نام LiquidWiFi راه‌اندازی شده بود. الکس در حالی که من و بارنابی لب‌خندی به لب داشتیم، گفت: «نمی‌توانید همه تخم‌مرغ‌هایتان را در یک سبد بگذارید. من همیشه می‌دانستم که اگر یکی جواب ندهد، در دیگری فرصتی خواهیم داشت.»

تخم مرغ دوم صرفاً یک پشتیبان برای مواقعی که تخم مرغ اول می‌شکست نبود - بلکه هر دوی آنها را تقویت می‌کرد. الکس سریعاً خاطرنشان کرد که با تمام وجود خود را وقف مدیرعاملی کرده است و «هر دو شرکت به دلیل ارتباطات ما با یکدیگر قوی‌تر شده‌اند.» تعاملات بین این دو به این معنی بود که او شبکه بزرگتری و استعداد‌های بیشتری برای استفاده دارد. اما اکنون الکس علاوه بر این، از این نقش دوگانه خوشحال بود زیرا صبح روز بعد جایی برای رفتن داشت.

همه ما موافق بودیم که شکست دیگر مایه شرمساری نیست - بلکه بیشتر یک نشان افتخار است. این به این معنی بود که شما تجربه‌ای دارید که در ادامه به شما کمک می‌کند. بارنابی شرکت‌هایی را در سیلیکون ولی می‌شناخت که در آنها شکست آنقدر مورد توجه قرار می‌گرفت که مرتباً مهمانی‌های "تبریک - شما خراب کردید!" برگزار می‌کردند. برای تشویق ریسک‌پذیری، آنها شکست را جشن می‌گرفتند. شما بعد از اینکه چیزی جواب نمی‌داد، سرتان را پایین نمی‌انداختید - با افتخار به تلاش کردن ادامه می‌دادید. دو روز بعد، الکس هنوز مغرور نبود، اما دیدگاه خوبی داشت.

از نظر الکس، شکست شرکت از هیچ چیز بزرگی ناشی نشده بود، بلکه از «لحظات کوچکی که

روی هم جمع می‌شوند» ناشی شده بود. اگر یک یا دو نفر دیگر به تأمین مالی پاسخ مثبت می‌دادند، او همچنان قوی می‌ماند. یا شاید جدایی از دوست دخترش بود که حواسش را پرت کرد و بر نگرانش تأثیر گذاشت. او گفت: «کسب و کار در مورد انسان هاست، بنابراین احساسات همیشه نقش دارند.» در طول سه سال فعالیت شرکت، آنها توجه زیادی از رسانه‌ها را به خود جلب کرده بودند و رویدادهایی را برگزار می‌کردند که هزاران نفر را گرد هم می‌آورد. اگر به موفقیت به عنوان یک لحظه نگاه کنید، آنها به اندازه کافی از آن برخوردار بودند.

بعد از اینکه با الکس خداحافظی کردیم، من و بارنابی کمی بیشتر گپ زدیم. بارنابی هنوز از غروب آفتاب شگفت‌زده بود. از آنچه در اوایل دیده بود، الکس همه چیز را درست انجام داده بود. او استعدادهای برتر را جذب کرده بود و حرکاتش را با دقت برنامه‌ریزی کرده بود. بارنابی با تأمل گفت: «شاید این شانس موفقیت او را از یک در صد به یک در دو تغییر داده باشد، اما هنوز تضمین شده نیست. به همین دلیل است که به برنامه‌ی جایگزین نیاز دارید - تا بتوانید در هر صورت روی پای خود بایستید.»

و وقتی مدتی بعد با او تماس گرفتیم و موضوع را پیگیری کردیم، حکمت نقشه جایگزین الکس کاملاً آشکار شد. او بلافاصله تمام وقت به شرکت دوم نقل مکان کرد - و کمی بعد، آن شرکت توسط ورایزن با مبلغ هنگفتی خریداری شد. الکس خوشحال به نظر می‌رسید. آنها حالا پول زیادی برای اجرای طرح قرار دادن کیوسک‌های اینترنتی در شهرها و پارک‌ها و حتی در سوپربول داشتند.

به بارنابی گفتم: «انگار ما اینو از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم! نقشه اولش شکست خورد، اما بعدش نقشه دومش حسابی جواب داد. این گواه نظریه «تخم‌مرغ‌هایت را در سبد بگذار» توئه.» بارنابی گفت: «ما این را از قبل برنامه‌ریزی نکرده بودیم، اما او این کار را کرد. او شانس خود را برای شانس آوردن دو برابر کرد و این روش جواب داد.»

با خنده گفتم: «او تمام مدت ما را غافلگیر کرد - اما معلوم شد که داستان خوبی است. و حتی این مزیت را دارد که واقعی است.»

بارنابی در آزمایشگاه شانس پرینستون خود، سناریوهای مختلفی را برای ریسک‌پذیری و تنوع‌بخشی بررسی کرده بود. او دریافت که زیست‌شناسی برای اعصار متمادی ارزش تنوع‌بخشی را نشان داده است و اخیراً، مؤسسات مالی و سرمایه‌گذاران موفق نیز همین را نشان داده‌اند. بنابراین این سوال - چند تخم مرغ و چند سبد بهینه است؟ او یک پاسخ واحد نداشت، زیرا بسیاری از موارد به استعدادها، آرزوها و اشتیاق شما برای ریسک بستگی داشت. اما او چند اصل کلی را مطرح کرد.

او گفت: «معمولاً منطقی است که بین دو یا سه گزینه تنوع ایجاد کنیم.» ساده‌ترین طرح، دو گزینه مشابه بود - یک گزینه اصلی و یک گزینه جایگزین، همانطور که الکس انجام داده بود. اما می‌توانید یک گزینه سوم که کاملاً متفاوت باشد را نیز در نظر بگیرید، در صورتی که دو گزینه اول به همان دلیل شکست خوردند.

وقتی الکس برای اولین بار گوگل را ترک کرد، فکر می‌کرد که می‌خواهد سفر کند و ماجراجویی‌های جدیدی داشته باشد. او به ما گفت: «گوگل یک زیست‌کره عظیم است، اما هنوز هم زیست‌کره‌ای با دیوارها و سقف‌هاست و من می‌خواستم دنیا را ببینم و کارهای زیادی انجام دهم.»

بنابراین او اساساً آن گزینه سوم و بسیار متفاوت را داشت. اگر هر دو شرکتش تعطیل می‌شدند، می‌توانست وسایلش را جمع کند و شش ماه به گشت و گذار در نیوزیلند، فیجی و بورا بورا (یا هر کجا که می‌خواست) بپردازد. گزینه‌ها همیشه به معنای داشتن یک شغل یا شغل دیگر نیستند. آنها به این معنی هستند که ببینند زندگی فرصت‌های مختلفی را ارائه می‌دهد و شانس از انتخاب مسیرهای مختلفی که شما را خوشحال می‌کند، حاصل می‌شود.

داشتن دو گزینه، به همراه یک گزینه سوم احتمالی، به طور کلی مسیر خوبی برای خوش‌شانسی به نظر می‌رسید. اما مطمئناً استثناهایی هم وجود داشت. من کارم را به عنوان یک نویسنده ورزشی شروع کردم و مرتباً می‌شنیدم که مربیان در مورد لزوم ارائه ۱۱۰ درصد توان خود غرولند می‌کنند. اگر در سری جهانی با نتیجه مساوی در پایین اینینگ نهم به میدان می‌رفتید،

به برنامه جایگزین فکر نمی کردید. شما تمام تلاش خود را در زمان ضربه زدن روی آن تک ضربه متمرکز می کردید.

حالا بارنابی سر تکان داد. او گفت: «من فقط می توانم دو استثنا را تصور کنم که در آنها منطقی باشد که همه تخم مرغ هایتان را در یک سبد بگذارید.» مورد اول جایی بود که نتیجه آنقدر بالا یا فرصت آنقدر کم بود که باید احتیاط را کنار می گذاشتید. این شامل نهمین اینینگ سری جهانی یا همانطور که بارنابی پیشنهاد داد، زمانی که سعی می کنید مدال المپیک یا عشق یک شخص خاص را به دست آورید، می شود.

او گفت: «استثنای دوم زمانی است که آن سبد تنها چیزی است که برای بقا اهمیت دارد.» این منطقی به نظر می رسید. اگر می خواهی در برنامه ریزی جایگزین برای فردا خوش شانس باشی، باید مطمئن شوی که فردایی وجود خواهد داشت.

بعد از اینکه با بارنابی خداحافظی کردم، در حالی که به آن فرداها فکر می کردم، به خانه برگشتم. به ذهنم رسید که وقتی در بحبوحه یک ماجراجویی هستیم، متوجه نیستیم که چند تای دیگر در راه است. شاید بتوانیم با انداختن آن تخم مرغ ها یکی پس از دیگری در سبدهایمان، به جای همه با هم، خودمان را خوش شانس کنیم.

---

چند روز بعد، دوست دانشگاهی ام جیم بنت با من تماس گرفت. مدت ها بود که همدیگر را ندیده بودیم، اما همیشه به خاطر کشتی به هم وابسته بودیم. نه، نه آن نوع کشتی - ما فقط دوستان خوبی بودیم. اما یکی از اولین ماموریت های من برای روزنامه دانشگاه، پوشش اخبار تیم کشتی دانشگاه بود و جیم یکی از ستاره های آن بود. این یک مسابقه سرگرم کننده بود زیرا کشتی گیران باهوش و مصمم و فوق العاده با انگیزه بودند (و بازوهای فوق العاده ای هم داشتند). وقتی جیم قهرمانی کشتی انجمن ملی ورزش های دانشگاهی را برد، اوضاع حتی بهتر هم شد - که اتفاق بسیار بزرگی بود.\* او تا جایی که یک کشتی گیر می تواند به یک قهرمان دانشگاهی نزدیک باشد، به او نزدیک بود.

جیم تلفنی به من گفت که مسابقات قهرمانی کشتی NCAA امسال در مدیسون اسکوائر گاردن برگزار می‌شود و او یک سوئیت برای این رویداد سه روزه خریداری کرده است. آیا مایل بودم به آنجا بروم؟ برخی از اعضای تیم قدیمی دانشگاه و همچنین برخی از همکاران فعلی جیم آنجا بودند. جیم مشغول میزبانی مهربان از مهمانان زیادش بود، بنابراین با مردی که قبلاً مدیر ارشد شرکت جیم بود شروع به صحبت کردم. او به من گفت که جیم در دارایی‌های مشکل‌دار سرمایه‌گذاری کرده و در مقطعی دو میلیارد دلار تحت مدیریت داشته است. این یک تجارت سخت و رقابتی بود و چندین شرکت مشابه دیگر که همزمان با او شروع به کار کرده بودند، از آن زمان ورشکست شده‌اند.

پرسیدم: «خب، به نظرت چی باعث این تفاوت شد؟ چطور شما بچه‌ها خوش‌شانس موندید؟»

او با اشاره به زمین مسابقه که کشتی‌گیران دانشگاه روی تشک در حال رقابت بودند، گفت: «چیزی که ما را خوش‌شانس کرد، همه این‌ها بود. جیم یک کشتی‌گیر بود - قهرمان NCAA - و هرگز تسلیم نمی‌شود. او سال‌ها پشتکار و سرسختی سرسختانه‌ای را در خود پرورش داد. او در کار هم مثل روی تشک است - صبور و هدفمند، و منتظر شروع مناسب می‌ماند. سپس استقامت فوق‌العاده‌ای دارد و از کمی آسیب دیدن ابایی ندارد. کشتی‌گیران همیشه چیزی دارند که به آنها آسیب می‌رساند. اما جیم هر حرکتی را تشخیص می‌دهد و قدرت ماندگاری دارد.»

با لبخند گفتم: «چه زندگی نامه‌ی قشنگی.»

«اون چیه؟»

«توصیفی از یک قدیس.»

او خندید. «جیم دیگر به من پول نمی‌دهد، بنابراین لازم نیست این را بگویم. اما همه اینها حقیقت دارد.»

چند دقیقه بعد، با یک آبجو (برای او) و یک کوکاکولا رژیمی (برای من)، نشستیم و حرف همکارش را برایش تعریف کردم. جیم لبخند کوچکی زد. او گفت: «کشتی شما را به پشتکار و

استقامت تمرین می‌دهد و شاید این در تجارت مفید باشد.» او کشتی‌گیران دیگری را می‌شناسد که در وال استریت به موفقیت‌های بزرگی رسیده‌اند و رویکرد گام به گامی که او در کشتی در پیش گرفته بود، مطمئناً هنگام ارزیابی شرکت‌ها به او کمک کرده بود. او گفت: «شاید من حاضر بودم روشمندتر باشم و زمان بیشتری را نسبت به اکثر مردم صرف مطالعه جزئیات کنم.» حداقل یک سوم از رقبای جیم در رکود اقتصادی سال ۲۰۰۸ از کار افتادند، اما او وحشت نکرد و به خوبی از آن عبور کرد. او گفت: «شما به کار کردن ادامه می‌دهید و به دنبال فرصت‌ها می‌گردید و سعی می‌کنید شانس خود را بسازید.»

به نظرم رسید که جیم همیشه آدم پرمشغله‌ای بود. او خودش را کاملاً درگیر هر کاری می‌کرد - اما همیشه آن لحظه‌ی بعد را هم در نظر داشت. او با تمرکز و تلاش بی‌وقفه، قهرمان NCAA شده بود - اما هنوز در یک دانشگاه آبیوی لیگ بود و سخت درس می‌خواند. او آنقدر خوب عمل کرد که توانست وارد دانشکده‌ی بازرگانی هاروارد شود و دور بعدی شانس خود را رقم بزند. حالا او شور و شوق فوق‌العاده‌ای به کسب و کارش می‌آورد، اما سالی ده هفته هم به تعطیلات می‌رفت و با همسر شاد و سرزنده‌اش و فرزندان خردسالشان وقت می‌گذراند.

او گفت: «وقتی هفتاد یا هشتاد ساعت در هفته کار می‌کنی، ممکن است از پا بیفتی. من می‌خواهم ادامه بدهم.»

کشتی هنوز بخش بزرگی از زندگی او بود. در واقع، او به تازگی به عنوان سرپرست تیم زنان آمریکا در المپیک ۲۰۲۰ انتخاب شده بود. اما با فروتنی همیشگی‌اش، نمی‌خواست اعتبار زیادی برای قهرمانی ملی‌اش که مدت‌ها پیش به دست آورده بود، به دست آورد. او که مفهوم من را درک کرده بود که شانس بر اساس استعداد، سخت‌کوشی و شانس تصادفی است، اظهار داشت که به هر سه مورد نیاز داشته است.

او گفت: «هر کسی که به سطح بالا می‌رسد، استعداد دارد و سخت تلاش می‌کند، اما وقتی به آن مسابقات آخر می‌رسی، ممکن است چیزی مطابق میل پیش برود یا نه.»

بعد از مدتی، جیم بلند شد تا به وظایف میزبانی خود بازگردد و من به سمت صندلی‌های کنار

رینگ رفتم تا کشتی‌گیران دانشگاه را روی تشک‌های پایین تماشا کنم. احتمالاً جیم درست می‌گفت که شانس هم دخیل است، همانطور که همیشه در ورزش هست - یک تصمیم بد، یک مصدومیت غیرمنتظره. اما به عنوان یک قاعده کلی، بهترین کشتی‌گیران مدال‌های خود را از طریق ترکیبی از استعداد، سخت‌کوشی و عزم راسخ به دست می‌آورند.

برندگان بسیار مفتخر خواهند بود. آنها لیاقتش را داشتند. آنها ساعت‌ها در باشگاه تمرین کرده بودند، کیلومترها در خیابان‌ها دویده بودند و احتمالاً روزها کرفس خورده بودند تا وزن کم کنند. آنها تمام دارایی خود را برای این ورزش گذاشته بودند. اما امیدوار بودم که آنها همچنین درک کنند که زندگی طولانی است و کشتی دانشگاهی به پایان خواهد رسید - و اینکه (مانند جیم در همان سن) تخم دیگری در سبد آنها در حال جوانه زدن است و آنها را برای مرحله بعدی زندگی آماده می‌کند.

بعد از اینکه جیم را در آغوش گرفتم و خدا حافظی کردم، از مدیسون اسکوائر گاردن بیرون آمدم و به این فکر کردم که زندگی چقدر کوتاه‌تر و طولانی‌تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کنید. کوتاه‌تر به دلایل واضح (مگر دانشگاه خیلی وقت پیش بود؟) و طولانی‌تر به این دلیل که چرخه‌ها، فرصت‌ها و شانس‌های بیشتری نسبت به آنچه در شروع زندگی تصور می‌کردید، دارید. اگر می‌خواهید خوش‌شانس باشید، باید هم خودتان را کاملاً در لحظه حال غرق کنید و هم برای آینده آماده باشید. این کار به چند تخم‌مرغ و چند سبد نیاز دارد - و شاید فرمول یک زندگی خوش‌شانس باشد.

# فصل نهم

## شانسی که واقعاً مهم است

ممکن است موفقیت بزرگ از چیزهای کوچک شروع شود... پایه و اساس شانس را بنا کنید... چرا کشف تصادفی الکساندر فلمینگ، شانسی نبود... موفقیت‌های شانسی که می‌توانند دنیا را تغییر دهند.

یک روز که با هم در پارک مرکزی قدم می‌زدیم، بارنابی موضوع فرصت‌های خوش‌شانسی را مطرح کرد - و من به فکر زن جوان دوست‌داشتنی‌ای افتادم که در فروشگاه مواد غذایی نزدیک خانه‌ام در منطقه روستایی کنتیکت کار می‌کند. او که همیشه مشتاق کمک کردن است، استایلی ملایم، لبخندی گرم و حال و هوایی از شایستگی دارد که پیش‌بند IGA او را پنهان نمی‌کند. به علاوه، او بسیار زیبا است، با ظاهری کمی عجیب و غریب از اولین دستپاری که وقتی تهیه‌کننده تلویزیون بودم استخدام کردم.

اما او آنجا در روستایی در کنتیکت بود و مواد غذایی بسته‌بندی می‌کرد. تصور می‌کردم که او از خانواده‌ای بدون مزایای زیاد آمده است. و چطور ممکن است شانسی برای خوش‌شانسی داشته باشد؟

گفتم: «کاش می‌توانستم مادرخوانده‌ی پری‌اش باشم و او را به نیویورک بیاورم و برایش در تلویزیون شغلی پیدا کنم. می‌توانی تصور کنی با چنین مرخصی‌ای چه کار خواهد کرد؟»  
بارنابی گفت: «ممکن است شگفت‌انگیز باشد، یا ممکن است به فاجعه منجر شود. همه نمی‌دانند وقتی شانسی پیش می‌آید چگونه با آن کنار بیایند.»

واقعاً؟ یه اتفاق خوش‌شانسی که تو رو... خوش شانس نمی‌کنه؟

در بهترین حالت دنیا، یک شانس بزرگ، اتفاق بزرگی است که همه چیز را تغییر می‌دهد. رئیس

شما استعفا می‌دهد و شغلش را به شما می‌دهد، استارت‌آپ شما به قیمت یک میلیارد دلار فروخته می‌شود، یا ویدیوی یوتیوب شما ویروسی می‌شود و شما را مشهور می‌کند. شرلی مک‌لین، بازیگر، تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود و به عنوان بازیگر جایگزین برای نمایش «بازی پیژامه» در برادوی بازی می‌کرد که مچ پای بازیگر نقش اول شکست - و مک‌لین به مرکز صحنه آمد. یک شانس بزرگ واقعی! (البته فقط برای یکی از آنها).

آن اتفاقات تکان‌دهنده اتفاق می‌افتند، اما بارنابی درست می‌گفت. مانند مک‌لین، شانس شما می‌تواند به حرفه‌ای با شش نامزدی جایزه اسکار منجر شود - یا می‌تواند به هیچ چیز منجر نشود. زیرا اگر آماده نباشید، شانس را که به شما داده شده است از دست خواهید داد.

راز واقعی این است که بدانید پس از رسیدن فرصت بزرگ چه باید بکنید - زیرا یک فرصت خوش‌شانسی با یک نتیجه خوش‌شانسی یکسان نیست. در دستگاه اسلات ما که ترکیبی از شانس، استعداد و سخت‌کوشی است، یک فرصت خوش‌شانسی، گیلان بزرگ شانس است. اما شما هنوز به آن دو گیلان دیگر هم نیاز دارید. همه ما داستان ورزشکارانی با قراردادهای چند میلیون دلاری را شنیده‌ایم که دستگیر و از ورزش خود اخراج می‌شوند، یا برندگان قرعه‌کشی که در نهایت بی‌پول و عصبانی می‌شوند. یک فرصت خوش‌شانسی مانند هر فرصت دیگری از آب در می‌آید. می‌توانید تشخیص دهید که این فرصت پیش روی شماست و آن را بخشی از یک زندگی خوش‌شانسی کنید. یا می‌توانید آن را به درستی مدیریت نکنید، به هیچ چیز - یا فاجعه - منجر نشود.

تنها در صورتی می‌توانید از یک شانس و اقبال خوب نهایت استفاده را ببرید که پایه و اساس مناسبی برای آن گذاشته باشید. مک‌لین فقط روی صحنه برادوی والس (یا رقص تپ) اجرا نکرد - او از سه سالگی برای رقصیدن آماده می‌شد. بازیگری نیز در ژن خانواده‌اش بود. (برادرش وارن بیتی بازیگر است.) وقتی فرصت حضور روی صحنه را پیدا کرد، کاملاً آماده بود. به همین ترتیب، اگر بلیط بخت‌آزمایی را با ایده‌ای واقعی از کاری که با هر برد انجام خواهید داد، بخرید، در موقعیت بهتری برای مدیریت این پول بادآورده خواهید بود تا اینکه فقط خیال‌پردازی کنید که

پول‌های بزرگ زندگی شما را تغییر خواهند داد. شانس برنده شدن آنقدر کم است که احتمالاً در این مورد، آماده شدن از قبل ارزشش را ندارد. اما نکته را متوجه شدید.

بسیاری از اوقات، یک شانس، یک شکاف بزرگ در زمین نیست، بلکه فقط یک ترک کوچک و ناچیز است. یک مزیت کوچک می‌تواند به چیزی بزرگ و بزرگتر تبدیل شود. اگر منتظر یک شانس بزرگ هستید، این حقیقت را از دست خواهید داد که بیشتر شانس‌ها روی خودشان ساخته می‌شوند و ساخته می‌شوند. چالش این است که بفهمید چگونه یک شانس کوچک می‌تواند به یک شانس عظیم تبدیل شود.

به عنوان مثال، بارنابی پیشنهاد داد که می‌خواهد به من یک شانس بدهد، به این صورت که یک پنی به من بدهد که هر روز دو برابر شود. او در پایان هفته ارزش آن را به من می‌دهد. این چقدر سخاوتمندانه بود؟

به او نگاه کردم (قد بلندی دارد) و بینی‌ام را بالا کشیدم. تو چطور؟ برای فهمیدن اینکه آن سکه جادویی در پایان هفته فقط ۶۴ سنت ارزش خواهد داشت، به مهارت‌های ریاضی زیادی نیاز نیست.\*

بارنابی گفت: «باشه، من می‌تونم بهتر از این عمل کنم.» اگر تا آخر ماه ارزش آن پنی دو برابر می‌شد، آیا او می‌توانست مرا با آن پنی تطمیع کند؟ آیا این برای یک شانس مجدد کافی بود؟ حالا من آهی کشیدم.

«واقعاً، بارنابی، قرار بود شانس رو امتحان کنی، اما در عوض داری با پول‌های بی‌ارزش بازی می‌کنی!»

او می‌توانست درد مرا حس کند. بنابراین حالا به من یک انتخاب داد. در پایان ماه، می‌توانستم ارزش آن یک پنی دو برابر شده را داشته باشم - یا یک میلیون دلار. کدام را ترجیح می‌دهم؟ یک میلیون دلار! حتماً یه چیزی گیر میاد، اما من هنوز نتونستم مقاومت کنم. به بارنابی گفتم که یک میلیون دلار رو می‌گیرم.

بارنابی کمی از خود راضی به نظر می‌رسید.

«انتخاب اشتباهی بود!» او گفت. «ارزش آن یک پنی دو برابر شونده در پایان ماه بیش از یک میلیون دلار خواهد بود.»

«این امکان نداره!»

«در این مورد به من اعتماد کن.»

من به او اعتماد نداشتم چون اصلاً منطقی نبود. چطور ممکن است یک پنی انتخاب درستی باشد؟ او روی نیمکت نشست و به سرعت اعداد را برای اثبات حرفش نوشت. (خلاصه کامل را می‌توانید در یادداشت‌های انتهای کتاب پیدا کنید.)

یک میلیون دلار برای من مشکلی نداشت و من در گرفتن آن بد عمل نکرده بودم. اما فرصت واقعی با دو برابر کردن یک پنی پیش آمد که من (و احتمالاً شما) از آن گذشتیم. هرچند باورش سخت است، اما آن یک پنی در پایان ماه ۱۰٫۷ میلیون دلار ارزش داشت.\* بنابراین اگر به قدرت مزیت تجمعی پی برده بودم، می‌توانستم ده برابر خوش‌شانس‌تر باشم.\*

همانطور که او گفت، شانس‌های کوچک می‌توانند به شانس‌های بزرگ تبدیل شوند.

به جای اینکه منتظر یک میلیون جادویی باشید که همه چیز را تغییر دهد، بهتر است به فکر کردن و جمع‌آوری سکه‌هایی باشید که شما را به یک ثروت واقعی (یا ضرب‌المثلی) تبدیل می‌کنند. شانس روی شانس ساخته می‌شود. بزرگترین شانس ممکن است چیزی بیش از یک سکه مسی نباشد. افراد خوش‌شانس با شرکت در کلاس‌های رقص یا گرفتن آن سکه یا صرفاً با پذیرا بودن نسبت به احتمالات به روش‌هایی متفاوت از دیگران، خود را برای یک موفقیت بزرگ آماده می‌کنند.

همه ما شیفته داستان‌هایی درباره لحظات بزرگ شانس هستیم که زندگی (یا جهان) را تغییر می‌دهند. احتمالاً تا الان همه شنیده‌اند که پنی‌سیلین، یادداشت‌های چسبی و چسب ولکرو به‌طور تصادفی کشف شده‌اند. شانس‌های فرضی مانند این‌ها تقریباً ابعاد افسانه‌ای پیدا می‌کنند. اما باید مراقب باشید که بیش از حد به شانس‌های تصادفی که منجر به کشف یا اختراع

شده‌اند، اعتبار ندهید. زیرا این کار، داستان واقعی تلاش‌های مصمم (قبل و بعد) که واقعاً شانس را ایجاد می‌کنند، تضعیف می‌کند.

خب، بیایید با این داستان شروع کنیم که پنی سیلین کاملاً اتفاقی کشف شد، زمانی که الکساندر فلمینگ متوجه رشد کپک در یکی از ظروف کشت میکروب خود شد. طبق داستان، او در سپتامبر ۱۹۲۸ برای یک تعطیلات خانوادگی یک ماهه به سفر رفت و چندین ظرف کشت میکروب حاوی باکتری استافیلوکوکوس را روی طاقچه پنجره آزمایشگاه خود گذاشت. وقتی برگشت، یکی از ظروف به کپک آلوده شده بود. و ناگهان، باکتری‌های اطراف کپک از بین رفته بودند.

او فریاد نزد «یورکا!» یا برهنه در خیابان‌ها ندوید (همانطور که گفته می‌شود ارشمیدس زمانی این کار را می‌کرد)\*، اما او متوجه شد که کپک ممکن است رشد باکتری را مهار کرده باشد. و این هم از یک اتفاق خوش‌شانس و نجات میلیون‌ها نفر از بیماری‌هایی مانند گلودرد استرپتوکوکی و تب مخرمک و همچنین عفونت زخم.

فلمینگ بعداً گفت: «وقتی در ۲۸ سپتامبر ۱۹۲۸ درست بعد از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم، مطمئناً قصد نداشتم با کشف اولین آنتی‌بیوتیک یا باکتری‌کش جهان، تمام داروها را متحول کنم. اما فکر می‌کنم دقیقاً همین کار را کردم.»

انقلاب به این سادگی‌ها هم نبود. در طول جنگ جهانی اول، فلمینگ در سپاه پزشکی ارتش سلطنتی مشغول تحقیق در مورد عفونت‌های زخم و ضد عفونی‌کننده‌ها بود. پس از جنگ، او به آزمایشگاه خود در بیمارستان سنت مری در دانشگاه لندن بازگشت و تا سال ۱۹۲۱، اولین کشف بزرگ خود را انجام داد و آنزیمی را پیدا کرد که با باکتری‌ها مبارزه می‌کند.

طبق گزارش‌ها، این تحقیق زمانی آغاز شد که فلمینگ سرما خورده بود و مقداری مخاط را در یکی از محیط‌های کشت باکتری خود ریخت. آیا شما هم در اینجا الگویی می‌بینید؟ مخاط ریخته شده و کپک پراکنده، اتفاقی و در عین حال، رویدادهای رایجی بودند. این اتفاق نبود که آنقدر خوش‌شانس و جادویی بود، بلکه چیزی بود که فلمینگ از آنها ساخت.

در زمان تعطیلات خانوادگی‌اش، فلمینگ بیش از یک دهه روی سوالاتی در مورد باکتری‌ها و سیستم ایمنی بدن انسان کار کرده بود. همانطور که اغلب در علم اتفاق می‌افتد، او به موفقیت‌های کوچک و گام‌های تدریجی زیادی دست یافته بود. بسیاری از کارهایی که او امتحان کرد به جایی نرسید. وقتی کسی نتیجه می‌دهد، این شانس تصادفی نیست - این نتیجه ماه‌ها و سال‌ها انرژی متمرکز و آزمایش‌های فراوانی است که به نتیجه نرسیده‌اند.

فقط وقتی خوش شانس هستید که بدانید دنبال چه چیزی هستید. اگر کس دیگری بعد از آن تعطیلات به آزمایشگاه فلمینگ می‌آمد، ممکن بود بدون لحظه‌ای تأمل، ظرف کشت آلوده را دور بیندازد. پیشرفت علمی یک نفر، برای دیگری تبدیل به یک ظرف کثیف و کپک‌زده می‌شود.

و با وجود این شانس، فلمینگ در ۲۸ سپتامبر پزشکی را متحول نکرد. چالش واقعی، همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد، پس از آن از راه رسید. او دو محقق را به تیم خود اضافه کرد، اما در جداسازی و خالص‌سازی «عصاره کپک» موفق نبود. مدت کوتاهی پس از آن، دو دانشمند در دانشگاه آکسفورد، هاوارد فلوری و ارنست چین، تیمی را رهبری کردند که سرانجام اولین دوزهای قابل استفاده پنی‌سیلین را ایجاد کردند. آنها در نهایت جایزه نوبل را با فلمینگ به اشتراک گذاشتند.

فلوری و چین هرگز توجه رسانه‌ای زیادی را به خود جلب نکردند، زیرا تنها چیزی که ارائه می‌دادند این بود که هوش و سخت‌کوشی نتیجه می‌دهد. داستان فلمینگ جادو و رمز و راز داشت - دانشمند حواس‌پرت، آزمایشگاه به‌هم‌ریخته، کپکی که در ظرفی که روی طاقچه پنجره قرار داشت، می‌ریخت. شانس... اتفاق... و دنیا تغییر کرد! اما این شانس تنها یک قدم در این زنجیره بود. خیلی چیزها باید قبل از وقوع اتفاق می‌افتاد تا معنایی داشته باشد، و حتی اتفاقات بیشتری باید بعداً می‌افتاد تا نتیجه بدهد.

شانس‌هایی که به خاطر می‌آوریم، آنهایی هستند که نتیجه می‌دهند. اگر همکاران فلمینگ در نهایت پنی‌سیلین را ساخته نبودند، ما داستان پتری دیش کپک‌زده را تعریف نمی‌کردیم. بسیاری از دانشجویان جایگزین نقش اصلی را بازی می‌کنند، اما از آنجایی که آنها شرلی مک‌لین (یا معادل

او) نمی‌شوند، دلیلی برای به خاطر سپردن آنها نداریم. درس‌های گذشته تنها در صورتی مفید هستند که بتوانیم از آنها برای تشخیص شانس‌هایمان در زمان وقوع استفاده کنیم.

جاش گروبن حالا یکی از بزرگترین ستاره‌های پاپ کشور است، اما وقتی هجده ساله بود، آینده‌اش چندان مشخص نبود. من (خوشبختانه) اخیراً به یک شام کوچک با او دعوت شدم و از اینکه چقدر باهوش، متفکر و جدی به نظر می‌رسید، شگفت‌زده شدم. واقعاً، آیا یک ستاره پاپ نباید کمی خل و چل‌تر باشد؟ او به من گفت که کمی پس از اینکه به عنوان دانشجوی سال اول در برنامه تئاتر معتبر دانشگاه کارنگی ملون شروع به کار کرد، از طرف شرکت ضبط موسیقی برادران وارنر به او پیشنهاد قرارداد ضبط موسیقی شد. او به یاد می‌آورد که روی تخت خوابگاه دانشگاهش نشسته بود و از خود می‌پرسید چه کار کند. آیا این همان شانس‌ی بود که او را به ستاره شدن سوق می‌داد؟ یا اگر مدرسه را ترک می‌کرد، آیا یک ترم بعد، در حالی که نفس نفس می‌زد، برمی‌گشت؟

او گفت: «انتظار داشتم شکست بخورم و برگردم. اما اگر این کار را نمی‌کردم، تصور می‌کردم که چقدر از بودن در کلاس‌های رقص ترم بعد متنفر خواهم شد.»

قراردادهای ضبط موسیقی بی‌دلیل به دست نمی‌آیند. برای گروبن، شانس پشت شانس بود، وقتی که او در تمرین جوایز گرمی ۱۹۹۹ به جای خواننده تنور مشهور ایتالیایی، آندره آ بوچلی، اجرا کرد. او با اجرای دوئتی با سلین دیون، بلافاصله مجری گرمی، رزی آدانل، را که در آن زمان یک برنامه گفتگوی تلویزیونی داشت، تحت تأثیر قرار داد. او از گروبن دعوت کرد تا هفته بعد به برنامه بیاید و آواز بخواند و این حضور باعث شد دیوید ای. کلی، تهیه‌کننده جذاب، نقشی را برای گروبن در برنامه تلویزیونی بسیار محبوب آن زمان، آلی مک بیل، بنویسد.

خب، آیا این فرصت خوش‌شانسی جای بوچلی را پر می‌کرد، با آدانل اجرا می‌کرد، کلی را تحت تأثیر قرار می‌داد، یا قرارداد ضبط را می‌گرفت؟ مثل دو برابر شدن پولمان، همه چیز پیچیده شد. اما بعد گروبن مجبور شد از همه این فرصت‌ها استفاده کند و آنها را به چیزی فراتر از فرصت‌های یکباره تبدیل کند.

او ریسک ترک تحصیل را پذیرفت و با ستاره‌های بزرگ در سراسر کشور اجرا کرد. اولین آلبوم او که همنام او بود در سال ۲۰۰۱ به سرعت از طلا به پلاتینیوم دو برابر رسید. چند سال بعد و با انتشار چندین آلبوم، او چهار آلبوم چند پلاتینیومی داشت و پرفروش‌ترین هنرمند کشور شد.

جاش حتی به عنوان یک ستاره بزرگ، همچنان به دنبال شانس خودش بود. اگرچه از نوجوانی در تئاتر موزیکال بازی نکرده بود (به شوخی می‌گفت: «من ملوان شماره چهار در نمایش هر چیزی ممکن است بودم»)، شام ما به مناسبت اعلام اولین حضورش در برادوی در نمایشی غیرمعمول به نام «ناتاشا، پیر و دنباله‌دار بزرگ ۱۸۱۲» بود.

جاش گفت: «می‌خواستم کار جدیدی انجام بدهم که از آن بترسم.» او داشت برای این نقش آکاردئون می‌نواخت و انتظار داشت یک کت و شلوار خیلی گشاد بپوشد تا بیشتر شبیه پیر چاق و هرزه به نظر برسد.

این نمایش توسط یک نویسنده‌ی باحال مرکز شهر به نام دیو مالوی و به کارگردانی همانقدر باحال، ریچل چاوکین، طراحی شده بود. هر دو به عنوان هنرمندانی غیرمتعارف که به مخاطبان عام اهمیتی نمی‌دادند، اعتبار بالایی داشتند. جاش با علم به اینکه ریچل و دیو در میان جمعی از هنرمندان تجربی سفر می‌کردند، اعتراف کرد که از فکر اینکه جمعیت مرکز شهر برای دیدن او - یکی از بزرگترین ستاره‌های پاپ آمریکا - در برادوی بیایند، نیمی وحشت‌زده و نیمی سرگرم شده است.

او با خنده گفت: «می‌خواهم همه دوستان دیو و ریچل وقتی برنامه را ترک می‌کنند، با خودشان بگویند: «من واقعاً جاش را دوست داشتم و از خودم خجالت می‌کشم.»»

وقتی نمایش شروع شد، کاملاً مشخص بود که همه (حتی دوستان باحال) جاش را واقعاً دوست داشتند. منتقد نیویورک تایمز او را «کاملاً فوق‌العاده» نامید و گفت که در عرض دو روز دو بار به دیدن نمایش رفته است. گروبن نامزد جایزه تونی شد.

وقتی استعداد و انگیزه‌ی جاش گروبن را داشته باشید، بهره بردن از یک شانس آسان‌تر است. اما در هر شرایطی که باشید، باید تشخیص دهید که فرصتی می‌تواند پیش روی شما باشد - و

ریسک کنید و از خوابگاه دانشگاه بلند شوید و آن را دنبال کنید.

یک اتفاق خوش‌یمن تنها زمانی معنادار می‌شود که در زمینی حاصلخیز رخ دهد. من و بارنابی هر دو استعدادهای زیادی داریم (امیدواریم شما هم موافق باشید)، اما خوانندگی جزو آنها نیست. اگر من شانس اجرا در یک تمرین گرمی را داشتم، نتیجه‌اش ستاره شدن در پاپ به سبک گروبن نمی‌شد، بلکه افراد زیادی بودند که گوش‌گیر می‌زدند.

برای اینکه یک شانس شانس‌ی تأثیرگذار باشد، باید مانند الکساندر فلمینگ برای آن آماده باشید و مانند جاش گروبن بتوانید از آن استفاده کنید. دادن یک شانس شانس‌ی که به کسی سود برساند، آنقدرها هم که به نظر می‌رسد آسان نیست. در سال ۱۹۸۱، یوجین لانگ، نیکوکار، در حال صحبت با گروهی از دانش‌آموزان کلاس ششم در مدرسه‌ای در شرق هارلم بود که پنجاه سال پیش در آن درس خوانده بود. وقتی به شصت و یک کودک از خانواده‌های کم‌درآمد نگاه می‌کرد، این ایده به ذهنش رسید که به آنها یک شانس شانس‌ی جمعی بدهد. او یک پیشنهاد بداهه داد: او شهریه دانشگاه هر کسی را که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شود، پرداخت خواهد کرد.

پدرخوانده‌ی مهربان پری که گرد شانس را بر سر مدرسه‌ای از کودکان می‌پاشد، در سراسر کشور خبرساز شد. لانگ در مصاحبه‌ها خاطرنشان کرد که فقط پول نیست که تفاوت ایجاد می‌کند، بلکه توانایی بچه‌ها برای رویاپردازی نیز مهم است. کسی به آنها اهمیت می‌دهد. او به سرعت متوجه شد که اگر بچه‌ها اراده، علاقه یا چشم‌انداز لازم برای ماندن در مدرسه را نداشته باشند، فرصت بزرگی که ارائه می‌دهد - آموزش رایگان - هیچ‌کاری نخواهد کرد. بنابراین افرادی را در محل کار قرار داد که می‌توانستند به بچه‌ها و والدین در حال تقلشان درس بدهند و از آنها حمایت کنند.

و نتیجه؟ زمین‌انطور که باید حاصلخیز نبود. یک پسر از یک فروشگاه مواد غذایی دزدی کرد و به زندان رفت و چندین دختر باردار شدند. دیگران مدرسه را ترک کردند. اما حدود نیمی از شصت و یک دانش‌آموز اولیه از این فرصت خوش‌شانسی استفاده کردند و به دانشگاه رفتند - برخی به دانشگاه‌های معتبری مانند سوارثمور و بارنارد. این رقم زیادی به نظر نمی‌رسد - تا اینکه

قبل از پیشنهاد لانگ، مدیر تخمین زده بود که فقط یک دانش‌آموز از کلاس به دانشگاه راه پیدا می‌کند.

برنامه‌ی لانگ گسترش یافت و بنیاد «من رویایی دارم» او الهام‌بخش برنامه‌هایی در سراسر کشور شد. دیگر نیکوکاران نیز از لانگ پیروی کردند، کلاس‌های محله‌های فقیرنشین را برگزار کردند و به بچه‌هایی که دبیرستان را با موفقیت پشت سر می‌گذارند، شهریه دانشگاه ارائه دادند. جذابیت این برنامه آشکار است. کسانی که در زندگی خود موفق بوده‌اند، اغلب می‌توانند به گذشته نگاه کنند و افرادی را که در طول مسیر به آنها کمک و حمایت کرده‌اند - والدین یا معلم یا اولین کسی که به آنها شغل داد - بشناسند. آنها احساس خوشبختی می‌کنند. ایده‌ی دادن یک فرصت خوش‌شانسی به بچه‌هایی که در غیر این صورت نمی‌توانستند شغلی داشته باشند، جذاب است.

این مداخلات شانس‌ی از زمان پیشنهاد خودجوش لانگ، رسمیت بیشتری پیدا کرده‌اند، اما نتایج اغلب مشابه است. نرخ فارغ‌التحصیلی بالا می‌رود و برخی از بچه‌هایی که هرگز فرصتی برای درخشش نداشتند، از این فرصت خوش‌شانسی خود استفاده می‌کنند. اما نه همه. وقتی یک اهداکننده سخاوتمند سعی کرد به ۱۱۲ دانش‌آموز در یک جامعه محروم در غرب فیلادلفیا این فرصت را بدهد، در نهایت تعداد مجرمانی که به زندان افتادند از تعداد فارغ‌التحصیلان دانشگاه بیشتر شد. فقط یک دانش‌آموز به راحتی از دانشگاه عبور کرد. او اکنون یک مهندس هوانوردی است.

دو مرد ثروتمند، ایب پولین و ملوین کوهن، در سال ۱۹۸۸ با راه‌اندازی برنامه‌ی «رویاپردازان» در یکی از فقیرترین مدارس شهرستان پرینس جورج، مریلند، به جمع بخت برگشتگان پیوستند. پولین در آن زمان به عنوان مالک چندین تیم ورزشی بزرگ، از جمله واشنگتن کپیتالز در لیگ ملی هاکی و واشنگتن بولتز از انجمن ملی بسکتبال، شناخته شده بود. او مرتباً لبخندی گشاده و یک انگشتر طلای بزرگ قهرمانی NBA به دست داشت.

این دو مرد همه کارها را درست انجام دادند. آنها یک مربی برای کمک به بچه‌ها و والدینشان

تعیین کردند و قول دادند که شهریه کامل دانشگاه مریلند را برای همه پرداخت کنند. آنها بچه‌ها را برای تماشای بازی‌های بولتس به مرکز پایتخت آوردند و با همه آنها آشنا شدند. این تلاش توجه زیادی از سوی رسانه‌ها به خود جلب کرد و وقتی بچه‌ها در اخبار محلی ظاهر شدند، فهمیدند که چقدر خوش شانس هستند. فقط به خاطر اینکه در کلاس پنجم مناسب بودند، فرصت‌هایی برای آینده داشتند. یک شانس بزرگ.

اما بار دیگر، علیرغم تلاش فراوان و هزینه‌های هنگفت، نتایج مبهم بود. همانطور که واشنگتن پست بیش از بیست سال بعد در گزارشی تکمیلی از پنجاه و نه دانش‌آموز گزارش داد، یکی از آنها پزشک و دیگری نوازنده ویولنسل شد. اما موفقیت‌ها با فجایعی همراه بود: «یکی خودش را کشت. یکی پدرش را کشت. یکی سیاستمدار شد. یکی پلیس شد. یکی فروشنده مواد مخدر شد.»

نتایج مختلف نشان می‌دهد که نتیجه یک فرصت خوش شانس می‌تواند از دلگرم‌کننده تا ناراحت‌کننده متغیر باشد. بچه‌های شرق هارلم و غرب فیلادلفیا و شهرستان پرنس جورج با موانع زیادی روبرو بودند که استفاده از این فرصت را برای آنها دشوار می‌کرد. شارون دارلینگ، که مرکز ملی آموزش خانواده‌ها را در سال ۱۹۸۹ تأسیس کرد، در مقطعی به لانگ در مورد چگونگی مشارکت خانواده‌ها توصیه‌هایی کرد. از نظر او، بخشی از مشکل این بود که شهریه دانشگاه برای همه مانند یک فرصت خوش شانس به نظر نمی‌رسید.

او به من گفت: «والدین خودشان به دانشگاه نرفته بودند و انتظار داشتند فرزندانشان بعد از دبیرستان شغلی پیدا کنند و کمی پول در بیاورند. مطمئناً نمی‌خواستند آنها از خانه بروند.» اگر نوجوان هستید، اگر والدینتان آن را به عنوان یک مانع ببینند، استفاده از یک فرصت خوش شانس دشوار است. و اگر در کوتاه‌مدت رنج می‌برید، دیدن مزایایی که در درازمدت به دست می‌آیند، حتی دشوارتر است.

بسیاری از ما آن موانع طاقت‌فرسا را نداریم - اما دیگران را سر راه خود قرار می‌دهیم. ما فرصت را نمی‌بینیم یا به سادگی متوجه نمی‌شویم که می‌تواند زندگی را تغییر دهد. ما آنقدر به الگوهای معمول خود عادت کرده‌ایم که تمایلی به ریسک کردن و تغییر جهت در مسیر جدید نداریم.

بنابراین، برای مثال، اگر کسی به شما پیشنهاد سفر شش هزار مایلی برای یافتن شغل جدید را بدهد، آیا آن را یک ایده مسخره یا یک شانس خوب می‌دانید؟ مردی به نام گوستاوو ریمبرگ که اخیراً با او آشنا شدم، چند سال پیش، زمانی که در اواخر دهه بیست سالگی خود بود و در بوئنوس آیرس زندگی می‌کرد، با این سوال روبرو شد. او و همسر دوست‌داشتنی‌اش، ماریسا، هر دو در آرژانتین بزرگ شده بودند و هیچ فکری برای ترک آنجا نداشتند. اما سپس نمایندگان جامعه یهودیان از شهر وینیپگ در مانیتوبا، کانادا، با پیشنهادی از راه رسیدند. آنها که می‌خواستند انرژی جوان جدیدی را به جامعه خود بیاورند، با ارائه کمک در زمینه شغل، مسکن و تحصیل، خانواده‌های یهودی آمریکای جنوبی را به مهاجرت تشویق می‌کردند. آنها قول دادند که وینیپگ یک جامعه حمایتی و گرم خواهد بود.

به هر حال، روحیه‌ای گرم دارد. دما در دشت‌های بادخیز وینیپگ می‌تواند تا منفی چهل درجه پایین بیاید و میانگین دما در ژانویه حدود دو درجه است. تعداد توده‌های برف از جمعیت بیشتر است و معمولاً قدبلندتر هم هستند. با هر تخمینی، وینیپگ در ناکجاآباد قرار دارد. نزدیک‌ترین شهر بزرگ، مینیاپولیس است که بیش از چهارصد مایل در جنوب واقع شده است. (و وقتی برای رسیدن به مینیاپولیس باید به جنوب بروید، می‌دانید که در آب و هوای سردی هستید.)

اما گوستاوو کنجکاو بود. او در زمان حکومت نظامی در آرژانتین بزرگ شده بود، زمانی که هزاران نفر "ناپدید" شدند. دموکراسی احیا شده بود، اما اقتصاد متزلزل بود، پزو همچنان ارزش خود را از دست می‌داد و بمبی در سفارت اسرائیل رخ داده بود. گوستاوو متقاعد نشده بود که بوئنوس آیرس بهترین مکان برای بزرگ کردن یک خانواده یهودی است.

او هنگام صرف یک صبحانه کانادایی دلچسب شامل تخم مرغ و سیب زمینی سرخ کرده به من گفت: «دختران ما در آن زمان چهار سال و ده ماه داشتند، بنابراین شاید این دیوانگی بود. من سعی کردم نه تنها در آن لحظه، بلکه به آینده هم فکر کنم.» او فرصت‌هایی را که برای فرزندانش در هر دو مکان وجود داشت، تصور می‌کرد و ظرف یک ماه او و ماریسا خانه، دو فرزندشان و انتظارات بالایشان را جمع کردند. آنها سوار هواپیما شدند و آماده بودند تا از فرصت خوش

شانسی که در وینپیگ به آنها داده شده بود، استفاده کنند.

او با خنده (و لهجه‌ای دلنشین) گفت: «اما باور کنید، اولش حس یک خوش‌شانسی را نداشتم. از وقتی بوئنوس آیرس را ترک کردیم تا وقتی به وینپیگ رسیدیم، دما هفتاد درجه کاهش یافت. در آن زمستان اول، همه ما بیمار بودیم.»

اما جامعه همانطور که وعده داده شده بود، پذیرا بود و گوستاوو و ماریسا به سرعت شغل پیدا کردند و احساس تعلق خاطر پیدا کردند. او گفت: «ما اولین خانواده‌ای بودیم که تحت برنامه مهاجرت وارد شدیم، بنابراین عملاً افراد مشهور محلی بودیم. همه می‌خواستند ما خوشحال باشیم.»

آنها خوشحال بودند. در آن جامعه‌ی حمایتگر، فرصت‌هایشان گسترش یافت و به نظر می‌رسید شانشان چند برابر می‌شود. یک شغل به شغل دیگری منجر شد و آنها نه سال آنجا ماندند و در نهایت به تورنتو نقل مکان کردند (جایی که زمستان‌های کمی بهتر است). گوستاوو می‌گوید که نقل مکان به وینپیگ لزوماً برای دوستانش به عنوان یک فرصت خوش‌شانس به نظر نمی‌رسید. آیا روزهای آفتابی طولانی در ساحل را با روزهای کوتاه و تاریک در دشت عوض می‌کنید؟ نه، متشکرم.

او گفت: «آنها نمی‌توانستند بفهمند من به چه چیزی فکر می‌کنم.» اما حالا همان دوستان اهل بوئنوس آیرس اغلب به دیدنم می‌آیند، «و می‌بینند که ما این خانه و زندگی خوب را داریم و من این شغل خوب را دارم - و می‌گویند، 'اوه، تو خیلی خوش‌شانسی.' آنها نمی‌دانند که آن سال اول چقدر سخت بود، یا چند شب در رختخواب گریه کردیم چون دلتنگ خانواده‌هایمان بودیم. بنابراین من می‌گویم، 'خوش‌شانس؟ نه. این چیزی است که شما انتخاب می‌کنید برای خودتان اتفاق بیفتد. این کاری است که اکنون انجام می‌دهید به خاطر اینکه می‌تواند در آینده به کجا منجر شود.»

در نگاه به گذشته، این شانس ممکن است مانند یک اتفاق خوش‌یمن (یا خوش‌شانس) به نظر برسد. شما اتفاقاً یکی از بچه‌های کلاسی بودید که یک مرد ثروتمند تصمیم به حمایت از آن

گرفت. یا وقتی یک جامعه یهودی به دنبال گسترش بود، در جای مناسبی بودید. اما برای اینکه این اتفاق شانس‌ی نتیجه بدهد، عناصر دیگری از معادله شانس ما، یعنی استعداد و سخت‌کوشی، باید وارد عمل شوند. شما باید تشخیص دهید که فرصتی وجود دارد - و سپس با آن همراه شوید. گوستاو و ماریسا شاهد بزرگ شدن دخترانشان در یک محیط پرورش‌دهنده و تحصیل در دانشگاه‌های خوب بودند. شاید نقل مکان با نوزادان دشوار بود، اما تحقیقات جدید نشان می‌دهد که دقیقاً زمان مناسبی برای دادن این فرصت به آنها بود. راج چتی، که اکنون استاد اقتصاد در استنفورد است، باید در مورد شروع زود هنگام چیزهایی بداند - او دکترای خود را در بیست و سه سالگی از هاروارد گرفت و یکی از جوان‌ترین اساتید رسمی این دانشگاه بود. او دریافته است که بزرگترین دستاوردها برای تحرک رو به بالا و سایر پیشرفت‌ها برای کودکانی حاصل می‌شود که در سنین بسیار پایین به محیط‌های بهتر نقل مکان می‌کنند.

حتی اخیراً به داده‌های یک پروژه دولت کلینتون در دهه ۱۹۹۰ به نام «حرکت به سوی فرصت» نگاهی انداخت، که به برخی از خانواده‌ها کمک کرد تا از فقیرترین پروژه‌های مسکن به مناطق با اقتصاد مختلط‌تر نقل مکان کنند. محققانی که برای اولین بار نتایج را دنبال کردند، ناامید شدند. آنها انتظار داشتند افرادی که نقل مکان می‌کنند، مشاغل و نتایج خانوادگی بهتری کسب کنند - اما به نظر نمی‌رسید که این اتفاق بیفتد. چتی تصمیم گرفت نتایج را از دیدگاه متفاوتی بررسی کند. بسیاری از خانواده‌ها هنگام نقل مکان فرزندان خردسال داشتند. آیا این شانس زندگی آنها را تغییر داد؟ حدود بیست سال بعد، چتی کشف کرد که نتایج در واقع برای کودکانی که در سن زیر پنج سال نقل مکان کردند، کاملاً قابل توجه بوده است.

او گفت: «شما به وضوح می‌بینید که آنها امروز به عنوان بزرگسال به طرز چشمگیری بهتر عمل می‌کنند.» این تغییر خوش‌شانس به این معنی بود که درآمد آنها به طور قابل توجهی بالاتر بود. احتمال رفتن آنها به دانشگاه و احتمال تک‌سرپرست بودن آنها نسبت به کودکانی که در پروژه‌ها ماندند یا بعداً در زندگی خود نقل مکان کردند، بیشتر بود.

استفاده از فرصت‌های خوش‌شانسی برای ایجاد تغییر اجتماعی می‌تواند مؤثر باشد - اما با

ملاحظات. همانند نقل مکان به خانه‌های جدید، فرصت خوش‌شانسی باید در زمان مناسب در زندگی کودک داده شود. و همانند برنامه‌های شهریه دانشگاه، برای همه مؤثر نخواهد بود. افرادی که فرصت خوش‌شانسی دریافت می‌کنند، هنوز باید تشخیص دهند که فرصتی به آنها داده شده است و بر اساس آن عمل کنند.

همیشه خوش‌شانسی آوردن شروع داستان است، نه پایان آن. حدود بیست مرد و زنی که هر ساله «جوایز نبوغ» را از بنیاد مک‌آرتور دریافت می‌کنند، ملزم به انجام کاری بر اساس خوش‌شانسی خود نیستند، زیرا هر کدام از آنها طی پنج سال ۶۲۵۰۰۰ دلار بدون هیچ قید و شرطی دریافت می‌کنند. برندگان قبلاً ثابت کرده‌اند که استعداد و تمایل به سخت‌کوشی دارند - دو رشته از معادله شانس. اما وقتی آخرین رشته شانس (به شکل بورسیه غیرمنتظره) به آنها داده می‌شود، فرصت خوش‌شانسی را تشخیص می‌دهند و می‌خواهند از آن استفاده کنند، حتی اگر کسی آنها را زیر نظر نداشته باشد. وقتی با سیسیلیا کنراد، مدیر عامل بنیاد مک‌آرتور که بر جوایز (که رسماً بورسیه مک‌آرتور نامیده می‌شود) نظارت دارد، تماس گرفتم، او بلافاصله موافقت کرد. او با خنده گفت: «به نظر می‌رسد جنبه‌ی بدون قید و شرط، نوع مسئولیت‌پذیری خاص خودش را دارد.»

اعطای کمک هزینه تحصیلی به نوابغ می‌تواند در جادویی‌ترین حالت خود، مانند یک شانس باشد. همه چیز از طریق یک فرآیند محرمانه نامزدی و ارزیابی انجام می‌شود، بنابراین هیچ کس نمی‌داند که در نظر گرفته شده است. و حتی اگر مشکوک باشید که در لیست نامزدها هستید، نمی‌توانید منتظر خبر بمانید زیرا هیچ تاریخ مشخصی برای اعلام آن وجود ندارد. بنابراین وقتی برندگان از کنراد تماس می‌گیرند و جایزه خود را اعلام می‌کنند، معمولاً دستپاچه و پریشان می‌شوند. مثل این است که ناگهان برق از آسمان نازل شود. نهایت شانس.

وقتی هیجان اولیه از سرشان گذشت، این افراد از فرصت خوش‌شانسی خود برای دویدن در جهات مختلف استفاده می‌کنند. کنراد گفت که برای بسیاری، «این به آنها انگیزه و تعهد تازه‌ای

برای مسیرشان می‌دهد. برخی دیگر آن را به عنوان یک شبکه ایمنی برای ریسک‌های جدید می‌بینند. برخی آن را فرصتی برای تبدیل شدن به محققان یا روشنفکران عمومی‌تر می‌دانند.»

این بورسیه‌ها برای تجلیل از خلاقیت در هر زمینه قابل‌تصور در نظر گرفته شده‌اند. بله، شاعران و نمایشنامه‌نویسان برنده می‌شوند، اما مک‌آرتور آهنگری و کمان‌سازی (برای سازهای زهی - نه تیر) را نیز به رسمیت شناخته است. آن باستینگ، که بورسیه خود را در سال ۲۰۱۶ دریافت کرد، از تئاتر و داستان‌سرایی برای بهبود زندگی افراد مبتلا به زوال عقل استفاده می‌کند.

یک روز صبح که تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، باستینگ به من گفت: «وقتی مردم در مهمانی‌های کوکتل از من می‌پرسند چه کار می‌کنم، هیچ‌وقت نمی‌دانستم چه بگویم، و شوهرم با یک حرف مختصر و مفید وارد بحث می‌شد. من همیشه سعی می‌کردم کارم را قانونی جلوه دهم، اما دیگر مجبور نیستم این کار را انجام دهم. این یک آسودگی خاطر و صرفه‌جویی در انرژی است.»

باستینگ خبر جایزه نبوغش - خوش‌شانس‌ترین فرصتی که می‌توانست تصور کند - را یک روز، زمانی که در حال رانندگی بود و تلفن زنگ خورد، شنید. او شماره را نشناخت، اما به هر حال گوشی را برداشت. کنراد که صدای بسیار شادی دارد، خودش را معرفی کرد و از باستینگ پرسید که آیا جایی هست که بتواند گفتگوی خصوصی داشته باشد. کنراد با شنیدن اینکه او در ماشین است، پیشنهاد داد که او را ننگه دارد.

باستینگ با خنده گفت: «اما من به او گفتم که در یک منطقه ساخت و ساز هستم و جایی برای توقف ندارم، بنابراین باید تا خروجی بعدی یک مایل گپ بزنیم.»

آیا او آن موقع متوجه نشد که چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

«آدم هیچ‌وقت دلش نمی‌خواهد ناامید شود. برای همین فکر کردم شاید می‌خواهد من برای کس دیگری معرفی‌نامه بنویسم.» در نهایت، عاقلانه بود که بالاخره ماشین را ننگه دارد—چون وقتی خبر را شنید، زد زیر گریه.

باستینگ اولین فرد از دانشگاه ویسکانسین در میلواکی بود که تا به حال جایزه نابغه را برنده

شده است، و تنها تعداد انگشت‌شماری از برندگان (نزدیک به ۱۰۰۰ نفر از زمان شروع جوایز در سال ۱۹۸۱) اهل آن ایالت بوده‌اند. این بنیاد نقشه‌ای تهیه کرده است که نشان می‌دهد همه اعضای بورسیه مک‌آرتور در کجا متولد شده‌اند و هنگام برنده شدن جایزه کجا زندگی می‌کردند - و (به غیر از برندگان بین‌المللی)،\* نیویورک و کالیفرنیا در هر دو مورد در صدر قرار دارند. وقتی جمعیت را در نظر بگیرید، برجستگی برندگان متولد این ایالت‌ها تعجب‌آور نیست، اما نکته‌ی بسیار چشمگیرتر این است که افراد در نهایت کجا قرار گرفتند. بیش از نیمی از آنها در زمان دریافت این بورسیه‌ی خوش‌شانس در نیویورک، کالیفرنیا و ماساچوست زندگی می‌کردند.

اگر می‌خواهید شانس خود را در هر زمینه خلاقانه‌ای، از هنر گرفته تا علوم، علوم انسانی و تدریس، افزایش دهید، ممکن است لازم باشد بلیط هواپیما بخرید. کنراد گفت: «یک عنصر وجود دارد که خودتان را در مکان‌هایی قرار دهید که شانس ممکن است شما را پیدا کند. مکمل بودن افراد در یک مکان، فرصت‌های بیشتری را برای وقوع شانس ایجاد می‌کند. شهرهای بزرگ افراد خلاق و اصیل بیشتری را به خود جذب می‌کنند و همچنین خوشه‌هایی در اطراف مؤسسات آموزشی برتر وجود دارد.»

شانس‌های خوب (و ۶۲۵۰۰۰ دلار) از آسمان نمی‌افتند، و کنراد فکر می‌کند که شما راه را برای خوش‌شانسی خودتان هموار می‌کنید. او می‌گوید این با «صلاحیت‌های اولیه، مهارت‌ها و سخت‌کوشی - و اشتیاق به احتمالات» شروع می‌شود. سپس تمایل به دنبال کردن علایق خود بدون هیچ پایان مشخصی به وجود می‌آید. «نتیجه ممکن است دور از دسترس و خارج از هنجار باشد. شما باید ریسک کنید و حاضر به شکست باشید - که نوعی انعطاف‌پذیری است.»

آن باستینگ نمونه‌ی کاملی از همه این موارد است. او با اهمیت دادن به تأثیر عمیقی که کارش می‌توانست داشته باشد، خوش‌شانس بود. او اعتراف کرد: «من از همان معیارهای موفقیتی که دیگران دنبال می‌کنند، پیروی نمی‌کنم. رضایت من از کار چیزی است که مرا به پشتکار وامی‌دارد. من اهمیت کارم را با احساسی که در من ایجاد می‌کند، می‌سنجم. و می‌دانم وقتی دیگران آن را می‌بینند، قدرت آن را نیز احساس می‌کنند.» تمایل به یافتن جایگاه خود و

رقصیدن روی لبه‌های خلّاقیت، صرف نظر از نتیجه، شانس خود را به همراه دارد. شما تنها قاضی آنچه مهم است می‌شوید و با یا بدون بورسیه، کار مانند یک فرصت خوش‌شانس به نظر می‌رسد. در صحبت با سیسیلیا کنراد و آن باستینگ، متوجه شدم که نوع دیگری از پیگیری در اینجا نقش دارد - یک شانس می‌تواند تأثیر چند برابری بزرگی داشته باشد. وقتی زندگی یک نفر را تغییر می‌دهید، می‌توانید تأثیر دومینویی بر دیگران داشته باشید. آن باستینگ با افراد مبتلا به زوال عقل کار می‌کند (او گفت: «لطفاً آنها را بیمار خطاب نکنید») و شانس او با جایزه نبوغ به این معنی است که می‌تواند ثروت و فرصت‌ها را به تعداد بیشتری از سالمندانی که به آن نیاز دارند، توزیع کند.

بنیاد مک‌آرتور اکنون در تلاش است تا با ورود به عرصه‌ی بخت‌آزمایی به بزرگترین شکل ممکن - ارائه‌ی کمک‌هزینه‌ی صد میلیون دلاری به یک پروژه‌ی واحد - از آن اثر دومینویی پشتیبانی کند. صد میلیون دلار. صرف نظر از اینکه چطور به آن نگاه کنید، این مبلغ هنگفتی است. کنراد به من گفت که مسابقه‌ی «Change&۱۰۰» این بنیاد، ده یا صد برابر بیشتر از بزرگترین کمک‌هزینه‌هایی که معمولاً بنیادها می‌دهند، پرداخت می‌کرد. و تقریباً هیچ دستورالعملی هم نداشت. ایده فقط کشف راه حل یک مشکل نبود - بلکه تصمیم‌گیری در مورد اینکه چه مشکلی باید حل شود، بود.

کنراد گفت: «من همیشه می‌گفتم وقتی فقط با گروه Fellows کار می‌کردم، باحال‌ترین شغل را داشتم. حالا چون خودم هم همین کار را می‌کنم، دو شغل باحال‌تر هم دارم.»

کنراد انتظار پیشنهادهای زیادی را داشت، اما او و همکارانش وقتی بیش از ۱۹۰۰ پیشنهاد دریافت کردند، غافلگیر شدند. اما این موضوع برای بقیه ما نیز درسی داشت. اکثر پیشنهادها به دلیل عدم برآورده کردن الزامات اولیه رد شدند و فقط ۸۰۰ پیشنهاد به داوران ارائه شد. اگر می‌خواهید در مقیاس وسیع شانس داشته باشید، باید آماده باشید. باید وقت و تلاش خود را صرف کنید و انتظار معجزه نداشته باشید.

هشت پیشنهادی که به عنوان نیمه‌نهایی انتخاب شدند، از طرحی برای درمان کوری

رودخانه‌ای در نیجریه گرفته تا ایده‌ای جدید از خیابان سسمی برای آموزش کودکان آواره در کشورهایمانند سوریه را شامل می‌شدند. شانس واقعی از میان همه این‌ها فقط برای برنده مسابقه نبود، بلکه برای میلیون‌ها نفری بود که از این پروژه بهره‌مند می‌شدند.

بنابراین آیا دادن یک شانس می‌تواند زندگی‌ها را در مقیاس بزرگ تغییر دهد و به بهترین شکل ممکن یک اثر دومینو ایجاد کند؟

کنراد گفت: «امیدواریم که اینطور باشد. و این الهام‌بخش است، اینطور نیست؟»

بله، الهام گرفتم. اما هنوز نمی‌توانستم از فکر کردن به زن جوانی که در کننیکت مواد غذایی بسته‌بندی می‌کرد، دست بردارم. او می‌توانست با سخت‌کوشی، ریسک‌پذیری و تمایل به امتحان کردن یک مسیر جدید، خود را برای یک فرصت خوش‌شانس آماده کند. و اگر فرصتی - از هر نوع - نصیبش می‌شد، باید مایل به تشخیص آن و داشتن شجاعت برای حرکت به جلو می‌بود.

دفعه‌ی بعد که به فروشگاه مواد غذایی رفتم، فکر کردم با او صحبت کنم و کمی بیشتر در مورد اینکه او کیست و آینده‌اش چه خواهد بود، بدانم. اما او آنجا نبود. وقتی دفعه‌ی بعد هم او را ندیدم، از مدیر فروشگاه پرسیدم که آیا رفته است یا نه.

با کمی غرور پدرا نه گفت: «مطمئناً همینطور بود. بورسیه دانشگاهی گرفت - نه خیلی زیاد، اما برای شروع کارش کافی بود.»

لبخندی زدم و رفتم. به نظرم رسید که بورسیه دانشگاه مثل سکه شانس است - شروع بی‌نظیری برای شانس. اگر آن زن جوان مغازه‌دار مواد غذایی، امکانات را می‌دید و به افزایش فرصت‌ها ادامه می‌داد، می‌توانست آن فرصت کوچک را به ثروتی بادآورده تبدیل کند. به یاد نویسنده بزرگ روسی، بوریس پاسترناک، افتادم که گفته بود: «وقتی لحظه‌ای بزرگ در زندگی‌ات را می‌زند، اغلب بلندتر از تپش قلبت نیست و خیلی راحت می‌توانی آن را از دست بدهی.»

شما باید بدانید که چه زمانی شانس به شما روی آورده است - در هر اندازه و شکلی. شما نمی‌خواهید آن را از دست بدهید، و باید آماده باشید تا آن را رشد دهید.



## بخش سوم

### شانس هدفمند



به هر خروجی طوری نگاه کن که انگار ورودی جایی دیگر است.

—تام استاپارد، روزنکرانتز و گیلدنسترن مرده اند

اگر فرصت در نمی زند، دری بساز.

—میلتون برل



## فصل دهم

### چگونه در گلدمن ساکس (یا هر جای دیگری که می‌خواهید) شغل پیدا کنید؟

از مسیرهای معمول پیروی نکن... به آرایشگری گوش کن... شجاعت تشخیص یک فرصت را داشته باش... اگر می‌خواهی، از هاروارد انصراف بده...  
بارنابی مرتباً اصرار داشت که اصول شانس ما باید «مستحکم» باشند - کلمه‌ای که همیشه مرا به یاد یک کودک نوپای تپل و گونه‌های سرخ می‌انداخت. اما در اصطلاح علمی، این به این معنی است که قوانین می‌توانند در بیشتر شرایط پابرجا بمانند. این اصطلاح از برنامه‌نویسان کامپیوتری اقتباس شده است که از آن برای اطمینان از اینکه کدنویسی آنها حتی در صورت وجود خطا در هنگام ورودی کار خواهد کرد، استفاده می‌کنند - و احتمالاً نمی‌خواهید خیلی عمیق به این اصطلاح بپردازید، زیرا در این صورت در مورد آزمایش فازی (fuzz testing) اطلاعات کسب خواهید کرد، که شامل قرار دادن داده‌های تصادفی و بررسی اینکه آیا کل برنامه را از کار می‌اندازد یا خیر، می‌شود.

ما کاملاً مطمئن بودیم که برنامه‌مان برای ساختن شانس اصلاً مبهم نیست، و اصولش - از توجه و تمرکز گرفته تا زیگزآگ رفتن وقتی دیگران زیگزآگ می‌روند - قطعاً محکم و استوار بودند. این اصول می‌توانستند شما را از هر چیزی عبور دهند.

اما حالا که نظریه‌های بزرگ را کشف کرده بودیم، به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانند در موقعیت‌های روزمره کار کنند. خوش شانس بودن از نظر تئوری خوب است - اما اگر بتوانید در زمینه‌هایی که واقعاً مهم هستند، مانند عشق، کار و خانواده، خوش شانس باشید، خیلی بهتر

است.

ما تصمیم گرفتیم با کار شروع کنیم. بهترین راه برای رسیدن به آن نقطه تلاقی شانس، استعداد و سخت‌کوشی که شما را در حرفه‌تان خوش‌شانس می‌کند، چیست؟

بارنابی داستان خنده‌داری در مورد افراد کوشا و فعالی که برای تحلیلگری سال اول در گلدمن ساکس درخواست می‌دهند، برایم تعریف کرد. اکثر آنها در بالاترین سطح بازی خود و در صدر کلاس خود هستند (ترجیحاً در یک دانشگاه آیوی لیگ)، و با وجود این همه افراد سطح بالا که با هم رقابت می‌کنند، هر مزیت کوچکی می‌تواند تفاوت ایجاد کند. بنابراین آنها نامه‌های درخواست کار با دقت می‌نویسند، در مورد اینکه رزومه‌شان باید با فونت Helvetica باشد یا Arial فکر می‌کنند و به دنبال یک نکته مثبت می‌گردند که آنها را متمایز کند.

یک سال، مدیرعامل گلدمن ساکس که بر استخدام نظارت داشت، تمام رزومه‌های تحلیلگران بالقوه را روی میزش جمع کرد، سپس آنها را به دو دسته کوچک‌تر تقسیم کرد. او لحظه‌ای تأمل کرد و سپس یکی از دسته‌ها را به داخل سطل زباله انداخت.

وقتی همکارانش با تعجب به او نگاه کردند، شانه‌ای بالا انداخت. گفت: «در این کار باید خوش‌شانس باشی.» سپس به رزومه‌هایی که هنوز روی میزش بود اشاره کرد و افزود: «بهتر است از بین خوش‌شانس‌ها انتخاب کنیم.»

خندیدیم. داستان فوق‌العاده‌ای بود - ولذت‌بخش بود که فکر کنیم نخبه‌ترین آدم‌های اطرافمان هم تابع قوانین تصادفی بودن هستند. از بارنابی پرسیدم که آیا این داستان واقعاً واقعی است یا فقط یک افسانه‌ی وال استریتی است؟

او اعتراف کرد: «من نتوانسته‌ام منبع را پیدا کنم. اما هیچ‌کس از کسانی که تا به حال در دنیای تجارت دیده‌ام، در صحت این موضوع شک ندارد.»

اگر تا به حال برای شغلی درخواست داده باشید یا زمانی را صرف تلاش برای ساختن یک حرفه کرده باشید، می‌دانید که به نظر می‌رسد تصادفی بودن، نتایج را بیش از آنچه منصفانه به نظر می‌رسد، تعیین می‌کند. آینده و سرنوشت شما ممکن است به این بستگی داشته باشد که آیا

مسئول منابع انسانی صبح روزی که شما را ملاقات می‌کند، سردرد دارد یا اینکه آیا مدیری که با شما مصاحبه می‌کند، در همان دانشگاهی که شما بازی می‌کردید، اسکواش بازی کرده است یا خیر. یک مدیر اجرایی دمدمی مزاج که رزومه‌ها را فقط برای بیان یک نکته دور می‌ریزد، به نظر می‌رسد که همه اینها بخشی از بازی است.

این داستان ما را به فکر فرو برد. اگر می‌خواهید شانس خودتان را بسازید (همانطور که همیشه توضیح داده‌ایم)، چطور می‌توانید مطمئن شوید که رزومه‌تان در میان انبوهی از مدارک روی میز باقی می‌ماند؟ وقتی این سوال را از خودمان پرسیدیم، مدتی را صرف بررسی آن کردیم. آیا بالاخره به مثالی رسیده بودیم که در آن تصادفی بودن، که نمی‌توانید آن را کنترل کنید، نیروی محرکه شانس باشد، بسیار فراتر از سایر عناصری که می‌توانید کنترل کنید، مانند استعداد و سخت‌کوشی؟

با نگرانی گفتیم: «مگر اینکه قدرت جادویی داشته باشی، نمی‌توانی رزومه‌ات را به توده‌ای که روی میز مانده منتقل کنی.»

بارنابی موافقت کرد: «درسته.» اما فقط برای یک لحظه یا بیشتر آشفته به نظر می‌رسید و بعد فوراً خوشحال شد. «پس اصلاً نمی‌خوای توی یکی از اون توده‌ها باشی!»

آها! مدیر عامل گلدمن ساکس درست می‌گفت که برای پیدا کردن شغل به شانس نیاز دارید - اما به یاد داشته باشید که شانس که ما توصیف کردیم از تلاقی شانس، استعداد و سخت‌کوشی حاصل می‌شود. تصمیم عجیب و غریب برای دور انداختن نیمی از رزومه‌ها، نمونه کاملی از شانس تصادفی است. اگر در دسته اشتباهی قرار دارید، کاری از دستتان بر نمی‌آید. و اگر چه نمی‌توانید شانس تصادفی را از زندگی حذف کنید (مگر اینکه آن قدرت‌های جادویی را داشته باشید)، باید آماده باشید که با آن کنار بیایید. شما همیشه نمی‌توانید غیرمنتظره‌ها را پیش‌بینی کنید، اما می‌توانید روی عناصری که در کنترل شما هستند تمرکز کنید و در نتیجه شانس را کمتر ... شانس کنید.

بنابراین فرض کنید که شما برای آن شغل در گلدمن ساکس درخواست می‌دهید. نکته این

است که مطمئن شوید رزومه شما در یک دسته سوم قرار می‌گیرد - یک انتخاب کوچک که مدیر عامل قبلاً آن را انتخاب کرده و می‌داند که به آن نگاه خواهد کرد و آن را در نظر خواهد گرفت.

حالا، ممکن است به نظر برسد که ما اینجا داریم برعکس کار می‌کنیم - چون وقتی درخواست می‌دهید، نمی‌توانید بدانید که مدیر عامل قرار است کاری تا این حد تصادفی انجام دهد. اما چه در سال انبوه رزومه‌های خوش‌شانس در مقابل بدشانس باشید و چه نباشید، شرط می‌بندم که یک رزومه ساده، حتی اگر به زبان هلویتیکا نوشته شده باشد و همراه با یک نامه درخواست عالی باشد، برای استخدام شما کافی نخواهد بود. تکنیک‌های استاندارد به ندرت در یک محیط بیش از حد رقابتی جواب می‌دهند. شما به چیزی نیاز دارید که از همان ابتدا شما را متمایز کند تا رزومه‌تان در هیچ یک از ستون‌های روی عرشه او نباشد.

یک رویکرد این است که فردی را تصور کنید که قطعاً در این موقعیت خوش‌شانس خواهد بود. برای مثال، می‌توانید تصور کنید که اگر یکی از مدیران ارشد، فرزندی داشت که برای شغل گل‌دمن ساکس درخواست می‌داد، مستقیماً با مدیرعامل تماس می‌گرفت و مطمئن می‌شد که حداقل رزومه نابغه‌اش دیده شود. به جای اینکه مدام غر بزیند و از ناعادلانه بودن اوضاع شکایت کنید، می‌توانید بفهمید که این مثال چگونه در مورد شما صدق می‌کند. با فرض اینکه روابط خانوادگی شما بیشتر به سمت لوله‌کش‌ها، حسابداران و نمایندگان فروش متمایل است تا بانکداران سرمایه‌گذاری، بهترین قدم بعدی چیست؟

واضح است که شما باید کس دیگری را پیدا کنید که بتواند تلفن را بردارد و آن تماس را برای شما برقرار کند. و این کار آنقدرها هم که به نظر می‌رسد سخت نیست. نگران این نباشید که پدر و مادرتان چه کاری می‌توانند (یا نمی‌توانند) برای شما انجام دهند. به یاد داشته باشید که جامعه‌شناسان نشان داده‌اند که شانس همیشه، یا حتی معمولاً، از طرف نزدیکان شما نمی‌آید. شما باید به قدرت پیوندهای ضعیف تکیه کنید.

بارنابی با یک مربی اجرایی به نام دان اشر آشنا شده بود که دوازده کتاب در مورد چگونگی پیدا کردن شغل نوشته است، بنابراین ما او را پیدا کردیم تا در مورد این موضوع از او مشاوره بگیریم. او

گفت که اگر «از مرزهای حبابی که معمولاً در آن زندگی می‌کنید عبور کنید، به احتمال زیاد فردی را پیدا خواهید کرد که بتواند این تصمیم را بگیرد. اگر فقط با دوستان خودتان تعامل داشته باشید، شانس زیادی را از دست می‌دهید.»

آشر در مورد یکی از مشتریانش که در بخش خرده‌فروشی کار می‌کرد و می‌خواست وارد عرصه مد شود، با ما صحبت کرد. آشر به او گفته بود از هر کسی که می‌بیند بپرسد که آیا کسی را در این زمینه می‌شناسد یا خیر. آشر می‌گوید: «او با مربی شخصی‌اش، هلگا، در باشگاه بود و ماجر را برایش تعریف کرد - و معلوم شد که یکی از مشتریان هلگا، معاون مالی یک طراح بزرگ است.» ارتباط برقرار شد.

با دو مربی شغلی دیگر تماس گرفتیم و معلوم شد که داستان هلگا یک اتفاق غیرعادی نبوده است. افرادی مانند آرایشگران و مربیان شخصی - که حرفه آنها به طور طبیعی به آنها اجازه می‌دهد از مرزها عبور کنند - به طور غیرمنتظره‌ای منابع خوبی برای شانس هستند. دقیقاً بدانید که چه می‌خواهید، و می‌توانید در حالی که در کلاس رقص هیپ هاپ شرکت می‌کنید یا موهایتان را به صورت لایه لایه با هایلایت‌های بلوند حالت می‌دهید، یک ارتباط خوش شانس ایجاد کنید. یکی از قوی‌ترین پیوندهای ضعیف اغلب به ارتباطات فارغ‌التحصیلان دانشگاه تبدیل می‌شود. گفتن اینکه دقیقاً چرا این واقعیت که شما به جای دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا در نوتردام تحصیل کرده‌اید، باید کسی را به صحبت با شما ترغیب کند، دشوار است - اما این روش جواب می‌دهد. روانشناسان بارها و بارها نشان داده‌اند که مردم بر سر پیوندهای اغلب بی‌اهمیت، وفاداری‌های قبیله‌ای ایجاد می‌کنند. به نیمی از یک گروه تی شرت قرمز و به نیمی دیگر تی شرت آبی بدهید، و ناگهان مردم به شدت به هم‌رنگ‌های خود وفادار می‌شوند. احتمال بیشتری وجود دارد که به آنها پول قرض دهند و در بازی‌ها با آنها همکاری کنند.

گریزه عصبی ما برای هویت گروهی، در طول تاریخ منجر به وقایع غم‌انگیزی شده است، از جنگ‌های مذهبی گرفته تا نسل‌کشی‌ها و ممنوعیت‌های مهاجرت. به نظر می‌رسد که تغییر این گریزه و استفاده از هویت گروهی برای اهداف مثبت، کمترین کاری است که می‌توانیم برای ایجاد

تعادل در این زمینه انجام دهیم. بنابراین اگر برای آن شغل در گلدمن ساکس (یا هر جای دیگر) درخواست می‌دهید، لینکدین یا فهرست فارغ‌التحصیلان دانشگاه خود را بررسی کنید و کسی را در سطح بالا در شرکت پیدا کنید که در دانشگاه شما تحصیل کرده باشد.

یا می‌توانید چیزی حتی خلاقانه‌تر را امتحان کنید. من اتفاقاً با پسر جوانی به نام تایلر آشنا شدم که به من گفت بخش زیادی از سال آخر دانشگاهش را صرف پیدا کردن شغل از طریق کانال‌های معمول کرده است. او به شرکت‌هایی که استخدام حضوری انجام می‌دادند، درخواست داد و رزومه‌اش را در فهرست مشاغل دانشگاه قرار داد.

او گفت: «هیچ شانس منعی پیشرفت من نشد. من در یک مدرسه کوچک دسته سوم بودم و شرکت‌هایی که به آنها علاقه‌مند بودم حتی به اینجا هم نمی‌آمدند.»

تایلر به مدرسه به عنوان یک لیگ NCAA نگاه می‌کند، چون اتفاقاً یک بازیکن با استعداد لاکراس است. نزدیک به پایان فصل آخرش، پیش مربی‌اش رفت و پرسید که آیا می‌تواند فهرستی از فارغ‌التحصیلان لاکراس و مخاطبین فعلی‌شان را تهیه کند. مربی به راحتی این فهرست را در اختیار داشت، زیرا اغلب فارغ‌التحصیلان را برای جشن گرفتن در مهمانی‌های بعد از بازی (و شاید کمک مالی) دعوت می‌کرد.

تایلر متوجه یک نفر در لیست شد که بیست سال پیش همان شماره پیراهن او را پوشیده بود - و حتی در همان پست هافبک بازی کرده بود. او حالا یک شرکت بیمه در آتلانتا داشت.

تایلر گفت: «عکسی از خودم با لباس فرم که شماره‌اش کاملاً مشخص بود برایش فرستادم و گفتم که خیلی به همکاری با او علاقه‌مندم. برایش نوشتم: 'همانطور که می‌دانید، هافبک‌ها ستون فقرات هر تیمی هستند.' چند روز بعد، آن فارغ‌التحصیل با او تماس گرفت.

این فارغ‌التحصیل گفت: «با مربی مشورت کردم و او گفت که تو سرعت، استقامت و پشتکار داری.»

تایلر اضافه کرد: «و عزم و اراده.»

این فارغ‌التحصیل با خنده گفت: «معلومه که عزم و اراده‌ی زیادی داشته.»

بعد از دو سفر به آتلانتا (و یک فصل برنده شدن در لاکراس)، تایلر شغلی پیدا کرد. «فکر می‌کنم پدر و مادرم از اینکه من از طریق ارتباطات در لاکراس این شغل را پیدا کردم، خجالت کشیدند - انگار که تمام این پول را برای دانشگاه خرج کرده بودند و تنها چیزی که عایدشان شد، مهارت من در گرفتن چوب گلف بود. اما به نظرم هر چیزی که آدم را خوش شانس کند، اشکالی ندارد.»

در این مورد، من باید با تایلر به جای والدینش موافق باشم. او نوع شغلی را که می‌خواست می‌دانست، و وقتی شانس به طور طبیعی به سمتش نمی‌آمد، خودش شانس را می‌ساخت. این واقعیت که تایلر و فارغ‌التحصیل در یک پست بازی می‌کردند و شماره پیراهن یکسانی می‌پوشیدند، قطعاً کمی تصادفی بود. اما تایلر سپس مجبور شد با مهارت کافی در تشخیص فرصت و یافتن راهی خلاقانه برای دنبال کردن آن، شانس را به دست آورد. شانس، استعداد و تلاش - و به نظر می‌رسد بینگو، شما خوش شانس هستید.

---

با خودم فکر می‌کردم که آیا دارم در مورد نیاز به ارتباطات اغراق می‌کنم تا شما را از انبوه رزومه‌های انباشته دور نگه دارم تا اینکه با جک، مدیر اجرایی سی و یک ساله در یک سایت تجارت الکترونیک که به سرعت در حال گسترش است، صحبت کردم. جک، باهوش و سخت‌کوش، دقیقاً همان نوع مدیر الهام‌بخش و متفکری است که اکثر مردم به عنوان رئیس دوست دارند. او فهمیده است که حمایت از افراد تیمش برای همه مفید است.

جک در شروع کار نیاز به استخدام حدود بیست نفر داشت و گروه منابع انسانی صدها رزومه زیبا (و نامه‌های درخواست کار مناسب) از متقاضیانی که به دانشگاه‌ها و مدارس بازرگانی تحسین برانگیز و تجربیات گسترده خود می‌بالیدند، به او سرازیر کرد. چگونه این تمایزها را تشخیص می‌دهید؟

جک گفت: «بیشتر افرادی که استخدام کردم، تلاشی کرده بودند تا مستقیماً با من تماس بگیرند، یا کسی را در شرکت پیدا کرده بودند که می‌توانست حرف خوبی بزند.» او افرادی را

می‌خواست که خودشان شروع به کار کنند و بتوانند مسئولیت‌پذیر باشند - و تلاش برای ارتباط با او یکی از راه‌های اثبات مهارت آنها بود. شبکه‌سازی یا روابط ضعیف به آنها برتری می‌داد. «من واقعاً اینطور برنامه‌ریزی نکرده بودم، اما وقتی کسی نشان می‌دهد که مشتاق است و آن قدم اضافی را برمی‌دارد، متوجه او می‌شوید.»

شرکت آنلاین جدید توسط یک شرکت بزرگتر خریداری شد - و جک و تمام کسانی که استخدام کرده بودند، وقتی که حق خرید سهامشان با مبلغ هنگفتی پرداخت شد، بسیار خوش‌شانس به نظر می‌رسیدند. اما آنها به دلیل ایجاد ارتباطات خوب از ابتدا خوش‌شانس بودند.

بعضی‌ها به این نوع شبکه‌سازی به عنوان یک بی‌اعتباری نگاه می‌کنند، انگار که دارند از امتیازی که واقعاً لیاقتش را ندارند، سوءاستفاده می‌کنند. و گاهی اوقات می‌تواند کمی حالت تهوع به آدم بدهد. وقتی برای اولین بار اعلام شد که سریال «دختران» از شبکه HBO پخش می‌شود، یادم می‌آید که از بازیگرانش کمی جا خوردم. لینا دانهام، خالق این سریال، سه زن را برای بازی در کنار خودش انتخاب کرده بود و دو نفر از آنها - آلیسون ویلیامز و زوزیا ممت - والدین مشهوری داشتند و سومی، جمیما کرکه، دوست دبیرستان دانهام بود.\* همه با استعداد بودند، اما مدام به بازیگران جوان با استعدادی فکر می‌کردم که به اندازه آنها استعداد نداشتند. ردیف‌هایی از بازیگران جوان را تصور می‌کردم که برای تست بازیگری در صف ایستاده بودند، بی‌آنکه بدانند شرایط برایشان سخت است. به نظر منصفانه نمی‌رسید.

اما بعد اتفاق خنده‌داری افتاد. در طول شش فصل پخش، ویلیامز، ممت و کرکه چنان شخصیت‌های خود را تعریف کردند که تصور کس دیگری در نقش‌هایشان غیرممکن بود. ممت به تقویت مهارت‌هایش ادامه داد و من برای دیدن او در یک نمایش خارج از برادوی رفتم که در آن به طرز خیره‌کننده‌ای خوب بود. و آن موقع بود که متوجه شدم - ارتباطات می‌توانند به شما شانس برای موفقیت بدهند، اما درست مانند هر شانس دیگری، آنچه واقعاً مهم است این است که با آنها چه می‌کنید.\*

با این حال، شبکه‌ها و روابط ضعیفی که برای برخی افراد شانس می‌آورند، عملاً راه را برای

دیگران مسدود می‌کنند. از نظر تحرک اجتماعی و امکانات برای همه، باید به راه‌هایی برای توزیع عادلانه فرصت‌ها در کار، امور مالی و سرگرمی فکر کنیم. و برخی افراد دقیقاً همین کار را می‌کنند. دوست من جولیان جانسون، معاون اجرایی حامیان فرصت‌های آموزشی (SEO)، یک سازمان غیرانتفاعی است که برنامه‌های شغلی را برای دانشجویان جوامع محروم ارائه می‌دهد. اگر می‌خواهید در گلدمن ساکس شغلی پیدا کنید اما از یک شهر فقیر در جنوب آلاباما می‌آیید، جولیان ممکن است گزینه مناسبی برای شما باشد. در طول سال‌ها، او و همکارانش به هزاران دانشجوی اقلیت کمک کرده‌اند تا در امور مالی، حقوقی و بانکداری سرمایه‌گذاری شغل پیدا کنند.

جولیان به من گفت: «ما به ایجاد شبکه برای افرادی که شبکه‌ای ندارند کمک می‌کنیم.» برای مثال، دانش‌آموزان اقلیت در مدارس کوچک ممکن است هیچ مسیر مشخصی برای ورود به وال استریت نداشته باشند، زیرا بانک‌های سرمایه‌گذاری معمولاً فقط به دانشجویان چند دانشگاه منتخب شغل ارائه می‌دهند. اما سئو شبکه را بسیار گسترده‌تر می‌کند. شما سخت‌کوشی و عزم راسخ را فراهم می‌کنید - و آنها مطمئن می‌شوند که شما فرصت‌هایی برای ارتباط با افراد مناسب پیدا می‌کنید.\* وقتی من و جولیان صحبت کردیم، سئو دانشجویانی از ۱۰۵ کالج مختلف داشت که قرار بود دوره‌های کارآموزی تابستانی خود را شروع کنند. این تعداد زیادی از مدارس است. سئو درهای خوش‌شانسی را برای بسیاری از افراد باز می‌کرد - و آنها انتظار داشتند که ۸۰ درصد از کارآموزان پیشنهادهای تمام وقت دریافت کنند.

جولیان خاطرنشان کرد که برای موفقیت در حرفه خود، باید کاری بیش از درس خواندن و سخت کار کردن انجام دهید. این کار شاید در مقاطع تحصیلی پیش‌دبستانی تا دوازدهم نتیجه می‌داد، اما در دنیای واقعی دیگر کافی نیست. به جای اینکه سرتان را پایین بیندازید و انتظار داشته باشید که کار، خودش گویای همه چیز باشد، باید مربیان، مشاوران و حامیان مالی پیدا کنید که به شما در پیشرفت کمک کنند. جولیان به من گفت که تیم‌های سئو پس از گذراندن دوره‌های کارآموزی در کنار دانشجویان می‌مانند تا به آنها کمک کنند تا بفهمند چگونه در شرکت

پیشرفت کنند - «زیرا شبکه شما به ارزش خالص شما تبدیل می‌شود.»

کانال‌های شخصی مسیرهای غیرمنتظره‌ای را باز می‌کنند، و هر کجا که در زندگی شروع می‌کنید، مدیون خودتان هستید که آنها را توسعه دهید و از آنها بهره ببرید. باید به خودتان فرصت دهید. چه پدرتان باشد یا آرایشگر یا هم‌تیمی دانشگاه (که چند سال از آن زمان دور بوده‌اید) یا سازمانی مانند سئو، باز کردن شبکه‌هایتان شانس شما را تغییر می‌دهد.

دوست من دیوید ادل مدت‌هاست که به شانس در شغل‌ها فکر می‌کند - حداقل تا حدودی به این دلیل که می‌داند گاهی اوقات خودش این شانس را به ارمغان می‌آورد. او به عنوان رئیس DRG، یک شرکت جستجوی مدیران که عمدتاً با سازمان‌های غیرانتفاعی سروکار دارد، بیش از هزار مدیر ارشد را در مشاغلشان قرار داده است. برای یافتن آنها، به ده‌ها هزار نفر که اصلاً انتظار شنیدن از او را نداشتند، مراجعه کرده است.

دیوید و همسرش، مارشا، اتفاقاً در منهتن، روبروی من زندگی می‌کنند، بنابراین یک شب بارانی از خیابان عبور کردم و برای نوشیدن به آپارتمان زیبایش ملحق شدم. دیوید، به عنوان یک استخدام‌کننده‌ی اجرایی، به من گفت که می‌داند شنیدن خبر استخدامش توسط بعضی‌ها چقدر می‌تواند برایشان تعجب‌آور باشد.

دیوید با لبخند گفت: «من آن تماس تلفنی تصادفی هستم - کسی که تماس می‌گیرد و می‌گوید: 'سلام، من این فرصت خوب را دارم و فکر کردم ممکن است شما هم علاقه‌مند باشید.' شما تازه از ناهار برگشته‌اید و به تغییر شغل فکر نمی‌کردید و حالا من فرصتی را به شما ارائه می‌دهم که اصلاً از وجود آن خبر نداشتید. بنابراین سوال این است - وقتی این فرصت به سراغتان می‌آید چه می‌کنید؟»

دیوید از تجربه طولانی خود دریافته است که افراد معمولاً در یکی از سه دسته زیر قرار می‌گیرند. او گروه اول را افرادی توصیف کرد که «فوراً صدها دلیل برای عدم موفقیت آن می‌آورند.» گاهی اوقات مشکل این است که زندگی واقعی مانع فرصت‌ها می‌شود (اگر نوجوان شما سال سوم

دبیرستان است، ممکن است نخواهید نقل مکان کنید) و گاهی اوقات آنها فقط با تغییر راحت نیستند.

افراد گروه دوم نیز کمی محتاط هستند و این را با «کنکاش و پرسیدن سوالات زیاد نشان می‌دهند - اینکه به چه کسی گزارش خواهند داد، چرا آخرین نفر اخراج شد، مسئولیت‌های او چیست. آنها قبل از تصمیم‌گیری در مورد اینکه آیا اصلاً مکالمه‌ای داشته باشند یا خیر، می‌خواهند تمام اطلاعات را داشته باشند.» سپس گروه سوم وجود دارد - «افرادی که گوش می‌دهند و می‌گویند: "عالی. منتظر تماس شما نبودم، اما قبول شدم."»

دیوید پاسخ اولیه را معیار خوبی برای سنجش عملکرد فرد در آینده می‌داند. افراد منفی‌باف گروه اول معمولاً حتی اگر نظر خود را تغییر دهند و تصمیم به دنبال کردن فرصت بگیرند، به نتیجه نمی‌رسند. افراد گروه دوم که سوالات زیادی می‌پرسند، ممکن است متفکر و تحلیلگر باشند - و دیوید از این موضوع قدردانی می‌کند. اما او همچنین مراقب است که ببیند آیا آنها از آن دسته افرادی هستند که همچنان موانعی را در مسیر قرار می‌دهند و دلایلی برای عدم پیشرفت پیدا می‌کنند یا خیر. افراد گروه سوم به احتمال زیاد در تشخیص فرصت‌های جدید و خوش‌شانس موفق هستند - اما او می‌خواهد مطمئن شود که آنها بی‌پروا نیستند.

او گفت: «شانس به سراغ افرادی می‌رود که شجاعت تشخیص فرصت‌ها را در زمان بروز آنها دارند و پذیرای تفکر در مورد چگونگی عملیاتی کردن آنها هستند.»

دیوید در اوایل دوران کاری‌اش، زمانی که به عنوان جمع‌آوری‌کننده‌ی کمک‌های مالی برای یک سازمان غیرانتفاعی بسیار بزرگ کار می‌کرد، تجربه‌ی خودش را با یک فرصت غیرمنتظره داشت. «و بعد دیوانه‌وارترین چیز این بود که از شرکت ساعت‌سازی سیتیزن با من تماس گرفتند و پرسیدند که آیا به فروشندگان‌شان نحوه‌ی فروش ساعت را آموزش می‌دهم یا نه. من سی ساله بودم و هیچ چیز در مورد ساعت نمی‌دانستم.» یکی از مدیران ارشد، او را در حال جمع‌آوری کمک‌های مالی دیده بود، می‌دانست که او متقاعدکننده و ماهر است و او را توصیه کرد. «بنابراین من به مدت پنج روز با همسرم به آکاپولکو پرنسس در مکزیک رفتم و برای یک شرکت

ساعت‌سازی ۷۵ میلیون دلاری آموزش فروش دیدم. شجاع؟ باشه، بله. خوش‌شانس بودم که این فرصت نصیبم شد و خرابش نکردم؟ قطعاً. این همیشه برای من یادآوری بود که وقتی فرصت‌هایی داری، از آنها استفاده کن.»

دیوید چندین سال به رهبری آن آموزش‌های فروش ادامه داد و کم‌کم فرصت‌هایی را برای خودش در خارج از جمع‌آوری کمک‌های مالی دید. او با نگاهی گسترده به حرفه خود، جهشی را برای راه‌اندازی شرکت جستجوی مدیران اجرایی خود انجام داد. او بر اساس تجربه شخصی خود، افراد را تشویق می‌کند که درک کلی از آنچه در سر دارند داشته باشند، اما بیش از حد روی آنچه دقیقاً می‌خواهند متمرکز نشوند.

او گفت: «ایجاد شانس به معنای استفاده از هر فرصتی نیست. اما به این معنی است که شما باید پذیرای بررسی این باشید که آیا بله یا خیر پاسخ درست است.» او از پیگیری یک احتمال با کسی - و در نهایت دریافت یک نه منطقی - ابایی ندارد. او بسیار محترمانه با افراد برخورد می‌کند وقتی که دلیل رد یک فرصت را به او توضیح می‌دهند و می‌توانند توضیح دهند که در عوض برای گام بعدی خود چه کاری باید انجام دهند.

او گفت: «روی دیگر این ماجرا، اتخاذ یک استراتژی بی‌هدف است، به طوری که تماس بعدی که می‌گیرید، شغل بعدی‌ای است که قبول می‌کنید. این باعث می‌شود به جای ایجاد شانس واقعی، به اتفاقات تصادفی وابسته باشید.»

یک تماس از دیوید (یا کسی مثل او) می‌تواند مانند یک شانس غیرمنتظره به نظر برسد - اما برای دیوید، این اصلاً تصادفی نیست. کسی به دیوید گفته است که ملاقات با یک فرد خاص ارزشش را دارد.

«وقتی در حال جستجو هستم، به مردم تکیه می‌کنم تا در مورد افراد با استعدادی که با آنها برخورد داشته‌اند به من بگویند. من می‌شنوم: «اوه، تو باید جو را ملاقات کنی چون او کارهای جالبی انجام می‌دهد.» یا «من سخنرانی او را در یک کنفرانس شنیدم و او واقعاً خوب بود.» کارهایی که شما انجام می‌دهید، فرصت‌ها را ایجاد می‌کنند.»

شما می‌توانید با سخنرانی در کنفرانس‌ها یا عضویت در کمیته‌ها یا نوشتن مقالات یا وبلاگ‌های جالب، وجهه حرفه‌ای خود را ارتقا دهید - و مورد توجه قرار بگیرید. دیوید آن را به عنوان شبکه‌سازی به اندازه ارتقای وجهه خود و آگاه کردن جهان از کار خوبی که انجام می‌دهید، نمی‌بیند. اما آیا کار خوب نباید خودگویای همه چیز باشد؟

دیوید با لبخند گفت: «گاهی اوقات همین‌طور است. ممکن است بشنوم که کسی کار جالبی انجام داده است، بنابراین با او تماس می‌گیرم. اما بعد آنها باید در مورد کار صحبت کنند، درست است؟ آنها باید این فرصت را بخواهند و قدم بعدی را بردارند.»

---

من و بارنابی درباره شغل‌هایی که هر کدام در طول سال‌ها داشتیم گپ زدیم - و با کمال تعجب متوجه شدیم که ما به ندرت برای شغلی درخواست داده بودیم. لازم نبود نگران مشکل رزومه‌های پرت باشیم، چون هیچ‌وقت واقعاً رزومه نفرستاده بودیم. همیشه راه دیگری را انتخاب می‌کردیم.

مسیر شغلی من از الگوی «یک چیز به چیز دیگر منجر می‌شود» پیروی می‌کرد. بارها پیش می‌آمد که مدیری که در یک شغل با او کار می‌کردم از من می‌خواست که با او به شغل دیگری بروم - و من این کار را می‌کردم. این کار با دقت برنامه‌ریزی نشده بود، اما گاهی اوقات بهترین راه برای ساختن یک حرفه (و یک زندگی شاد) این است که فرصت‌ها را هنگام مواجهه با آنها تشخیص دهید و آنها را به چنگ آورید. وقتی برای اولین بار به عنوان تهیه‌کننده تلویزیون مشغول به کار شدم، حتی تلویزیون هم نداشتم.

بارنابی همیشه مسیرهای شانسی خودش را ایجاد می‌کرد و حتی مسیرهای غیرسنتی‌تری را انتخاب می‌کرد. والدینش هر دو ریسک‌پذیر بودند و زود از سمت‌های اجرایی بازنشسته شدند و با پنج فرزندشان به آلاسکا نقل مکان کردند. وقتی حدوداً هفت یا هشت ساله بود، بارنابی با خانواده‌اش در وسط جنگل بدون ساعت یا تقویم، برق یا آب لوله‌کشی زندگی می‌کرد. او زمان زیادی را صرف تکیه بر خودش و مراقبت از خرس‌ها می‌کرد. او نمی‌توانست به مسیرهای

استاندارد تکیه کند زیرا هیچ مسیر استاندارد وجود نداشت. او باید راه‌حل‌های خودش را پیدا می‌کرد.

بارنابی به من گفت که اولین شغل واقعی‌اش قبل از دانشگاه در دیزنی بوده است - و مطمئناً آن را آنلین پیدا نکرده است. در آن زمان، او فکر می‌کرد که مطالعه رفتار پرندگان غیرمعمول هیجان‌انگیز خواهد بود. بنابراین به ملاقات متصدی جزیره دیسکاوری (پیشگام پارک موضوعی قلمرو حیوانات دیزنی) رفت و از او پرسید که آیا می‌تواند گونه‌های موجود در مجموعه آنها را مطالعه کند.

بارنابی گفت: «چنین شغلی وجود نداشت، اما من به اندازه کافی از این ایده هیجان زده شدم که مدیر فوراً برای من موقعیتی ایجاد کرد.»

اولین تحقیق بارنابی روی پرندۀ بزرگی به نام بوقلمون بوته‌ای بود که از جنگل‌های بارانی عمیق شمال شرقی استرالیا می‌آید و وقت خود را صرف تراشیدن برگ‌های مرده و تبدیل آنها به یک تپه کمپوست غول‌پیکر می‌کند. کمپوست برگ گرما تولید می‌کند و سپس می‌توان از آن به عنوان لانه استفاده کرد. هوشمندانه است، نه؟ مطالعه کمپوست ممکن است شغل رویایی شما به نظر نرسد، اما بارنابی آنقدر به کارش علاقه داشت که به شخصیت محبوبی در پارک حیات وحش تبدیل شد. او حتی موضوع یک کتاب رنگ‌آمیزی شد که پارک از آن استفاده می‌کرد. بارنابی برای اینکه شانس خود را حفظ کند، اعلام کرد که در مورد رفتار کرکس‌ها کنجکاو است. او می‌خواست ساکنان پارک را دنبال کند - و چرا که نه؟ دیزنی برای او یک هواپیمای شخصی ترتیب داد که به طور ویژه به دستگاه‌های ردیابی رادیویی مجهز شده بود.

می‌خواهم بگویم که شما نمی‌توانید این چیزها را از خودتان بسازید - فقط خودتان می‌توانید آن را بسازید. نکته اصلی در مورد خلق شانس خودتان همین است. به عنوان یک نکته فرعی کوچک، بارنابی به من گفت که والت دیزنی خودش هم از ساختن شانس خبر داشت - او بارها در کسب و کار شکست خورد اما هرگز تسلیم نشد. در اوایل، والت برای شغل کارمندی پست درخواست داد و به دلیل جوان بودن رد شد. او برگشت، لباس بهتری پوشیده بود و سایه‌ای از

موهای صورتش را با مداد کشیده بود. او شغل را گرفت. یک بار دیگر، والت از شغلی اخراج شد زیرا کسی به او گفته بود که "فاقد تخیل است و ایده‌های خوبی ندارد". اگر می‌خواهید خوش شانس باشید، پافشاری کنید. شما پادشاهی جادویی خودتان را ایجاد می‌کنید.

شغل‌های شخصی‌سازی شده زمانی پیش می‌آیند که کسی به شما اعتماد کند و حاضر باشد برای یک ایده‌ی بدیع، بروشور تبلیغاتی بگیرد. چند سال پیش، شغلی پیدا کردم که قبلاً هرگز وجود نداشت، یعنی ساخت برنامه‌های تلویزیونی برای یک برند مجله‌ی محبوب. پنج سال شاد را در این نقش گذراندم. یکی از برنامه‌هایی که تهیه‌کنندگی‌اش را بر عهده داشتم، یک برنامه‌ی ویژه‌ی جوایز تلویزیونی چندساله بود که برخی از بزرگترین نام‌های تلویزیون آن زمان را به خود جذب کرد. در یکی از عکس‌های شخصی‌مورد علاقه‌ام از سال اول نمایش، من و همسرم روی فرش قرمز قدم می‌زنیم. او خوش تیپ و با کراوات مشکی است و من توسط یک مسئول تبلیغات با یک لباس طراح قرضی که در نور می‌درخشد و یک میلیون دلار الماس که از فروشگاه‌ی در خیابان رودنو درایو قرض گرفته شده، آراسته شده‌ام. در مورد شانس صحبت کنید!

بارنابی گفت: «یک راه عالی برای خوش شانس بودن این است که به دنبال علاقه‌تان بروید و جایگاه خودتان را بسازید.»

پسر بزرگترم، زک، وقتی هنوز مدرسه می‌رفت و در یک سخنرانی دانشگاهی با رئیس یک شرکت پرداخت آنلاین شرکت کرده بود، مفهوم «شانس خودت را بساز» را درک کرد. زک بعد از آن به سراغ مدیر اجرایی رفت، گفت که چقدر شرکت را تحسین می‌کند و پرسید که آیا می‌تواند با هم ملاقات کنند. رئیس با ملاقات موافقت کرد - اما فقط برای ارائه مشاوره و اطلاعات. او هیچ جایی برای دانشجویی با پیشینه زک نداشت.

زک با آمادگی کامل به جلسه آمد - همیشه راهی برای خوش شانس‌ی - اما او همچنین با دقت گوش داد. همانطور که رئیس جمهور توضیح می‌داد که چگونه سعی در دسترسی به مشتریان دارند، زک ایده‌ای در مورد چگونگی مفید بودن جمع‌آوری و تجزیه و تحلیل نوع خاصی از داده‌ها ارائه داد. رئیس جمهور با تأمل سر تکان داد. او قبلاً به این رویکرد فکر نکرده بود - و پرسید که آیا

زک می‌تواند این کار را انجام دهد یا خیر.

زک گفت: «بله، من از پذیرفتن این مسئولیت هیجان‌زده خواهم شد.»

رئیس جمهور پرسید: «می‌توانید امروز بعد از ظهر شروع کنید؟»

زک گفت: «خوشحالم که.»

اگر با رئیس آینده‌تان نشست‌اید و مشکلی را برای او حل می‌کنید، لازم نیست نگران دور انداختن رزومه‌تان باشید. داشتن چیزی بسیار خاص برای ارائه، پاسخ «به دردتان نمی‌خورد» را به «می‌توانید از امروز بعد از ظهر شروع کنید» تغییر می‌دهد. کار کردن در این شرکت بسیار جالب، برای دوستان زک نهایت خوش‌شانسی به نظر می‌رسید. اما این شانس بود که او به دست آورده بود.

به بچه‌ام افتخار می‌کنم؟ شرط می‌بندم.

برای جلوگیری از نوسانات تصادفی، افراد بیشتری سعی می‌کنند با رفتن به مسیر خودشان، شانس بیاورند. گاهی اوقات بهترین راه برای قرار گرفتن در دسته سوم، قرار گرفتن در جایی است که آن دو دسته اول اصلاً وجود ندارند. یا همانطور که یکی از دوستان بسیار موفق ما می‌گوید: «مردم همیشه در مورد تفکر خارج از چارچوب صحبت می‌کنند. من حتی نمی‌دانستم چنین چارچوبی وجود دارد.»

در دنیایی که به طور فزاینده‌ای کارآفرینانه می‌شود، موانع ورود به اکثر زمینه‌ها همچنان کمتر می‌شود (اکنون می‌توانید به جای یک کارخانه، با یک لپ‌تاپ یک شرکت تأسیس کنید). بنابراین کنار گذاشتن مسیرهای شغلی استاندارد و ساختن مسیر خودتان دیوانگی نیست - می‌تواند یکی از راه‌های ورود به باشگاه خوش‌شانسی باشد.

بارنابی پیشنهاد داد که با زن جوانی به نام ربکا کانتار آشنا شوم که استاد راه خود رفتن و خلق شانس بود. او در اواسط بیست سالگی، یک کارآفرین سریالی بود. بنابراین یک بعد از ظهر به سمت دفاتر گروه گرسون لرمِن (GLG) رفتیم، جایی که او گاهی اوقات کار می‌کند. آنجا یکی از آن

فضاهای فوق‌العاده شیک بود که فوراً احساس می‌کردید همه افراد اطراف باید از شما باحال‌تر باشند. قسمت جلویی شامل صندلی‌های قرمز و نارنجی در یک فضای انعطاف‌پذیر، یک آکواریم و وارونه و چراغ‌های آویزان به شکل گوی‌های برنجی بود. در پشت فضاهای جذاب، ردیف‌های زیادی از افراد پشت کامپیوترها بودند.

کانتار با لبخند به استقبال ما آمد. او لاغر و برازنده با موهای بلند بور و استایلی جذاب، می‌توانست به راحتی جای یک تشویق‌کننده‌ی دبیرستانی را بگیرد. اما او اینطور نیست و هرگز هم نبوده است. وقتی پشت میزی در گوشه‌ی اتاق نشستیم، کانتار به سرعت اعتراف کرد که همیشه یک مبتکر بوده و در مسیر خودش حرکت کرده است. او چند سال پیش وقتی تصمیم گرفت پس از سال دوم دانشگاه هاروارد، تحصیل در این دانشگاه را رها کند، همه را شگفت‌زده کرد. او این کار را راه خوبی برای خوش‌شانس شدن می‌دانست.

او با لحنی تند گفت: «میانگین درآمد ترک تحصیل‌کرده‌های هاروارد از فارغ‌التحصیلان هاروارد بیشتر است.»

بارنابی اظهار داشت که شاید این میانگین به دلیل ثروت هنگفت مارک زاکربگ، دانشجوی انصرافی هاروارد (و بنیانگذار فیسبوک)، دچار انحراف شده است.

کانتار گفت: «بله، زاکربگ و بیل گیتس و مت دیمون همگی ترک تحصیل‌کرده‌های هاروارد بودند که میانگین را بالا بردند.» او دوست داشت خودش را در جایگاه آنها ببیند. او هم می‌خواست یک فرد مبتکر باشد که ریسک‌های بزرگی را پذیرفته و وقتی ریسک‌هایش نتیجه می‌دهد، بسیار خوش‌شانس به نظر برسد. وقتی در هاروارد بود، از کلاس‌هایش الهام نگرفته بود و نمی‌دانست مدرکش به کجا خواهد رسید.

او گفت: «پدر و مادرم وحشت‌زده بودند، اما من سعی کردم با آنها صحبت کنم و بیرسم که نگران چه چیزی هستند. مادرم اشاره کرد که بدون مدرک دانشگاهی نمی‌توانم شغل سنتی در بانکداری سرمایه‌گذاری یا مشاوره پیدا کنم - اما من گفتم که چنین شغلی نمی‌خواهم. او همچنین نگران این بود که اگر در نهایت بخوام وارد سیاست شوم چه اتفاق افتاد. من

گفتم که نسل من دوست دارد کسی را ببیند که کار جالبی انجام داده باشد، نه فقط کسی که انتظار می‌رود.»

کانتار از سنین پایین راه خودش را رفته بود. او که در حومه نیوتن، ماساچوست بزرگ شده بود، زبان چینی یاد گرفت، به اورینگامی علاقه زیادی پیدا کرد و ترومپت نواخت. برای مراسم بت میتزوای خود، دوستانش را به تیوب‌سواری روی برف می‌برد («من از مهمانی‌های رقص متنفر بودم»)، و بعداً در دوران راهنمایی، از والدینش (که گیج شده بودند) درخواست یک الاغ کرد. کانتار با لبخند گفت: «فکر کردم خوب است که یکی در حیاط خلوت داشته باشیم. دلیل خاصی هم ندارم. من الاغ‌ها را دوست داشتم.»

والدینش برای جلوگیری از مشاجره بزرگتر، توضیح دادند که خانه‌شان در حومه شهر برای حیوانات مزرعه منطقه‌بندی نشده است. کانتار برای رانندگی خیلی کوچک بود، بنابراین یک بعد از ظهر به شهرداری رفت و درخواست تغییر منطقه‌بندی را ثبت کرد. او موفق شد. (اما هنوز الاغ را نگرفته بود.)

داستان الاغ تقریباً خلاصه نگرش کانتار بود. دنبال چیزهایی بروید که متفاوت هستند. در دبیرستان، او نمی‌خواست در کلاس‌های استاندارد شرکت کند و درخواست کرد که برنامه درسی خودش را تدوین کند. مدرسه مخالفت کرد. بنابراین او به روسای مدارس آیوی لیگ که در آنها درخواست داده بود نامه نوشت و گفت که می‌خواهد کلاس‌های AP خود را رها کند و برای بقیه سال یک پروژه مطالعاتی مستقل انجام دهد. آنها در مورد این چه فکر می‌کردند؟ اکثر آنها پاسخ دادند که اشکالی ندارد. ربکا بقیه سال آخر را خارج از کلاس درس گذراند. او گفت: «این بهترین تجربه تحصیلی بود که داشتم.»

ربکا در حالی که هنوز در هاروارد بود، شرکتی به نام BrightCo تأسیس کرد که کارآفرینان جوان را با شرکت‌ها و سرمایه‌گذارانی که می‌توانستند از بینش آنها استفاده کنند، مرتبط می‌کرد. ایده این بود که گروه جوان‌تر از نوآوری‌هایی که ممکن است مدل‌های سنتی را دگرگون کنند، آگاه بودند. کانتار توضیح داد: «کوکاکولا ممکن است نداند که برخی از جوانان بیست ساله در حال توسعه

یک کافئین قابل اسپری هستند که می‌تواند کسب و کار آنها را کاملاً مختل کند. بنابراین ما آنها را کنار هم گذاشتیم.»

وقتی کانتار از شرکت خارج شد، این شرکت هنوز کوچک بود و او می‌دانست که هرگز فیسبوک نخواهد شد. اما در نهایت GLG پیشنهادی برای خرید آن ارائه داد. GLG با ارتباط دادن متخصصان با تاجران و سرمایه‌گذارانی که اطلاعات آنها را می‌خواهند، به موفقیت بزرگی دست یافته است. آنها واقعاً مغز ربکا را می‌خریدند - و به او عنوان کارآفرین مقیم را دادند.

کانتار اکنون در حال توسعه شرکتی است تا نحوه انجام آزمون‌ها را برای دانشگاه‌ها و استخدام تغییر دهد. او متقاعد شده است که آزمون‌های استاندارد می‌شوند که در حال حاضر استفاده می‌شوند - چه آزمون‌های هوش، چه آزمون‌های SAT یا تحلیل‌های شخصیتی - تفکر اصلی که برای موفقیت بسیار مهم است را پیدا نمی‌کنند.

او گفت: «افرادی که به نوعی نوک‌تیز یا ناهموار هستند، کسانی هستند که تغییرات بزرگ و خوش‌یمنی ایجاد می‌کنند. باید بگذارید آنها راه خودشان را بروند. ما در دنیا به گوسفند نیاز داریم، اما وقتی گوسفند سیاه عجیب و غریب را پیدا می‌کنید، بگذارید سیاه‌تر باشند.»

کانتار اذعان دارد که دنبال کردن یک مسیر استاندارد، احتمال نتایج بد را کاهش می‌دهد. او گفت: «اگر به هاروارد بروید، بدترین اتفاقی که می‌تواند بیفتد این است که در یک بانک سرمایه‌گذاری به یک چرخ‌دنده تبدیل شوید. اما ترک تحصیل، درخت احتمالات بزرگی را برای بهتر یا بدتر شدن ایجاد می‌کند.»

وقتی آنجا را ترک کردیم، بارنابی به من گفت که چند ماه قبل، در یک کنفرانس نخبگان نوآوران شرکت کرده بود که کانتار به او گفته بود بارنابی می‌خواهد در آن شرکت کند. او از طرف بارنابی با برگزارکنندگان تماس گرفت و وقتی بارنابی یکی از دعوت‌نامه‌های مورد نظرش را دریافت نکرد، باز هم راهی برای ورود پیدا کرد. من تحت تأثیر قرار گرفتیم. با اینکه کانتار شبیه یک تشویق‌کننده به نظر می‌رسید، ظاهراً وحشیگری و شدت عمل یک نیروی دریایی را داشت. وقتی ماموریتی داشت، اجازه نمی‌داد چیزی مانعش شود.

وقتی کسی مبتکر و خلاق است، هیچ‌وقت نمی‌دانید چه اتفاقی خواهد افتاد. کانتار می‌تواند در نهایت استیو جابز بعدی شود - یا اینکه اصلاً شغلی نداشته باشد. گاهی اوقات وقتی سعی می‌کنید مهمانی را خراب کنید، فقط خراب می‌کنید.

تمایل به ریسک‌های غیرمعمول، یکی دیگر از راه‌هایی است که می‌توانید در یک شغل خوش‌شانس باشید. گاهی اوقات این کار سود زیادی دارد و گاهی اوقات نه. با این حال، شکست همیشه چیز بدی نیست. بارنابی در مورد مکالمه‌ای که با ناوین جین، کارآفرینی که در اواخر دهه ۱۹۹۰ شرکتی به نام InfoSpace تأسیس کرد، برایم تعریف کرد. این شرکت برای مدت کوتاهی یکی از بزرگترین شرکت‌های اینترنتی در کشور بود - و باعث شد جین حدود ۸ میلیارد دلار ثروت داشته باشد. سپس سقوط داد کام و یک سری دعاوی حقوقی از راه رسید و ناگهان سهام او به محدوده ۲۰۰ میلیون دلار رسید.

جین وقتی اخیراً با بارنابی صحبت می‌کرد، به او گفت: «شکست خوردن بخشی از خوب شدن است. در بسکتبال، بهترین بازیکن در بهترین روز فقط حدود ۵۰ درصد امتیاز می‌گیرد و ۵۰ درصد دیگر شکست محسوب نمی‌شوند، بلکه بخشی از موفقیت هستند. خوب شکست بخورید.»

جین که به اکتشافات فضایی علاقه داشت، در سال ۲۰۱۰ شرکتی به نام مون اکسپرس را تأسیس کرد و تلاش کرد اولین کسی باشد که یک فضاپیماي رباتیک را روی ماه فرود می‌آورد و تصاویر را ارسال می‌کند. او قراردادی برای پرتاب با ناسا امضا کرده است.\*

جین گفت: «زندگی به دیدگاه شما بستگی دارد. برای هر سرمایه‌گذاری جدید، شما فکر می‌کنید، 'چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟' و 'چه چیزی ممکن است ممکن باشد؟' این شما را برای خوش‌شانسی و بدشانسی که در آینده پیش خواهد آمد، آماده می‌کند.»

جین متقاعد شده بود که رفتن در مسیر خود مستلزم ریسک کردن است - اما وقتی این ریسک‌ها تجزیه و تحلیل شوند، ممکن است آنقدرها هم که به نظر می‌رسند، چشمگیر نباشند. به عنوان مثال، از نظر او، تلاش یک شرکت خصوصی برای رسیدن به ماه اصلاً دیوانگی نبود.

او گفت: «برای سفرهای فضایی، دولت سعی می‌کند ۹۹.۹۹ درصد از خطرات را حذف کند، زیرا

شکست یک گزینه سیاسی نیست. آخرین ۱ درصد کاهش خطر، ۹۹ درصد هزینه را افزایش می دهد.» یک شرکت خصوصی می تواند موشک بدون سرنشین را «به اندازه کافی خوب» بسازد - سپس بیمه خصوصی بخرد تا در صورت بروز مشکل، هزینه را پوشش دهد. جین این را به عنوان استعاره ای برای چگونگی رهبری سایر فعالیت ها می داند.

او گفت: «از اینکه تا حد امکان آن را کاملاً ایمن کنید، صرف نظر کنید. در هر صورت، هیچ چیز ۱۰۰ درصد ایمن نیست.»

شما باید خودتان و تمایلتان به ریسک پذیری را بشناسید. بارنابی و ربکا کانتار احتمالاً از آن دسته افرادی هستند که سوار سفینه ی جین می شوند و می بینند که آنها را به کجا می برد. مطمئن نیستیم که من این کار را بکنم. من مایلم با ایجاد ارتباطات مناسب، سخت کار کردن و استفاده از فرصت ها خوش شانس باشم، اما اهل ریسک کردن زیاد نیستم. برخی افراد احتمالاً با تمایل به امتحان کردن یک رویکرد کاملاً ناشناخته، بسیار خوش شانس تر خواهند بود.

تلاش برای شانس آوردن با دنبال کردن راه خودتان همیشه جواب نمی دهد، اما وقتی جواب می دهد، در نهایت با یکی از آن داستان هایی روبرو می شوید که ارزش بدیع بودن را نشان می دهند. برای مثال، بارنابی مانند کانتار از دانشگاه انصراف نداد، اما چندین بار دانشگاه عوض کرد و از هاروارد به کرنل رفت و یک سال در آکسفورد تحقیق کرد. (در واقع او همه چیز را برنامه ریزی کرده بود و می خواست با اساتید پرنده شناسی مشهور جهان در هر کدام از آنها کار کند.) بعداً، او می خواست بورسیه رودز را برای بازگشت به آکسفورد برنده شود و نیاز به تأیید مدرسه اش داشت. کرنل در ابتدا گفت که نمی توانند از او حمایت کنند زیرا در دانشگاه آنها به اندازه کافی واحد درسی ندارد. بارنابی در اداره بالاتر و بالاتر رفت و سرانجام در دفتر رئیس جمهور را کوید. او می گوید که با نزدیک به پنجاه نفر در سمت های مختلف تماس گرفته تا از درخواستش حمایت کنند.

بارنابی به من گفت: «این رویکرد استاندارد نبود، اما در این مورد، ابتکار و خلاقیت باعث شد که من متمایز شوم. من با افراد زیادی آشنا شدم و برخی از آنها حتی دوستان جدیدی شدند.»

چه بخواهید به ماه بروید، چه بورسیه تحصیلی روز را برنده شوید یا در گلدمن ساکس شغلی پیدا کنید، وقتی مسیر خودتان را بسازید خوش‌شانس خواهید بود. مطمئناً، ممکن است کمی تصادفی پیش بیاید. اما شما از قبل انتظار آن را دارید و همه کارها را برای دور زدن آن انجام می‌دهید. خودتان را در ردیف سوم رزومه قرار می‌دهید - به جای یکی از رزومه‌های دیگری که ممکن است دور انداخته شوند. با افراد مناسب صحبت خواهید کرد، مسیر خودتان را پیدا خواهید کرد و مایل خواهید بود که متمایز باشید. این روش همیشه جواب نمی‌دهد - و ممکن است فرصتی برای درس گرفتن از شکست‌هایتان داشته باشید - اما وقتی این اتفاق بیفتد، بسیار بسیار خوش‌شانس به نظر خواهید رسید.

# فصل یازدهم

## در عشق خوش شانس باشید

انتظار نداشته باش یه سوپرمدل برات خوش شانسی بیاره... روی رابطہات سرمایه گذاری کن... عشق رو تو جاهای جدید پیدا کن... چراگاه مناسب رو انتخاب کن.

من و همسرم اخیراً با یک سفر رویایی به آفریقای جنوبی، سالگرد بزرگی را جشن گرفتیم. یک شب در هتل باشکوهی به نام Le Quartier Français اقامت داشتیم و در یک رستوران معروف به نام Tasting Room از یک شام نه مرحله‌ای (بله، نه مرحله‌ای) لذت بردیم. هنگام صرف غذای فوق‌العاده خوب، دست در دست هم، با نگاهی مهتابی به یکدیگر خیره شدیم و در مورد شانس شگفت‌انگیزمان صحبت کردیم. ما هنوز هم یکدیگر را می‌خندانیم، همان حس ماجراجویی را با هم داشتیم (همه آن شیرها و کرگدن‌ها در آفریقا!!)، و در بزرگ کردن دو پسر فوق‌العاده‌مان شریک‌های خوبی بودیم.

احتمالاً همین کافی بود تا هر کسی که حرف‌های ما را می‌شنید، دلش بخواهد بالا بیاورد. اما خیلی بعد از آن بود که به این فکر کردم که چطور اینقدر خوش شانس بوده ایم. آیا این تصادفی بود که من سال‌ها پیش به طور اتفاقی با مرد ایده‌آلم آشنا شده بودم؟ آیا از بین هفت میلیارد نفر در جهان، آیا به نحوی (در سن بیست و چهار سالگی) کسی را پیدا کرده بودم که مقدر شده بود جفت روحی من باشد؟

کاش می‌توانستم آنقدر رمانتیک باشم. مطمئناً، ران خوش‌قیافه و خوش‌هیكل بود، و به عنوان یک پزشک، سبکی مهربان و دلسوز داشت که من آن را تحسین می‌کردم. اما، همانطور که بعد از تمام تحقیقاتی که انجام داده بودم حدس زدم، شانس ما در عشق کمتر به جادوی ملاقات با فرد

مناسب مربوط می‌شود و بیشتر به تلاشی که بعد از آن انجام داده بودیم. اگر نیکلاس اسپارکس در مورد جزئیات یک ازدواج خوب می‌نوشت - یعنی وقتی یکی بد رفتاری می‌کند، طرف دیگر صورتش را نشان دادن و وقتی دیگری خروپف می‌کند، به سمت دیگر تخت برگشتن - هرگز کتابی نمی‌فروخت. اما در نهایت، این‌ها پیچ و خم‌هایی هستند که باعث می‌شوند دیگران فکر کنند همه چیز فقط شانس بوده است.

بیشتر ما در مورد معنای خوش‌شانسی در عشق واقع بین هستیم. در نظرسنجی ملی که من و بارنابی انجام دادیم، تنها ۷ درصد گفتند که باید فرد ایده‌آل را پیدا کنید. بیشترین تعداد - یعنی ۸۰ درصد کامل - گفتند که راز خوش‌شانسی در عشق این است که به نیازهای طرف مقابل به اندازه نیازهای خودتان توجه کنید.

وقتی به خانه برگشتم، سر یک شام تک‌وعده معمولی (مرغ کبابی و سبزیجات)، از ران پرسیدم به نظرش چه چیزی باعث شده ما در عشق خوش‌شانس باشیم.

او گفت: «احتمالاً نتفلیکس».

با تعجب پرسیدم: «نتفلیکس؟»

«درسته. ما هیچ وقت نمی‌تونیم چیزی برای تماشا پیدا کنیم، چون تو داری سعی می‌کنی چیزی رو انتخاب کنی که من دوست داشته باشم، و من می‌خوام چیزی رو انتخاب کنم که تو دوست داشته باشی. این باعث می‌شه تعداد فیلم‌هایی که می‌بینیم کم بشه. اما به همین خاطر هست که ما با هم خیلی خوش‌شانسیم.»

من این توضیح را دوست داشتم. وقتی اجازه می‌دهید خواسته‌های طرف مقابل به اندازه خواسته‌های شما اهمیت پیدا کند (و شریک زندگی‌تان هم همین کار را می‌کند)، هر دو احساس دوست داشته شدن، خوش‌شانسی و حمایت شدن می‌کنید. تعریف ران از خوش‌شانسی در عشق با نظرسنجی ما مطابقت داشت. اما نام‌های برجسته‌ای وجود دارند که می‌توانند دیدگاه متفاوتی ارائه دهند.

اما تعریف جگر از شانس، آنطور که فکر می‌کنید، بین افراد زیادی مشترک نیست. کمی بعد از

سفرمان به آفریقای جنوبی، در یک تور کتاب در آیووا بودم و با زنی به نام فیبی آشنا شدم که به من گفت بیش از چهل سال است که با عشق دوران دبیرستانش، آل، ازدواج کرده است. آن دو هرگز با کسی جز خودشان نبوده اند. (یا حداقل او اینطور می گفت. من اصرار نکردم.)

فیبی در حالی که دستش را دراز می کرد تا دست او را بگیرد، گفت: «هیچ کس نمی تواند از من خوش شانس تر باشد.»

شوهر محبوبش کمی طاس بود و شکمی داشت که از بالای شلوارک خاکی اش بیرون زده بود. آنها فرزندی نداشتند، اما یک سگ ژرمن شیرد تقریباً نابینا (و محبوب) و یک کلبه کوچک در دریاچه ای دو ساعته دورتر داشتند که آخر هفته های گرم به آنجا پناه می بردند.

بالحنی شیطنت آمیز پرسیدم: «لانه عشق؟»

با لبخندی کمزنگ گفت: «نه، فقط یه کلبه ست که داره از هم می پاشه.»

آل، حسابدار، چند سال قبل شغلش را از دست داده بود و به عنوان مشاور از خانه کار می کرد. او گفت: «او کار زیادی پیدا نمی کند، اما من هنوز شغلم را به عنوان پرستار دارم و ما به خوبی از پیشش برمی آییم.»

با کنار هم گذاشتن همه عوامل - شغل از دست رفته، ظاهر ژولیده و کلبه در حال فروپاشی - به ذهنم رسید که حداقل در ظاهر، برخی افراد ممکن است فکر کنند که فیبی در عشق آنقدرها هم خوش شانس نبوده است. اما فیبی به آل وفادار بود و به دنبال خوبی های او می گشت. تمرکز روی نکات مثبت و ابراز عشق و حمایت فراوان باعث شد هر دو احساس خوش شانس کنند.

---

فیبی به وضوح فرمولی پیدا کرده بود که روانشناس محترم، بری شوارتز، بلافاصله آن را درک می کرد.

دکتر شوارتز یک روز صبح وقتی من و بارنابی با او تماس گرفتیم، گفت: «یک رابطه ی موفق ساخته می شود، نه کشف.»

دکتر شوارتز، استاد قدیمی دانشگاه سوارثمور، به خاطر تحقیقات شگفت انگیزش در مورد

پارادوکس انتخاب در سطح ملی شناخته شد. (او این موضوع را با کتابی به همین نام و بسیاری از سخنرانی‌های TED محبوب کرد.) او نشان داد که اگرچه فکر می‌کنیم داشتن گزینه‌های زیاد ما را خوشحال‌تر می‌کند، اما در واقع رضایت کمتری به ما می‌دهد. وقتی گزینه‌های زیادی دارید، همیشه به گزینه‌هایی فکر می‌کنید که از دست داده‌اید.

دکتر شوارتز به شوخی گفت که سال‌ها پیش چقدر خوشحال بود وقتی فروشگاه محلی‌اش فقط یک نوع شلوار جین ارائه می‌داد. سپس گزینه‌هایی مانند شلوار جین تنگ، شلوار جین راحت، شلوار جین دکمه‌دار، شلوار جین سنگ‌شور، شلوار جین اسیدشور... و همینطور الی آخر از راه رسیدند. حالا وقتی از فروشگاه خارج می‌شود، شلوار جین خیلی بهتر به او می‌آید، اما احساس خیلی بدتری دارد. اضافه کردن گزینه‌ها انتظارات را افزایش می‌دهد، که به گفته او «رضایت کمتری از نتایج ایجاد می‌کند، حتی وقتی نتایج خوبی باشند.»

آنچه در مورد شلوار جین صادق است، به همان اندازه در مورد همسران نیز صادق است. او به ما گفت: «اگر به دنبال پیدا کردن بهترین هستید، هرگز برای تبدیل آنچه که دارید به بهترین شکل، وقت و تلاش نخواهید کرد. این اثر تیندر است. چرا باید زمان و تعهد لازم را برای رشد یک رابطه سرمایه‌گذاری کرد، در حالی که گزینه دیگری فقط با یک لمس فاصله دارد؟»

دکتر شوارتز که بیش از پنجاه سال است ازدواج کرده، مدت‌هاست که روی ازدواج خودش سرمایه‌گذاری می‌کند. او با خنده گفت: «ما خیلی بیشتر از این همدیگر را می‌شناسیم - او بهترین دوست من در کلاس هشتم بود. بنابراین وقتی در مورد پیدا کردن همسری که «به اندازه کافی خوب» باشد صحبت می‌کنم، خوشش نمی‌آید. اما در واقع، این همان چیزی است که آدم می‌خواهد.»

فیبی هم ممکن است به همین ترتیب به این ایده که شوهرش «به اندازه کافی خوب» است، اعتراض کند. اما کاملاً واضح است که صرف نظر از ویژگی‌های شوهرش، او با تلاش و انجام اقدامات مثبت، از جمله گرفتن دست‌های هم، به اشتراک گذاشتن لبخند و بازدید از آن کلبه، در عشق خوش‌شانس بوده است. مانند دکتر شوارتز و همسرش، فیبی و آل در جوانی (در مورد آنها

در دبیرستان) با هم آشنا شدند و آنها در نزدیکی زادگاه خود مانده‌اند.

دکتر شوارتز گفت: «با زندگی در یک شهر کوچک، گزینه‌های کمتری دارید، بنابراین احتمال بیشتری وجود دارد که به دنبال کسی باشید و ببینید چه کاری می‌توانید از آن انجام دهید. به اندازه قبل حواس‌پرتی ندارید.»

هیچ‌کس ایده «کنار آمدن» با یک همسر را دوست ندارد، اما دکتر شوارتز اشاره می‌کند که ما معمولاً در ارزیابی جفت‌های بالقوه ضعیف هستیم. بعد از این همه سال، او می‌داند که همسرش مهربان، همدل و باهوش است و هسته اخلاقی قوی دارد - به علاوه، او اولین خواننده بزرگ هر چیزی است که او می‌نویسد. اما وقتی با هم آشنا شدند، او روی هیچ‌کدام از این‌ها تمرکز نکرد. «من جذب او شدم چون او اولین دختری بود که تا به حال دیده‌ام که عاشق بیسبال است - به طور خاص، نیویورک یانکیز. دوست داشتن یانکیز لعنتی - این چه مبنایی برای یک رابطه است؟»

بدیهی است که داستان خوبی بود. یا به اندازه کافی خوب بود. اگر ایده‌های مربوط به عشق خوش‌شانس را از کمدی‌های عاشقانه هالیوودی می‌گیرید، احتمالاً فیلمنامه را روی ابتدای داستان متمرکز می‌کنید: بری و میرنا در کودکی با هم آشنا می‌شوند و بهترین دوستان می‌شوند، بری سخت تلاش می‌کند تا میرنا را دوست دختر خود کند و در نهایت آنها ازدواج می‌کنند. موسیقی پخش می‌شود. صحنه رو به تاریکی می‌رود. پایان داستان.

اما بخت و اقبال ازدواج آنها نه در روز آشنایی‌شان و نه در روز مراسم عروسی رقم نخورد. آن روز در واقع آغاز داستان بود، نه پایان آن. رابطه واقعی آنها در سال‌های بعد شکل گرفت، زمانی که به یکدیگر اعتماد کردند و برای حمایت و عشق به یکدیگر روی آوردند.

دکتر شوارتز گفت: «همیشه می‌شنوید که مردم می‌گویند: "اوه، آنها خیلی خوش‌شانس بوده‌اند که یکدیگر را پیدا کرده‌اند." اما نه. در واقع، آنها یکدیگر را پیدا کردند و آن را به چیزی تبدیل کردند که دیگران می‌خواستند. این شانس خیلی بیشتر از قسمت اتفاق می‌افتد.»

نسخه‌ی فانتزی می‌تواند به بدشانس‌ترین روابط منجر شود - چون وقتی فقط روی روزهای

منتهی به عروسی تمرکز می‌کنید، فراموش می‌کنید که به اتفاقات بعد از آن فکر کنید. و در همان روزهای بعد از آن است که ازدواج - و شانس واقعی عشق - شروع می‌شود.

یک سرمایه‌دار موفق که من او را تروی می‌نامم، وقتی با یک مدل ویکتوریا سیکرت قرار گذاشت، فکر می‌کرد خوش‌شانس‌ترین مرد دنیاست. دوستانش به طرز عجیبی از تعجب گرد شده بودند و حسادت می‌کردند. قرار گذاشتن با یک زن زیبا که به خاطر ژست گرفتن با سوتین و شورت زنانه معروف است، می‌توانست فرصت نهایی را برای یک میک جگر مانند برای خودنمایی فراهم کند. "من خیلی خوش‌شانسم، من خیلی خوش‌شانسم..."

این شانس ادامه داشت، یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید، و به یک عروسی خوشمزه ختم شد که در شبکه‌های اجتماعی زیاد به اشتراک گذاشته شد. اما بعد زندگی واقعی شروع شد. می‌توان حدس زد پسری که با یک مدل فوق‌العاده زیبا (که ما او را هلن می‌نامیم) قرار می‌گذارد، از نوع A با تستوسترون بالا است که دوست دارد مرکز توجه باشد. تروی می‌توانست هر چقدر که می‌خواهد در اتاق خواب خودنمایی کند، اما وقتی در ملاء عام بیرون می‌رفتند، ناگهان متوجه می‌شد که مرتباً به پس‌زمینه رانده می‌شود. عکاسان می‌خواستند از هلن روی فرش قرمز عکس بگیرند - و آیا ممکن است لطفاً کنار برود؟ همیشه وقتی وارد یک رستوران شیک می‌شدند، غوغایی به پا می‌شد - اما باز هم، همه نگاه‌ها به او بود، نه به او. او از اینکه هلن چقدر طول می‌کشید تا برای بیرون رفتن آماده شود، چقدر برای لباس خرج می‌کرد و این واقعیت که به نظر می‌رسید کمی بیشتر عاشق خودش است تا او، رنجیده خاطر شد.

این شانس با طلاق بسیار پرهزینه به پایان رسید.

وقتی به خوش‌شانسی در عشق فکر می‌کنید، باید دیدگاه بلندمدت‌تری نسبت به هیجان قدم زدن در راهروی عروسی داشته باشید. کسی که با او قرار می‌گذارید ممکن است همان کسی نباشد که در لحظات خوب و بد زندگی هر کسی، باعث شود احساس دوست داشته شدن (و خوش‌شانسی) کنید. صنعت عروسی ممکن است بدشانس‌ترین اتفاقی باشد که برای عشق افتاده است. حلقه‌ها و گل‌های گران‌قیمت هیچ کمکی به یک ازدواج شاد نمی‌کنند.

یک بار دیگر، استعداد (در این مورد، توانایی مهربان بودن و بخشش) و سخت کوشی در ایجاد شانس نقش دارند. اما در مورد شانس تصادفی ملاقات با همسر آینده تان در وهله اول چه؟ اگر مجرد هستید، پیدا کردن فرد مناسب برای ازدواج می تواند مانند یک میدان مین بی پایان به نظر برسد. هلن فیشر، انسان شناس بیولوژیکی که به یکی از متخصصان جهان در زمینه عشق تبدیل شده است، یک روز صبح برای صبحانه با من و بارنابی ملاقات کرد تا در مورد قرار ملاقات و خوش شانس در عشق صحبت کنیم. فیشر، پور و لاغر اندام، مدت زیادی است که در بازی عشق فعالیت می کند، اما انرژی عظیم و پوست درخشان کسی را دارد که نصف سن خودش را دارد. و او هنوز هم از عشق هیجان زده است.

او در حالی که یک کاسه میوه تازه و سالم را می جوید، گفت: «شما در تلاش برای بردن بزرگترین جایزه زندگی هستید - که یک شریک زندگی و فرصتی برای ارسال DNA شما به آینده است. اما بیرون رفتن برای قرار ملاقات می تواند مانند یک شغل به نظر برسد و به تلاش نیاز دارد. شما باید لباس شیک بپوشید، جذاب باشید و موهای مرتبی داشته باشید.»

فیشر پژوهشگر موسسه کینزی است و در دانشگاه راتگرز سمت دانشگاهی دارد - اما در حال حاضر به دلیل مشاور علمی ارشد وبسایت Match.com توجه زیادی را به خود جلب کرده است. هر کسی که با او صحبت می کند می خواهد بداند که فناوری چگونه عشق را تغییر داده است. و در حالی که او می گوید ۴۰ درصد از مجردها با کسی که به صورت آنلاین ملاقات کرده اند، قرار گذاشته اند، او قاطعانه معتقد است که فناوری به هیچ وجه نمی تواند عشق را تغییر دهد.

او گفت: «مغز به طور قدرتمندی برای یافتن عشق ساخته شده است، و مطالعات انسان شناسی به ما می گوید که ۹۰ درصد از هرگونه تعامل غیرکلامی است. وقتی با کسی هستید، مغز باستانی انسان فعال می شود و به شما می گوید که آیا این درست است یا خیر.»

بنابراین، با وجود اینکه سایت های دوست یابی آنلاین به او پول خوبی می دهند، می گوید اولین قانونش برای خوش شانس این است که بیرون برود و حضوری ارتباط برقرار کند. «برایم مهم

نیست که اولین بار در کلیسا یا استارباکس یا آنلاین همدیگر را ملاقات کنید - تنها الگوریتم واقعی مغز خودتان است.»

او با بری شوارتز موافق است که گزینه‌های زیاد می‌تواند عشق را تضعیف کند. اگر مدت زیادی آنلاین بمانید، غرق در افکارتان می‌شوید. (همیشه شخص دیگری با چند کلیک فاصله دارد!) او توصیه می‌کند که در Match.com یا هر سایت همسریابی دیگری، پنج تا نه نفر را بررسی کنید، سپس بایستید و با یکی از آنها آشنا شوید. او گفت: «بروید و مشتاق و علاقه‌مند باشید. هر چه بیشتر کسی را بشناسید، بیشتر از او خوشتان می‌آید.»

اگر می‌خواهید خوش‌شانس باشید، شاید لازم باشد دیدگاه خود را نسبت به آنچه فکر می‌کنید می‌خواهید گسترش دهید. برای مثال، فیشر دریافته است که افراد در وب‌سایت‌های دوست‌یابی اغلب طرح‌های بسیار دقیقی از ویژگی‌های مورد نیاز خود در یک شریک ارائه می‌دهند - و سپس با افرادی که ویژگی‌های کاملاً متفاوتی دارند ارتباط برقرار می‌کنند. این کمی شبیه این است که ادعا کنید می‌خواهید مستند‌های بی‌بی‌سی را تماشا کنید و سپس ده قسمت قدیمی از سریال دوستان را پخش کنید. آیا مطمئن هستید که می‌دانید چه چیزی شما را خوشحال خواهد کرد؟ الگوریتم‌های برخی از برنامه‌های دوست‌یابی اکنون علاوه بر آنچه می‌گویید، آنچه انجام می‌دهید را نیز در نظر می‌گیرند.

وقتی از دکتر فیشر در مورد افرادی که از سختی ملاقات با فرد خاص شکایت دارند سوال شد، او فقط آهی کشید. «ما با رفتن به جاهایی که ممکن است شانس در آنها اتفاق بیفتد، شانس خودمان را می‌سازیم. اگر عاشق اپرا هستید، به رویدادهای اپرا بروید. اگر عاشق هنر هستید، به رویدادهای موزه بروید. اگر به پول اهمیت می‌دهید، به جاهایی بروید که ثروتمندان پرسه می‌زنند. ۸۷ درصد از آمریکایی‌ها در نهایت ازدواج خواهند کرد، اما با ماندن در خانه و تماشای سریال وست‌ورلد به آنجا نمی‌رسید.»

خب، بهترین مکان برای ملاقات با یک شریک زندگی کجاست؟ وقتی بعداً در مورد آن صحبت کردیم، بارنابی اشاره کرد که شانس بیشتر از قدرت ارتباطات ناشی می‌شود تا از قدرت اعداد.

احتمال اینکه در بین ۱۲۵ نفر در عروسی یک دوست عشق پیدا کنید، بیشتر از بین ۲۰۰۰۰ نفر دیگر در یک بازی فوتبال است. (اگر می‌خواهید با یک شریک زندگی بالقوه ارتباط برقرار کنید، به جای دکه هات داگ فروشی ورزشگاه، سر میز دسر با او صحبت کنید.) اعتماد به نفس، طرز فکر مثبت و گشودگی به احتمالات به شما کمک می‌کند تا در عشق خوش شانس باشید.

بارنابی از مطالعاتش در زمینه‌های مختلف دریافت که وقتی به جایی که بهترین فرصت‌ها را پیدا می‌کنید توجه می‌کنید، به احتمال زیاد خوش شانس خواهید بود. و این به معنای بهترین فرصت‌ها برای شماست. ایده‌ای را که بارنابی قبلاً در مورد توزیع آزاد ایده‌آل توضیح داد، به خاطر دارید؟ حیوانات تمایل طبیعی دارند که در مناطق خاصی که احتمال بیشتری برای یافتن غذا و جفت دارند، تجمع کنند. در اصطلاح انسانی، به این می‌گویند ساعت خوش در یک بار. به نظر می‌رسد که آنها به طور طبیعی می‌دانند که نسبت به منابع موجود، کجا جمع شوند. اگر منطقه‌ای با پوشش گیاهی انبوه مناسب برای چرا وجود داشته باشد، تعداد زیادی (مثلاً) گوزن در آنجا و تعداد کمتری گوزن در منطقه کم‌تراکم‌تر در سراسر مزرعه پیدا خواهید کرد. به این ترتیب برای همه مقدار زیادی وجود دارد. وقتی تعداد زیادی گوزن در یک مکان جمع شوند، برخی (به طور معقول) به نقطه دیگری می‌روند. بار دیگر، برای همه به اندازه کافی وجود دارد.

به یاد داشته باشید که در دنیای قرار ملاقات، برای همه به اندازه کافی وجود دارد. به مزایایی که دارید و کارهایی که همسالانتان انجام می‌دهند فکر کنید - و سپس می‌توانید به طور منطقی بفهمید که چگونه شانس خود را بسازید. می‌توانید به باری بروید که همه باحال‌ترین، ثروتمندترین و جذاب‌ترین افراد در آن پرسه می‌زنند، زیرا آنجا بهترین شانس را برای ملاقات با یک آقا یا خانم جذاب، پولدار و جذاب دارید. اما اگر همه افراد دیگر نیز آنجا جمع می‌شوند، پس همه شما برای منابع یکسانی رقابت می‌کنید. جایی که فرصت بیشتری وجود دارد، تراکم رقبا بیشتر است. اگر شما از آن دسته افرادی هستید که می‌توانید در آن محیط رقابت کنید، پس قدم پیش بگذارید و یک مارتینی سفارش دهید. اما اگر در میان سر و صداها برجسته نیستید، شاید شانس بیشتری برای خوش شانس (در ملاقات با کسی) در کافی‌شاپ خلوت‌تر پایین بلوک داشته

باشید.

برای اینکه در عشق خوش شانس باشید، باید بدانید که هدف‌تان چیست - و این برای همه یکسان نیست. اگر نوع خاصی از جفت را می‌خواهید، ممکن است تقاضا و عرضه با هم مطابقت نداشته باشند. (ببخشید، هیچ چیز کامل نیست.) برای لحظه‌ای به تشبیه بارنابی در مورد حیوانات برگردیم، برخی با چریدن در چمن و برخی دیگر با بالا رفتن از درختان خوش شانس می‌شوند - و تعیین هدف درست، شانس بعدی شما را رقم می‌زند. اگر هدف درستی نداشته باشید، شانس را از دست می‌دهید.

دکتر فیشر خودش یک بار در جوانی ازدواج کرد، اما آن رابطه را به سرعت کنار گذاشت و دیگر هرگز ازدواج نکرد. او سی سال را در یک رابطه نزدیک و عاشقانه با مردی که به طور قابل توجهی از او بزرگتر بود گذراند و پس از مرگ او، چندین رابطه دیگر نیز داشت. اکنون او به مرد جدیدی وابسته است و در حال بررسی این است که آیا این مرد برای او مناسب است یا خیر. کمی بعد، او زمزمه کرد که او را خیلی دوست دارد، اما علایق مشترکی ندارند. آیا این مشکل یک عامل برهم زننده رابطه بود - یا فقط یکی از آن چیزهایی بود که برای یک رابطه شاد باید مدیریت کنید؟

آه، اما در مورد عشق رمانتیک، موضوع اسطوره و افسانه و بهترین نمایشنامه‌های شکسپیر چگونه؟ دکتر فیشر می‌گوید که این نیز یک انگیزه اساسی است. او و دو همکارش یک بار آزمایشی انجام دادند که در آن افرادی را که به شدت عاشق بودند، در اسکنرهای fMRI قرار دادند تا عملکرد مغز آنها را بررسی کنند. آنها به این نتیجه رسیدند که دوپامین عصبی-شیمیایی ارتباط نزدیکی با عشق رمانتیک دارد.

دکتر فیشر به ما گفت: «یک کارخانه کوچک در پایه مغز وجود دارد که دوپامین تولید می‌کند و درست در کنار مناطقی است که تشنگی و گرسنگی را تنظیم می‌کنند. اینها محرک‌های بسیار اساسی هستند - شما از شر آنها خلاص نمی‌شوید.»

در گیر و دار عشق رمانتیک، شما به راحتی از نقص‌های شریک زندگی‌تان چشم‌پوشی می‌کنید، زیرا مغز یک تاری شاد از توهم مثبت ایجاد می‌کند. وقتی عشق کمرنگ می‌شود، بیشتر متوجه

می‌شوید و گاهی اوقات این زمانی است که دیگر احساس خوش‌شانسی نمی‌کنید. (سلام، تروی و سوپرمدلش هلن.) دکتر فیشر فکر می‌کند که حفظ برخی از آن توهومات مثبت - یا حداقل تمرکز بر آنچه در فرد دوست دارید به جای آنچه دوست ندارید - بخشی از چیزی است که شما را در مرحله دلبستگی خوش‌شانس نگه می‌دارد. فقط از فیبی از آیووا بپرسید.

در سراسر جهان و در تمام فرهنگ‌ها، شور و شوق هفت ساله بیشتر شبیه شور و شوق چهار ساله است. به نظر می‌رسد زیست‌شناسی زوج‌ها را طوری برنامه‌ریزی کرده است که به اندازه کافی با هم بمانند تا بتوانند فرزندی را از نوزادی بزرگ کنند. و سپس تکامل ترجیح می‌دهد که ما شریک جدیدی برای تنوع ژنتیکی داشته باشیم. بله، می‌توانیم با آن مبارزه کنیم، اما همانطور که لرد بایرون شاعر در حماسه خود، دون ژوان، به شدت از آن انتقاد می‌کند، «این چگونه شیطانی است که ویژگی‌های تازه / چنین جذابیتی برای ما موجودات بیچاره انسانی دارد؟»

مردی را که از دوران مجردی عیاش و بی‌بندوبارش می‌شناسم، حالا ازدواجی شاد و موفق دارد، دو فرزند بزرگ، خانه‌ای بزرگ در سانتا مونیکا و مزرعه‌ای در کلرادو. گفتم ازدواجی شاد و موفق؟ او اولین رابطه‌اش را زمانی داشت که همسرش فرزند بزرگشان را باردار شد و از آن زمان هر چند سال یک بار رابطه عاشقانه جدیدی را تجربه می‌کند. (اخیراً اخبارش را دنبال نکرده‌ام.)

آیا او در عشق خوش شانس است؟ من جایم را با او عوض نمی‌کنم. اگرچه او جواهرات بسیار خوبی دارد.

---

من و بارنابی قرار گذاشته بودیم با دن آریلی، روانشناس و اقتصاددان رفتاری دانشگاه دوک، صحبت کنیم. او به خاطر تحقیقاتش در مورد رفتارهای غیرمنطقی مردم مشهور است. اگر تا به حال بیست دقیقه را به صورت آنلاین صرف جستجوی ارزان‌ترین قیمت رایس کریسپیز کرده باشید و سپس برای یک شام مجلل بیرون رفته باشید، می‌دانید منظور او از غیرمنطقی چیست. با تمام تحقیقات دکتر آریلی، من کنجکاو بودم که آیا او به بینشی در مورد راه منطقی برای خوش‌شانسی در عشق دست یافته است یا خیر.

شرط می‌بندم که داشت.

او رک و پوست‌کنده گفت: «ما باید از این طرز فکر که دنبال بهترین آدم دنیا می‌گردیم، دست برداریم - چون بهترین آدم دنیا وجود ندارد و جستجو بیهوده است. در برهه‌ای از زمان می‌گویید: «این آدم فوق‌العاده است.» شاید کسی فوق‌العاده‌تر از من باشد، اما من نمی‌خواهم به جستجو ادامه دهم.»

اوه... دکتر آرلی استاد بسیار تحسین‌شده‌ای است، اما این حرف خیلی شبیه... آرام‌بخش به نظر می‌رسید. اما دکتر آرلی، البته، از یک دیدگاه بسیار منطقی به این موضوع نگاه می‌کرد. او و بارنابی شروع به بحث در مورد یک مثال کلاسیک کردند که اقتصاددانان از آن استفاده می‌کنند و به آن «مسئله منشی» می‌گویند و صرفاً راهی برای بررسی این است که چگونه می‌دانید چه زمانی هر جستجویی را متوقف کنید. فرمول این است که یک مدیر اجرایی باید یک دستیار استخدام کند، بنابراین او شروع به مصاحبه و جستجوی فرد مناسب می‌کند.\* او یک نفر فوق‌العاده می‌خواهد - اما هر روزی که دستیار نداشته باشد، یک مشکل است و هزینه‌های خودش را دارد - کسی نیست که به تلفن جواب بدهد! سوال این است که چه زمانی باید جستجو را متوقف کند و کسی را استخدام کند، حتی اگر آن شخص بی‌نقص نباشد؟

او به ما گفت: «راه حل بهینه این است که توزیع افراد در این مجموعه را مشخص کنید و وقتی آن را تشخیص دادید، اولین نفری را که از آن آستانه عبور می‌کند، در نظر بگیرید. همین امر در مورد یافتن فرد مناسب برای ازدواج نیز صادق است.»

اگر به عشق واقعی اعتقاد دارید، ممکن است نخواهید با پرنس (یا پرنسس) قرارداد ببندید. باشه، وقتی پرنس بی‌نقص ممکن است همین نزدیکی باشد. اما دکتر آرلی فکر می‌کند داشتن برنامه بهترین راه برای خوش‌شانسی در عشق است. حتی در احساسی‌ترین قلمروها، نمی‌توانید به احساسات خود تکیه کنید. پیروی از غرایزتان در عشق (یا کار یا امور مالی یا خرید رایس کریسپیز) همیشه به بهترین انتخاب منطقی منجر نمی‌شود. اگر مجرد هستید و می‌خواهید در عشق خوش‌شانس باشید، نمی‌توانید فقط به رسیدن عشق امیدوار باشید - به یک استراتژی

نیاز دارید. و همانطور که یکی از مدیران اجرایی که می‌شناسم دوست دارد بگوید، امید یک استراتژی نیست.

همانطور که گپ می‌زدیم، دکتر آریلی قرار گذاشتن را با سرمایه‌گذاری در بازار سهام مقایسه کرد. شما فکر می‌کنید رویکردی منطقی دارید، اما ناگهان چیزی تغییر می‌کند (شاخص داو جونز ۲۰۰ واحد کاهش می‌یابد!)، و شما وحشت می‌کنید و اجازه می‌دهید احساسات لحظه‌ای برنامه شما را تغییر دهد. او گفت: «برای اینکه در عشق یا بازار سهام خوش شانس باشید، نمی‌خواهید اجازه دهید طبیعت شما همه چیز را کنترل کند.»

اما سپس او حرفش را قطع کرد و به یک تفاوت بزرگ بین سهام و افراد اشاره کرد. وقتی یک سهام را انتخاب می‌کنید، خود سهام تغییر نمی‌کند. اما لحظه‌ای که یک شخص را انتخاب می‌کنید، رابطه تغییر می‌کند. دکتر آریلی گفت: «وقتی تصمیم می‌گیرید که برای مدت طولانی اینجا باشید، شانس می‌آورید، پس بیا باید بررسی کنیم و بفهمیم چه چیزی مؤثر است. وقتی روی یک رابطه سرمایه‌گذاری می‌کنید، آن رابطه بهتر می‌شود. تعهد، فرصت‌های جدیدی ایجاد می‌کند.»

برای اینکه در عشق خوش شانس باشید، باید ترسِ آزاددهنده‌ی کنار آمدن با شرایط را با ایده‌ی هیجان‌انگیز سرمایه‌گذاری جایگزین کنید. برای یک نفر وقت و تلاش و اعتماد و عشق بگذارید، آنگاه سود زیادی خواهید برد. به ذهنم رسید که من و ران همین مسیر را دنبال کرده بودیم - ما به یکدیگر متعهد بودیم و به دیگری اعتماد داشتیم که در هر شرایطی با ما بماند. بنابراین می‌توانستیم چیزها را کشف و امتحان کنیم، آنهایی را که جواب نمی‌دادند حذف کنیم و به آنچه جواب می‌داد ادامه دهیم. دکتر آریلی گفت: «اگر قرار است مدت زیادی اینجا باشیم، هر آنچه برای خودم می‌خواهم، برای تو هم می‌خواهم. و اینگونه است که شانس می‌آورید. می‌توانیم چیزهای جدید را با هم امتحان کنیم و نگران این نباشیم که چیزی جواب ندهد.»

ماندن همیشه انتخاب درستی نیست. موقعیت‌های زیادی وجود دارد که در آن‌ها سوءاستفاده عاطفی یا خشونت یا اعتیاد به الکل یا سایر رفتارهای آسیب‌زا وجود دارد که تنها راه

برای خوش‌شانسی، ترک کردن است. اما در شرایط مساعدتر، دکتر آریلی خاطرنشان می‌کند که این انتخاب نیست که به اندازه کاری که پس از انتخاب انجام می‌دهید اهمیت دارد.

بسیاری از روانشناسان رفتاری نشان داده‌اند که وقتی تصمیمی می‌گیریم، مغز ما برای اثبات اینکه بهترین انتخاب را کرده‌ایم، وارد عمل می‌شود. در آزمایش‌های محبوب مختلف، محققان به داوطلبان اقلام کوچکی مانند لیوان یا خودکار داده‌اند و وقتی رسماً مال آنها شد، می‌توانند آن را مبادله کنند. اما تعداد کمی این کار را انجام داده‌اند. فقط داشتن آن باعث می‌شد که آنها بیشتر از آن خوششان بیاید. و همین امر در مورد شرکا نیز صادق است. در یک نظرسنجی از ۱۱۰۰ نفر که هلن فیشر بر آن نظارت داشت، ۸۶ درصد گفتند که دوباره با همان شخص ازدواج خواهند کرد.

آریلی مثال زندگی در آپارتمانی را زد که در آن اجاره‌نامه کوتاه‌مدت دارید و هم شما و هم صاحب‌خانه باید مرتباً برای تمدید آن توافق کنید. او گفت: «اگر هر روز در حال تصمیم‌گیری برای تمدید اجاره‌نامه باشید، دیگر نه رنگ می‌زنید و نه گل می‌خرید. همیشه گزینه‌های دیگری را بررسی خواهید کرد.»

این نکته از خیلی جهات خوب بود. وقتی من و ران داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که آیا می‌خواهیم خانه‌مان در حومه شهر را ترک کنیم و به منهتن نقل مکان کنیم، پیشنهاد دادم که یک آپارتمان کوچک اجاره کنیم و آن را امتحان کنیم. اگر زندگی شهری را دوست داشتیم، قدم بعدی را برمی‌داشتیم. ران از این ایده خوشش نیامد. او فکر می‌کرد اگر جایی را بخریم و آن را مال خودمان کنیم و احساس تعهد کنیم، تجربه کاملاً متفاوتی خواهد بود.

و این کاری بود که ما انجام دادیم. ما یک آپارتمان کوچک خریدیم که در وضعیت وحشتناکی بود و سپس با عشق آن را بازسازی کردیم. من رنگ‌های نقاشی و وسایل حمام و کابینت‌های جدید آشپزخانه را انتخاب کردم و ران مطمئن شد که سیم‌کشی همانطور که می‌خواست باشد و پریزها در جای درست باشند و... خب، چیزی در مورد کابل کواکسیال. لازم نبود همه چیز را بفهمم. اما نکته این است که بعد از اینکه وقت و توجه خود را صرف کردیم، آن آپارتمان کوچک را بیش از حد دوست داشتیم.

مطمئنم افرادی هستند که می‌توانند اجاره کوتاه‌مدت بگیرند و همچنان تصمیم بگیرند که وان حمام را رنگ کنند، گل‌های تازه بخرند و دوباره درزگیری کنند. اما به نوعی وقتی می‌دانید که قرار است اینجا بمانید، راحت‌تر است.

بارنابی پیشنهاد داد که با استادی به نام پاول زک، که در دانشگاه تحصیلات تکمیلی کلمونت تدریس می‌کند و مرکز مطالعات اقتصاد عصبی آن را تأسیس کرده است، ملاقات کنیم. او همچنین اتفاقاً در بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی ظاهر می‌شود و عموماً او را دکتر لاو صدا می‌زنند. چطور می‌توانستم به دکتر لاو نه بگویم؟

همانطور که در لابی باشگاه کرنل منتظر بودیم، بارنابی به من گفت که تحقیقات دکتر زک عمدتاً بر چگونگی ارتباط اکسی‌توسین عصبی-شیمیایی با اعتماد، عشق و اخلاق متمرکز بوده است. به نظر می‌رسید که این نقش بزرگی برای یک مولکول کوچک باشد.

سپس بارنابی خم شد و زمزمه کرد که باید به من هشدار دهد که دکتر لاو دوست داشت... قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، دکتر لاو خودش وارد شد و بارنابی ما را به هم معرفی کرد.

دکتر زک گفت: «سلام، من بغل کردن را دوست دارم.» و تقریباً جمله‌ی بارنابی را تمام کرد. از آنجایی که او قدبلند و خوش‌قیافه است و ظاهری شبیه به یک ستاره سریال‌های آبکی دارد، یک بغل کردن به نظرش یک سلام و احوالپرسی کاملاً خوب می‌آمد. اما وقتی نشستیم، از او پرسیدم قضیه از چه قرار است.

او گفت: «آغوش گرفتن باعث آزاد شدن اکسی‌توسین می‌شود که به افراد کمک می‌کند تا با هم درد دل کنند. اولین باری که سعی کردم در یک جلسه همه را در آغوش بگیرم، متوجه شدم که مردم لبخند می‌زنند و چیزهای بیشتری را با من به اشتراک می‌گذارند.»

اشاره کردم که آن آغوش سریع واقعاً تغییری در زندگی ایجاد نکرد. دکتر زک لبخند زد. «اکسی‌توسین در عرض یک ثانیه ساخته می‌شود و حدود بیست دقیقه در

مغز باقی می‌ماند.»

دکتر زک در ماموریتی است تا ثابت کند بدن ما می‌داند چه زمانی در عشق خوش‌شانس هستیم، حتی اگر مغز هوشیار ما آنقدرها هم باهوش نباشد. او برای برنامه تلویزیونی «مرد مجرد» از شبکه ABC، آزمایش‌هایی را برای فصل ۲۰۱۶ برنامه‌ریزی کرد و فعالیت مغزی بن مرد مجرد و شش نفر از زنانی که ملاقات می‌کرد را بررسی کرد. این آزمایش‌ها به بررسی واکنش آنها به بوهای یکدیگر، میزان ترشح اکسی‌توسین و هماهنگی فیزیولوژیکی - که با تغییرپذیری ضربان قلب و میزان تطابق ریتم‌های آنها اندازه‌گیری می‌شود - پرداختند.

آزمایش‌ها در یک اتاق سفید شیک و مجلل انجام شد که پر از ماشین‌های پیچیده، لوله‌های آزمایش و بشرهای پر از مایعات رنگی بود - ایده‌ای که یک طراح صحنه از یک آزمایشگاه تحقیقاتی داشت. برخی این سوال را مطرح می‌کردند که آیا این آزمایش‌ها هم مانند بشرهای رنگی ساختگی هستند یا خیر. یک دختر مجرد به نام اولیویا در هر سه آزمایش برنده قطعی شد - اما در نهایت بن از زنی به نام لورن بی. خواستگاری کرد. دکتر زک معتقد است که این تحقیق اعتبار دارد، هرچند ممکن است «مرد مجرد» محل مناسبی برای نمایش آن نبوده باشد.

واکنش‌های فیزیولوژیکی که دکتر زک به آنها علاقه دارد، قطعاً در خوش‌شانسی ما در عشق نقش دارند. شاعران باستانی که قلب را منبع عشق می‌دانستند، کاملاً اشتباه نمی‌کردند - بدن ما سیگنال‌های عشق را برای ما می‌فرستد. روانشناسان می‌گویند اگر می‌خواهید کسی از شما هیجان زده شود، در اولین قرار ملاقات با او کاری ترسناک انجام دهید - به صخره‌نوردی یا اسکی نیمه‌شب بروید، یا سوار ترن هوایی شوید. نام جذاب این کار «انتساب نادرست برانگیختگی» است، به این معنی که مغز شما در مورد آنچه باعث می‌شود احساس هیجان کنید، دچار سردرگمی می‌شود. اگر سوار ترن هوایی هستید و از هیجان فریاد می‌زنید، مغز شما ممکن است مقداری از هیجان را به مردی که کنار شما نشسته است نسبت دهد. ماجراجویی‌ها شما را برانگیخته می‌کنند و باعث می‌شوند احساس کنید با شخص دیگر ارتباط دارید.

من قبلاً هر وقت من و ران در رابطه‌مان به مشکلی برمی‌خوردم با یکی از دوستان خیلی

صمیمی‌ام تماس می‌گرفتم و او مرتباً به حرف‌هایم گوش می‌داد و نصیحت‌م می‌کرد. اما بعد متوجه یک الگو شد. یک بار که نگران بودم و می‌خواستم حرف بزنم، او از ابراز نگرانی خودداری کرد.

دکتر زک در هواپیما با همسرش آشنا شد، زمانی که پشت سر او نشسته بود و متوجه شد که به هر دوی آنها غذاهای گیاهی داده می‌شود. او برای گپ زدن با همسرش به جلو خم شد و در نهایت به صندلی خالی کنار او رفت. او که در آن زمان مشغول تحصیل در مقطع دکترای اقتصاد بود، تعدادی کاغذ با خود آورده بود تا در صورت ایجاد وقفه در مکالمه، از آنها استفاده کند. او به شوخی گفت: «او تحت تأثیر معادلات بزرگ من قرار گرفت.»

آنها اکنون چند دهه است که ازدواج کرده‌اند و دو دختر نوجوان دارند و دکتر زک ازدواج را با این جمله خلاصه کرد: «گاهی اوقات دلتان می‌خواهد همدیگر را بکشید.» او زیاد سفر می‌کند و اعتراف می‌کند که فرصت‌های زیادی برای ولگردی داشته است. اما از آنها صرف نظر کرده است زیرا متقاعد نشده است که خوش‌شانس بودن در عشق به معنای میک جگر همیشه چیز خوبی است.

او گفت: «اگر چهار زن باردار شوم، از نظر تکاملی موفق‌تر هستم، اما اگر همسرم بفهمد، مرا بیرون می‌کند.» از دیدگاه عصب‌شناسی، مغز یک ماشین حساب دقیق هزینه-فایده است و او تصمیم گرفته است که فایده بزرگتر ماندن است. او می‌تواند تمام توجه خود را روی یک نفر متمرکز کند، اعتماد ایجاد کند و از مزایای یک پایه امن و تلاش‌های کامل خود برای فرزندانش بهره‌مند شود.

او گفت: «اگر کمتر به فرزندان فعلی‌ام اهمیت بدهم، می‌توانم از وجود برخی زنان جذاب بهره ببرم. اما فکر می‌کنم با سرکوب تکانشگری ساقه مغز و تکیه بر قشر جلوی مغز برای تفکر، خودم را خوش‌شانس‌تر می‌کنم.»



# فصل دوازدهم

## بچه‌های خوش شانس بسازید

به بچه‌ها مسیرهای زیادی نشان دهید... آنها را به سخت‌کوشی و ریسک‌پذیری تشویق کنید... به آنها کمک کنید تا دیدگاه مثبتی داشته باشند... به آنها بگویید که می‌توانند شانس خودشان را بسازند.

در یک بعد از ظهر یکشنبه‌ی آفتابی، برای جشن سیسمونی یکی از دوستانم به شمال ایالت رانندگی کردم. مادر باردار، دوقلو باردار، در اوایل چهل سالگی بود و هدایایی که جلوی چیده شده بود، تعجب‌آور نبود، چون برای آنها ثبت‌نام کرده بود. چند سال قبل، در عروسی غیررسمی‌اش، هیچ علاقه‌ای به ظروف چینی یا کریستال مرغوب نشان نداده بود. اما حالا می‌خواست مطمئن شود که نوزادانش در لباس‌های نخی ارگانیک و پتوهای ابریشمی نرم پیچیده می‌شوند، موسیقی موتزارت برایشان پخش می‌شود تا آنها را تحریک کند و تاب‌های الکترونیکی برایشان پخش می‌شود تا آرام باشند. یک گهواره‌ی زیبا، تخت پیه‌ای شکل و کالسکه‌ی لوکس که انگار متعلق به کاخ کنزینگتون بود، همگی با دقت انتخاب شده بودند تا به کوچولوها شروع خوش‌شانسی بدهند.

همه ما می‌خواهیم هر کاری که از دستان برمی‌آید برای فرزندانمان انجام دهیم - و باید هم همین‌طور باشد. اما اگر شانس در تقاطع استعداد، سخت‌کوشی و شانس تصادفی اتفاق می‌افتد، برای من مشخص نبود که چطور چیزهای شیک و گران‌قیمت باعث خوش‌شانسی بچه‌ها می‌شود. شاید بزرگترین هدیه‌ای که در نهایت به فرزندانمان می‌دهیم این باشد که به آنها یاد بدهیم چگونه شانس خودشان را بسازند.

اوایل هفته بعد، در حالی که در محوطه سرسبز مدرسه هوراس مان در برانکس، نیویورک، قدم

می‌زد، به بچه‌های خوش‌شانس فکر می‌کردم. بچه‌های اینجا همه در گهواره‌های پبله‌ای شکل شروع به تحصیل نکرده‌اند، اما بیشترشان والدین ثروتمندی دارند که برای آموزش ارزش قائلند و برایشان مهم است که فرزندان‌شان بهترین نتیجه را بگیرند. آنهایی که کمک مالی دریافت می‌کنند، والدینی دارند که برایشان کتاب خوانده‌اند، آنها را در برنامه‌های غنی‌سازی پرورش داده‌اند و برای شکوفایی‌شان فداکاری کرده‌اند. والدینی که ارزش‌های درستی دارند، قطعاً به آنها فرصت شروع خوبی داده‌اند - اما در نهایت چه چیزی باعث یک زندگی خوش‌شانس شده است؟

بیرون در پیاده‌رو آفتابی ایستاده بودم و گروهی از دختران را تماشا می‌کردم که از تپه‌ای به سمت زمین ورزشی پایین می‌رفتند. یک نگهبان امنیتی هنگام عبور از خیابان با احتیاط از ماشینش پیاده شد. با ۴۵۰۰ دلار در سال، مدرسه از امنیت دانش‌آموزانش اطمینان حاصل می‌کند. اما بسیار چشمگیرتر از نگهبان، نحوه واکنش دختران به او بود. چندین نفر هنگام عبور از آنجا دست تکان دادند و یک زوج فریاد زدند: «متشکرم، جورج!» او یک شخص بود، نه یک موجود نامرئی. اینکه می‌توانستند از افرادی که آنجا بودند و به آنها کمک می‌کردند قدردانی کنند، شروع خوبی برای کسب شانس به نظر می‌رسید.

دو دختر با شلوارک ورزشی و تی‌شرت‌های هوراس مان، چوب‌های لاکراس زیر بغل و موهای بلندشان که برای راحتی بیشتر بسته شده بود، از خیابان عبور کردند. آنها عمیقاً مشغول صحبت بودند و من از خودم پرسیدم که آیا آنها در مورد تکالیف مدرسه یا مهمانی‌ها یا مسابقه لاکراس بعدی صحبت می‌کنند. اما حدس‌های من حتی نزدیک به هم هم نبودند. همین‌طور که از کنارم رد می‌شدند، شنیدم که یکی از آنها با جدیت به دیگری گفت: «خوشحالی؟ چون یادت باشد، این چیزی است که واقعاً مهم است.»

با خودم لبخند زدم. پس جوابی که لازم داشتم، توسط یک نوجوان چهارده ساله که لاکراس بازی می‌کرد، ارائه شد. بچه‌های خوش‌شانس، بچه‌های شادی هستند - و برعکس.

چند دقیقه بعد، من در دفتر پرنور دکتر جسیکا لונشتاین، رئیس بخش بالایی هوراس مان، بودم. دکتر لונشتاین گفتگوی ما در مورد بچه‌های خوش‌شانس را با این جمله شروع کرد که

هدف همیشه باید یک کودک شاد باشد. من لبخند زدم و نظری را که از بازیکن لاکراس شنیده بودم به او گفتم. او سر تکان داد، مشخص بود که خوشحال است. پیامش داشت به گوش همه می‌رسید.

اما دکتر لونشتاین رویکرد متفاوتی نسبت به بچه‌های شاد نسبت به بسیاری از مدیران دارد. او با مدرک دکتر از پرینستون و تخصص در دانت و اووید، از آن دسته افرادی نیست که چهره‌های خندان را در مدرسه به نمایش بگذارد. او شادی را بسیار پیچیده‌تر از چیزهای شیک و شعارهای مثبت می‌داند - و معتقد است که حداقل تا حدی از کنجکاوی و کشف فکری ناشی می‌شود. از نظر او، شانس‌ی که کودکان به آن نیاز دارند «توانایی تشخیص تمام مسیرهای مختلفی است که پیش روی آنها قرار دارد و می‌تواند به طور بالقوه به شادی منجر شود».

هوراس مان مرتباً دانش‌آموزان سال آخر را بیشتر از تقریباً هر مدرسه دیگری در کشور به کالج‌های آیوی لیگ می‌فرستد، اما یکی از هدایای بزرگی که دکتر لونشتاین به دانش‌آموزان می‌دهد، توانایی دیدن فراتر از پرینستون یا هاروارد و داشتن دیدگاهی وسیع‌تر است. وقتی یک دانشجوی سال دومی با وحشت از امتحان پیش رو به او مراجعه کرد، او سعی کرد او را در جریان آزمایش فکری قرار دهد که تأثیر عدم موفقیت در حد انتظارش چه خواهد بود. آیا او والدینش را ناامید می‌کند؟ خودش را؟

او گفت: «دانش‌آموزان اغلب این تصور را دارند که یک مسیر به سوی خوشبختی وجود دارد و اگر از آن مسیر منحرف شوند، گزینه دیگر بدبختی است.» والدین جاه‌طلب ممکن است بخواهند فرزندشان نمرات خوبی بگیرد تا بتواند وارد هاروارد شود و در وال استریت شغلی پیدا کند. «این قطعاً می‌تواند کلید زندگی شاد شما باشد، اما در شانزده سالگی، هنوز این را نمی‌دانید. همچنین مطمئناً انواع دیگر زندگی شاد را که حتی به آنها فکر هم نمی‌کنید، نمی‌شناسید. چالش همه ما که با دانش‌آموزان کار می‌کنیم این است که به گسترش تصورات آنها از آنچه باعث خوشبختی و زندگی خوش‌شانس می‌شود، کمک کنیم.»

دکتر لونشتاین گاهی اوقات از فارغ‌التحصیلان سابق که در مسیرهای بدیع گام برداشته‌اند

دعوت می‌کند تا با دانشجویان صحبت کنند و به آنها نشان دهند که «امکاناتی وجود دارد که آنها در این مرحله حتی نمی‌توانند تصور کنند و ممکن است شامل مشاغلی باشد که هرگز نام آنها را در شهرهایی که نمی‌شناسند، نشنیده‌اند.»

تشویق دانش‌آموزان به تفکر فراتر از مدارس آیوی لیگ و وال استریت ممکن است یک مشکل طبقه بالا به نظر برسد، اما نکته او دامنه وسیع‌تری دارد. کودکان در هر کجا که بزرگ شوند، اغلب دیدگاه محدودی از امکانات خود دارند. آنها فقط به کارهایی که والدین و دوستانشان انجام می‌دهند توجه می‌کنند و نه چیز دیگری. شاید نتوانند تصور کنند که شهر کوچک خود را ترک کنند یا به جای کار در فروشگاه محلی والمارت، در ناسا مشغول به کار شوند. والدین و معلمان با نشان دادن فرصت‌ها و گسترش دیدگاه کودکان، آنها را خوش‌شانس می‌کنند.

خب، چطور این کار را انجام می‌دهید؟ دکتر لونشتاین فکر می‌کند مطالعه در خانه یا مدرسه می‌تواند کمک کند. او می‌گوید یک اثر داستانی «می‌تواند به کودکان راه‌های مختلف زندگی را نشان دهد. به آنها درک واقعیت وجود دیگران را می‌دهد.» هدف اصلی یک کلاس زبان انگلیسی ممکن است آموزش خواندن و نوشتن در سطح پیشرفته به دانش‌آموزان باشد، «اما از طریق آثار داستانی، ما به دانش‌آموزان الگوهایی برای رفتار انسان نشان می‌دهیم.» می‌توانم به کتاب‌های زیادی فکر کنم که برای این کار نوشته شده‌اند، اما دکتر لونشتاین با مطرح کردن نمایشنامه‌های ادیپ مرا شگفت‌زده کرد.

او گفت: «دانش‌آموزان با کودکی که می‌خواهد پدرش را بکشد و با مادرش بخوابد، همذات‌پنداری نمی‌کنند، اما با فردی که می‌خواهد سرنوشت خود را بسازد، همذات‌پنداری می‌کنند. آنها این ایده را درک می‌کنند که سعی کنید کنترل داستان خود را به دست بگیرید.» این جمله ثابت می‌کند که چرا او مربی است و من نه.

فکر کردم چقدر الهام‌بخش خواهد بود که به دبیرستان برگردم و مدتی را در کلاس دکتر لونشتاین یا تقریباً هر کلاسی در هوراس مان بگذرانم. و این ایده بدی هم نخواهد بود، زیرا والدینی که می‌توانند گشودگی و انعطاف‌پذیری ذهنی را که او آموزش می‌دهد، الگو قرار دهند،

فرزندانشان را خوش‌شانس‌تر می‌کنند.

وقتی آینده‌ی خوش‌شانس فرزندان در خطر است، پذیرفتن احتمالات آسان نیست. حتی اگر اکنون سعی می‌کنید با دیدن فرصت‌های مختلف و حرکت زیگزآگ در حالی که دیگران کج می‌روند، برای خودتان شانس بسازید، ممکن است (ناخواسته) با فرزندان برعکس عمل کنید. این حس در بین والدین وجود دارد که شانس از کنترل و یک مسیر واحد ناشی می‌شود. دکتر لונشتاین مرتباً به تماس‌های والدینی پاسخ می‌دهد که می‌خواهند فرزندشان به معلم دیگری منتقل شود، اغلب قبل از اینکه سال تحصیلی حتی شروع شود. او گفت: «آنها تصمیم گرفته‌اند که فقط یک معلم می‌تواند مفید باشد و بدون آن، سال تحصیلی فاجعه‌بار خواهد بود. اگر والدین در این وضعیت باشند، من هیچ راه خوشی برای آینده نمی‌بینم.»

وای. فکر می‌کنم همه ما چنین تماس تلفنی‌ای گرفته‌ایم. من این کار را وقتی پسر کوچک‌ترم در مدرسه دولتی محل به کلاس چهارم می‌رفت، انجام دادم. از مادران دیگر که در حاشیه تمرین‌های فوتبال بودند، شنیده بودم که معلمی که من او را خانم W می‌نامم، وحشتناک است و باید از او دوری کرد. او سال‌های زیادی از کلاس چهارم را خراب کرده بود. بنابراین وقتی مت به عنوان معلم خانم W انتخاب شد، با مدیر تماس گرفتم. او هم مثل دکتر لונشتاین، کلاسش را قبل از شروع تغییر نمی‌داد. او فکر می‌کرد مت و خانم W می‌توانند برای هم مناسب باشند و من را تشویق کرد که در مورد معلمش به او نگرش مثبتی بدهم.

او گفت: «نحوه رویکرد او می‌تواند تفاوت زیادی ایجاد کند.»

بنابراین من تلاش کردم. و به عنوان یک سورپرایز خوب برای همه ما، کلاس چهارم فوق‌العاده از آب درآمد. خانم دبلیو از باهوش بودن مت خوشش می‌آمد و او را در مسیرهای جدید تشویق می‌کرد. او هنوز هم در مورد روزی که مت او را با یک قیچی و یک تکه کاغذ به راهرو برد تا به او نشان دهد چگونه برش دهد، شوخی می‌کند. خانم دبلیو به او گفت: «تو ممکن است در ریاضی و خواندن نابغه باشی، اما هرگز مهارت‌های مهدکودک را یاد نگرفته‌ای.» خوشبختانه، او خندید. آنها عاشق یکدیگر بودند.\*

کودکان (و بزرگسالان) وقتی تشویق می‌شوند که هر موقعیتی را بپذیرند و آن را به نفع خودشان تغییر دهند، یاد می‌گیرند که خودشان شانس را به دست آورند. اگر بچه‌ها زندگی را چیزی ببینند که برایشان اتفاق می‌افتد، نمی‌توانید به آنها یاد بدهید که خودشان شانس خود را بسازند. دکتر لונشتاین به من گفت: «اگر واکنش فوری شما این باشد که سعی کنید بفهمید چه کسی را می‌توانید سرزنش کنید، پس همیشه در معرض نیروهای بیرونی هستید. افرادی که زندگی خود را ناشی از اعمال خودشان می‌دانند، در مسیر بسیار شادتری قرار دارند.»

اگر کودکی با نتیجه‌ای نه چندان خوب در امتحان ریاضی به خانه برگردد، والدین می‌توانند فوراً شکایت کنند که کودک معلم بدی دارد و زندگی ناعادلانه است. یا می‌توانند بگویند: «بیایید با هم به این موضوع نگاه کنیم و ببینیم چه اتفاقی افتاده است. خوشحال می‌شوم کمک کنم. شاید دفعه بعد بتوانید طور دیگری آماده شوید.» حدس بزنید کدام کودک در مسیر آینده‌ای خوش‌شانس قرار دارد؟

مدرسه هوراس مان یکی از آن مدارس نادر (و فوق‌العاده‌ای) است که در آن از بچه‌های باهوش تجلیل می‌شود و حتی آنها را باحال می‌دانند. اما دکتر لונشتاین نگران والدینی است که به نظر می‌رسد محبت را به موفقیت گره می‌زنند. بچه‌های خوش‌شانس می‌دانند که به خاطر خودشان دوست داشته می‌شوند و نه فقط به خاطر کارهایی که انجام داده‌اند. اشکالی ندارد که نمره عالی در یک امتحان را جشن بگیرید یا وقتی دانش‌آموز کلاس هفتمی تان جایزه علمی می‌برد، یک کیک بستنی سفارش دهید. هی، این فوق‌العاده است! دکتر لונشتاین گفت: «اما آنها نباید احساس کنند که عشق شما به آنها به آن تجربه گره خورده است.»

خیلی وقت پیش، وقتی در دبیرستان بودم، با اولین کارنامه‌ام از مدرسه به خانه برگشتم. مدرسه رویکردی باز (که بعداً کنار گذاشته شد) را امتحان کرده بود که در آن ما کلاس‌های خودمان را انتخاب می‌کردیم و تا پایان کلاس نهم نمره نمی‌گرفتیم. بنابراین با اینکه بچه باهوشی بودم، هرگز نتوانسته بودم نمره عالی بگیرم. حالا پنج تا از آنها را مرتب در یک ردیف داشتم.

مادرم که مرتباً فرزندانش را بر اساس موفقیت‌هایشان قضاوت می‌کرد، به من تبریک گفت. اما من بی‌صبرانه منتظر بودم تا به پدر روشن فکر (و با احساس) خودم نشان دهم که چقدر خوب عمل کرده‌ام. وقتی آن شب به خانه آمد، با هیجان منتظر ماندم تا روی صندلی راحتش در اتاق نشیمن بنشیند. سپس با قدم‌های بلند وارد شدم و کارنامه تا شده را به او دادم. او متوجه شد که چیست، اما آن را روی پایش گذاشت و به من نگاه کرد.

«چطور بود؟» پرسید.

با غرور گفتم: «بازش کن، می‌بینی.»

سرش را تکان داد. «نپرسیدم معلم‌هایت نظرت را در مورد عملکردت جویا شدند. می‌خواهم بدانم نظر خودت چیست و آیا بهترین کاری را که می‌توانستی انجام دادی یا نه.»

من جا خوردم. همانجا ایستادم و به سوالش فکر کردم، سپس با لحنی گرفته گفتم که سخت کار کرده‌ام و چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام و بله، تمام تلاشم را کرده‌ام.

او کارنامه را بدون اینکه باز کند به من پس داد و برقی در چشمانش درخشید. پدرم گفت: «پس من به تو خیلی افتخار می‌کنم.»

از تمام لحظاتی که در کودکی برایم اتفاق افتاده، از اینکه آن خاطره چقدر زنده مانده، شگفت زده‌ام. با صحبت با دکتر لונشتاین، فهمیدم که این خاطره به این دلیل در ذهنم مانده که پدرم به من اجازه می‌داد تا خودم معنای خوش‌شانسی در زندگی را تعریف کنم. تا زمانی که من از کاری که انجام داده بودم راضی بودم، او هم راضی بود. من می‌توانستم تصمیم بگیرم چه چیزی مهم است.

وقتی دکتر لונشتاین در مورد ایجاد شانس برای بچه‌ها با کمک به آنها برای دیدن مسیرهای مختلف به سوی خوشبختی صحبت می‌کند، به این نکته اشاره می‌کند که چقدر مهم است که والدین این انعطاف‌پذیری و امکان را در زندگی خود به رسمیت بشناسند.

او گفت: «لحظه‌ای وجود ندارد که والدین به فرزندشان بگویند: «من کاری را که می‌خواهم انجام نمی‌دهم یا جایی که می‌خواهم زندگی نمی‌کنم، اما نمی‌توانم آن را تغییر دهم.» زیرا این

حرف، ایده زندگی به عنوان یک محدودیت را القای می‌کند و اینکه تصمیماتی که در جوانی می‌گیرید، شما را تا زمان بازنشستگی در بند نگه می‌دارد. من واقعاً با این ایده مخالفم.»

او در نیویورک با پدرش بزرگ شد که یک مدیر تبلیغاتی موفق بود - اما برای دنبال کردن علاقه‌اش به نمایشنامه‌نویسی شدن، شغلش را رها کرد. شوهر دکتر لونستین تا چند سال پیش استاد دانشگاه بیل بود، اما در آن زمان تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد نویسنده باشد تا یک استاد دانشگاه. او نیوهیون را ترک کرد و اکنون به کتاب‌هایی که در حال تحقیق و نوشتن آنهاست، علاقه زیادی دارد. او امیدوار است که آنها تأثیری داشته باشند - و از کار و زندگی‌اش راضی است. این یک تصادف است که پدر دکتر لونستین و شوهرش داستان‌های مشابهی دارند - اما او مشتاق است که این داستان را به دیگران منتقل کند.

او گفت: «امیدوارم وقتی فرزندانم بزرگ شدند، به کاوش ادامه دهند و هرگز احساس نکنند که در یک جا گیر افتاده‌اند. دوست دارم بدانند که در هر سنی فرصت‌های بی‌پایانی وجود دارد.» دوست داشتم تمام روز با دکتر لونشتاین صحبت کنم، اما او مدرسه‌ای داشت که باید اداره‌اش می‌کرد، بنابراین از او تشکر کردم و از محوطه‌ی زیبای دانشگاه به سمت مترو برگشتم. در مسیر برگشت به منهتن، ندای حکمتش را شنیدم که مثل یک شعار در گوشم طنین‌انداز می‌شد. بچه‌های خوش‌شانس، بچه‌های شادی هستند. و بچه‌های خوش‌شانس می‌دانند که راه‌های زیادی برای رسیدن به خوشبختی وجود دارد.

وقتی به خانه برگشتم، با بارنابی تماس گرفتم و درباره مکالمه‌ام با دکتر لونشتاین برایش گفتم. او از مواضع او خوشش آمد. اینکه به بچه‌ها بفهمانیم مسیرهای زیادی برای رسیدن به یک زندگی خوش‌شانس وجود دارد، به آنها این آزادی را می‌دهد که کارهای غیرمعمول را امتحان کنند و شکست بخورند - که ممکن است بعداً شانس بیشتری برایشان فراهم کند.

بارنابی از من پرسید: «تا حالا اسم تراف-او-دیتا رو شنیدی؟»

«نه.»

«این شرکتی بود که بیل گیتس و پل آلن وقتی هنوز دبیرستانی بودند، تأسیس کردند. آنها ایده‌ای برای تجزیه و تحلیل داده‌های ترافیکی از طریق کامپیوتر داشتند. خیلی پیش رفت، اما بعداً گفتند که همین ایده باعث موفقیت آنها در مایکروسافت شد.»

«هیچ‌کس به آنها نگفت که باید به جای آن روی درس خواندن برای امتحان SAT تمرکز کنند؟»

بارنابی با خنده گفت: «فکر نمی‌کنم.»

وقتی به اندازه بیل گیتس موفق باشید، می‌توانید به هر کاری که والدینتان انجام داده‌اند نگاهی بیندازید و فکر کنید که درست بوده است. پدر گیتس یکی از بنیانگذاران یک شرکت حقوقی بزرگ بود و مادرش در هیئت مدیره‌های متعدد شرکت‌ها و نهادهای مدنی خدمت می‌کرد. پدرش اعتراف کرده است که وقتی بیل در سن دوازده یا سیزده سالگی لجباز و بداخلاق بود، کنار آمدن با او آسان نبود. آنها اصرار داشتند که او ورزش‌هایی را که لزوماً دوست نداشت، امتحان کند تا بتواند امکانات جدیدی را ببیند و فقط به چیزهای آشنا نچسبد. اما در نهایت به او اجازه دادند که همان کسی باشد که بود.

گیتس چند سال پیش در مصاحبه‌ای توضیح داد: «من انرژی و سرسختی زیادی در مورد کارهایی که می‌خواستم انجام دهم داشتم.» بیل جوان وقتی سال آخر دبیرستان بود، شیفته‌ی کامپیوترها شد و می‌خواست در منطقه‌ی جدید شغلی پیدا کند - اما این کار او را از مدرسه‌اش دور می‌کرد. «من شگفت‌زده شدم که پدرم، پس از ملاقات با مدیر مدرسه و گرفتن تمام داده‌ها، گفت: «بله، این کاری است که می‌توانی بروی و انجام دهی.»

شما باید فرزندان را بشناسید (و به او اعتماد کنید) تا وقتی کاری که می‌خواهد انجام دهد، او را در مسیری نامتعارف قرار می‌دهد، به او اجازه دهید. اما گسترش دیدگاه خودتان به همراه دیدگاه فرزندان می‌تواند باعث شود هر دوی شما احساس خوش‌شانسی کنید.

نمی‌توانم ادعا کنم که وقتی پسرانم بزرگ می‌شدند، همیشه نسبت به فرصت‌های جدید روشن‌فکر بودم، اما همیشه تلاش می‌کردم. و (خوشبختانه) این لحظات خوب هستند که بچه‌ها

بعداً در موردشان صحبت می‌کنند. یک شب در اوایل سال آخر دبیرستان، پسر بزرگترم، زک، درست زمانی که من شروع به درست کردن شام کرده بودم، وارد آشپزخانه شد. او مرا در حال خرد کردن هویج تماشا کرد و می‌توانستم بگویم که چیزی در ذهنش بود. او مشغول کار روی مقاله‌های دانشگاهش بود و به نظر می‌رسید اعتماد به نفس همیشگی‌اش از بین رفته است. وقتی فهمیدم که روند درخواست دانشگاه می‌تواند حتی قوی‌ترین روح را نیز فرسوده کند، احساس درد شدیدی کردم.

او در حالی که دستش را به سمت هویج دراز می‌کرد، پرسید: «می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟»  
«حتماً، چه خبر؟»

او یک گاز از هویج زد و آرام آرام آن را جوید. «اگر هر جایی که درخواست می‌دهم قبول نشوم چه می‌شود؟»

می‌توانستم نگرانی را در چشمانش ببینم و نفس عمیقی کشیدم. تصور اینکه پسر باهوش و سخت‌کوشم برای سال آینده گزینه دانشگاه نداشته باشد، سخت بود. اما چه کسی می‌دانست؟ این روند دیوانه‌وار بود و هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. اگر این اتفاق می‌افتاد...

گفتم: «عالی‌میشه! یه سال مرخصی می‌گیری و سفر می‌کنی یا تحقیق می‌کنی یا یه چیز هیجان‌انگیز پیدا می‌کنی که در حالت عادی هیچ‌وقت امتحانش نمی‌کنی. یه تجربه فوق‌العاده خواهی داشت و بعد دوباره درخواست می‌دی. راستش رو بخوای، فکر می‌کنم برات فوق‌العاده باشه.»

«منظورت اینه؟» پرسید.

«قطعاً. فقط یه مسیر متفاوتی که باید طی بشه، و تو می‌تونی فوق‌العاده‌اش کنی.»

زک گاز دیگری از هویج زد، گفت: «ممنون مامان» و به اتاقش برگشت.

من زیاد در موردش فکر نکردم و آن سالی که باید بررسی می‌کردم هرگز اتفاق نیفتاد، چون او زودتر در مدرسه‌ی انتخابی‌اش پذیرفته شد. اما سال‌ها بعد، زک مکالمه‌ی آشپزخانه و هویج را برای من تعریف کرد. او (با سخاوت) گفت که پاسخ من نه تنها مقداری از فشار را کم کرد، بلکه به او

یادآوری کرد که برای زندگی کردن بیش از یک راه وجود دارد. تغییر مسیر و انتخاب مسیری متفاوت از آنچه برنامه‌ریزی کرده بود، می‌توانست او را خوش‌شانس‌تر هم بکند.

همانطور که دکتر لونشتاین و بیل گیتس پدر اشاره کردند، گفتن این جمله به بچه‌ها که «بله، این کاریه که می‌تونن بری و انجامش بدی»، می‌تواند آنها را آزاد کند تا خودشان باشند و مسیر خودشان را کشف کنند. این گام بزرگی در ایجاد شانس است.

یکی از معایب تشویق بچه‌ها به اینکه خودشان باشند این است که در سن هشت یا دوازده یا شانزده سالگی، واقعاً نمی‌دانند چه کسی هستند. وقتی مشغول تلاش برای شبیه دیگران بودن هستید، نمی‌توانید خودتان باشید. یک دختر کوچک شش ساله را می‌شناسم که اخیراً گوش‌هایش را سوراخ کرده است و وقتی از او پرسیدم چرا، به من گفت که همه دوستانش گوش‌هایشان سوراخ شده است. مادرش با گوشواره انداختن یک دختر شش ساله موافقت کرد زیرا می‌خواست دخترش احساس کند که عضوی از جمع است.

شاید همین باعث شد روزی که اولین گل میخ‌های طلایش را گرفت، احساس خوش‌شانسی کند. اما در دراز مدت؟ احتمالاً نه.

برای خوش‌شانس بودن، بچه‌ها گاهی اوقات باید حاضر باشند از بقیه متمایز شوند. من همیشه تعجب می‌کنم که بارنابی تا زمان دانشگاه در خانه آموزش دیده است - اما فکر می‌کنم این یکی از دلایلی است که او توانسته در انتخاب مسیر خودش و ساختن شانس خودش اینقدر پشتکار داشته باشد. او هرگز فشاری برای مطابقت با بچه‌های کافه‌تريا احساس نکرد.

حالا که او دو دختر کوچک دارد، بارنابی و همسرش، میشل، نسخه خودشان از آموزش در خانه را امتحان می‌کنند - که شامل معلم خصوصی، کلاس‌های تخصصی، تجربیات شهری و زمان‌های برنامه‌ریزی شده با پدر می‌شود. تنها ۳ درصد از کودکان آمریکایی در خانه آموزش می‌بینند و از آنجایی که دخترش ماندارین یک کودک پنج ساله باهوش است (یاسمین هنوز دو ساله نشده است) و هر دو والدین تمام‌وقت کار می‌کنند، چرا او را در یکی از مدارس ممتاز شهر ثبت نام نکنیم؟

بارنابی گفت: «من فکر می‌کنم یک برنامه‌ی سفارشی در پرورش یک کودک خوش‌شانس بهتر عمل می‌کند. تصور کنید که در یک مسابقه می‌دوید، در حالی که می‌دانید سریع هستید، اما فقط یک سائیز کفش برای پوشیدن وجود دارد. معلمان خوب سعی می‌کنند سرعت را تنظیم کنند، اما در نهایت، هیچ چیز به خوبی کفش‌هایی که به درستی اندازه هستند - یا یک برنامه‌ی شخصی‌سازی شده - نیست.»

بارنابی همچنین نگران است که بچه‌هایی که مشغول تلاش برای جا افتادن در مدرسه هستند، ممکن است تمایلی به پرسیدن سوال نداشته باشند. بارنابی گفت: «کنجکاوی پیش‌نیاز خوش‌شانسی در زندگی است. بچه‌هایی که می‌توانند بپرسند «چرا که نه؟» یاد می‌گیرند آنچه را که دیگران نمی‌بینند و آنچه را که دیگران تصور نمی‌کنند، تصور کنند.»

وقتی ماندارین در آزمون آزمایشی مدرسه شرکت کرد، یکی از سوالات از او می‌خواست وسایلی را انتخاب کند که بتوان در ساحل از آنها استفاده کرد. او یک اسنوبرد را علامت زد - و وقتی اشتباه علامت زده شد، او سر حرفش ایستاد. او اصرار کرد: «ممکن است اسنوبرد باشد، اما خیلی شبیه تخته موج‌سواری است.»

بارنابی در حالی که داستان را برایم تعریف می‌کرد، پوزخندی زد. «ما دوست داریم فکر کنیم که دنیا را بهتر از یک کودک می‌شناسیم، اما ممکن است او پاسخ واقعی را در دیدن دنیا با کمی تفاوت داشته باشد. بخشی از شانس، تشویق به این کار است.»

کودکانی که به مدرسه عادی می‌روند، وقتی والدینشان در خانه به آنها آموزش می‌دهند و آنها را تشویق می‌کنند که کنجکاو، پیگیر و مشتاق ایده‌های جدید باشند، می‌توانند پایه و اساس شانس بیشتری برای خود فراهم کنند.

---

همه والدین، یک بارنابی یا بیل گیتس یا یک ماندارین تربیت نمی‌کنند - و حتی اگر هم باشید، همیشه مشخص نیست که چگونه می‌توان ساختار و نظم را با خلاقیت و آزادی متعادل کرد. آیا با موافقت با آنچه بچه‌ها را در لحظه خوشحال می‌کند (آن گوش‌های سوراخ‌شده)، آنها را

خوش‌شانس می‌کنید، یا آنها را به سمت چیزی سوق می‌دهید که ممکن است بعداً نتیجه بدهد؟  
بارنابی پیشنهاد داد که یکی از افرادی که ممکن است در مورد این سوال بینشی داشته باشد،  
شخصیت بدنام بیر مادر است.  
«فکر خیلی خوبیه!» گفتم.

ایمی چوا استاد دانشکده حقوق بیل، متخصص درگیری‌های قومی و جهانی شدن و معلمی  
تحسین شده است. اما او به عنوان یک مادر در سطح بین‌المللی مشهور شد. کتاب پرفروش او با  
عنوان «سرود نبرد مادر بیر» به دلیل تکنیک‌های افراطی فرزندپروری‌اش، جنجال‌هایی را در  
سراسر جهان برانگیخت. او گزارش داد که دو دخترش را مجبور می‌کرد چندین ساعت در روز پیانو  
و ویولن تمرین کنند، آنها را مجبور می‌کرد در هر درسی شماره یک باشند و کارت تولدی را که یکی  
از دخترانش درست کرده بود، به دلیل اینکه تلاش کافی را نشان نمی‌داد، پس انداخت.

او در همان ابتدای کتابش، کارهایی را که اجازه انجام آنها را به دخترانش نمی‌داد، فهرست کرد.  
این کارها شامل «شرکت در مهمانی شبانه؛ داشتن قرار بازی؛ حضور در نمایش مدرسه؛ شکایت از  
عدم حضور در نمایش مدرسه؛ تماشای تلویزیون یا انجام بازی‌های کامپیوتری؛ انتخاب  
فعالیت‌های فوق برنامه خودشان؛ گرفتن هر نمره‌ای کمتر از A» می‌شد.

اما وقتی یک بعد از ظهر من و بارنابی با او گپ زدیم، صدایش آنقدرها هم جدی نبود. پروفیسور  
چوا با آهی گفت: «به نظر من فرزندپروری خیلی سخت است. با وجود صدای قوی و شهرتم، در  
واقع خیلی فروتن هستم و فکر نمی‌کنم پاسخ آسانی برای این سوال وجود داشته باشد.»

چوا ایده‌های پیچیده‌ای در مورد خوش‌شانس کردن بچه‌ها دارد. او به ما گفت که خانواده  
چینی‌اش (مانند بسیاری دیگر) بسیار خرافاتی بودند و باور عمومی این بود که او فرد  
خوش‌شانسی است. هشت یک عدد شانس چینی است و تولد او ۲۶ اکتبر است - و بله، دو به  
علاوه شش می‌شود هشت. او کم‌کم متوجه شد که اینکه به او گفته شود آدم خوش‌شانسی است،  
خودش را تقویت می‌کند.

او گفت: «اگر به شما گفته شود که خوش‌شانس هستید، یعنی جرات ریسک کردن و اشتباه

کردن را دارید و همچنان اعتماد به نفس لازم برای ادامه دادن را دارید. بسیاری از چیزهایی که کودکان به عنوان خوش‌شانسی می‌بینند، نتیجه‌ی مقدار زیادی آمادگی و سرمایه‌گذاری است. این ضرب‌المثل که هر چه بیشتر کار کنم، خوش‌شانس‌تر می‌شوم چیست؟ اگر بتوانید این ایده را برای کودکان درونی کنید که اگر سخت کار کنم، در چیزی شانس خوبی خواهم داشت و خوش‌شانس به نظر می‌رسم، در واقع بسیار توانمندساز است.»

چوا متوجه شد که ایده‌هایی در مورد کنترل شانس خود حتی در خرافات چینی نیز وجود دارد. او در مورد «چیزهای فنگ شویی» برای ما گفت که جهت‌گیری‌های خاصی را برای یک خانه به عنوان خوش‌شانسی تجویز می‌کند. او گفت: «اما اگر رو به جهت اشتباه هستید، می‌توانید آینه‌ها را قرار دهید و آن را معکوس کنید، یا سوراخی ایجاد کنید و اجازه دهید فنگ شویی خوب بیاید. شانس وجود دارد، اما روزنه‌هایی هم وجود دارد، بنابراین می‌توانید سرنوشت خود را نیز کنترل کنید.»

او این پیام را به دخترانش منتقل کرد. هر وقت یکی از آنها از سرنوشت یا اوضاع بد شکایت می‌کرد، «من فوراً می‌گفتم: نه، این در توان توست که این را درست کنی و خودت را خوش‌شانس کنی.»

می‌توان شرط بست که پروفیسور چوا هرگز با مدیر دبیرستان تماس نگرفت تا از آنها بخواهد دخترانش را به کلاس دیگری بفرستند. او فقط به آنها یاد داد که هر موقعیتی را به نفع خودشان تغییر دهند. وقتی شوهرش می‌خواست محتاط‌تر باشد، او از او می‌خواست که دختران را به ریسک‌پذیری تشویق کند.

او گفت: «آسان‌تر است که اجازه دهید فرزندان‌تان شکننده باشند و از آنها محافظت کنید، اما فکر می‌کنم این راه خوبی نیست. بسیاری از کودکان می‌گویند: «من در امتحان دادن خوب نیستم» یا «من در ریاضی خوب نیستم» و اگر ما این را بپذیریم، آنها هرگز متوجه نمی‌شوند که چقدر می‌توانند کار کنند.»

چوا هر چقدر هم که به موفقیت اهمیت می‌داد، قویاً احساس می‌کرد که فرزندان‌ش باید

خودشان موفقیت و شانس خود را بسازند. او با فرزندپروری هلیکوپتری مخالف است، که در آن پدر و مادرها برای انجام تکالیف فرزندانشان یا تلاش برای نجات آنها از مشکلات، مداخله می‌کنند. او با قاطعیت می‌گوید: «والدین نمی‌توانند فقط این کار را برای فرزندشان انجام دهند - آنها باید خودشان شانس را به دست آورند. دنیای بیرون سخت است و کودکان باید تشویق شوند تا سخت تلاش کنند و به خودشان ایمان داشته باشند.»

پروفسور چوا می‌داند که بچه‌ها همه با هم متفاوت هستند - و از قضا، او این کتاب را تا حدی به این دلیل نوشت که متوجه شد آنچه که با دختر بزرگترش خیلی خوب جواب داده بود، با شخصیت متفاوت (و سرکش‌تر) فرزند کوچکترش با مشکلاتی مواجه شد. اما هر دو دختر به هاروارد راه یافتند و دوران کودکی خود را با خوشحالی به یاد می‌آورند. دختر بزرگترش، سوفیا، از اینکه والدینش همیشه طرف او بودند قدردانی می‌کند و انتظارات بالای آنها به او گفت که «آنها به من اطمینان داشتند که می‌توانم کارهای شگفت‌انگیزی انجام دهم.»

لولو، که در نهایت از فشار ساعت‌ها تمرین ویولن سرکشی کرد، اکنون خوشحال است که مادرش او را ناامید نکرده است. او می‌گوید: «اگر در امتحانی نمره‌ی بدی می‌گرفتم، نمی‌گذاشت در رختخواب دراز بکشم و غلت بزنم. او به من می‌گفت که باید بلند شوم و درس بخوانم تا نمره‌ی بهتری بگیرم تا حالم بهتر شود.»

در حالی که در ابتدا به نظرم می‌رسید جسیکا لونسیتین و ایمی چوا ایده‌های بسیار متفاوتی در مورد خوش‌شانس کردن بچه‌هایشان دارند، کم‌کم داشتم می‌دیدم که چقدر با هم اشتراک دارند. لونسیتین می‌خواست دانش‌آموزان مدرسه هوراس مان مسیرهای زیادی برای رسیدن به خوشبختی داشته باشند و چوا برای دختران خودش یک مسیر واحد تجویز می‌کرد. اما نظر لولو من را تحت تأثیر قرار داد، زیرا در نهایت، او یاد گرفته بود که کسی را سرزنش نکند، مسئولیت بپذیرد و شانس خودش (و نمرات خوب) را بسازد. لونسیتین مطمئناً این را تأیید می‌کرد. دکتر لونسیتین به من گفته بود که خوشبختی همیشه به موفقیت گره نخورده است - بچه‌های

خوشبختی در هر سطح از توانایی وجود دارند. پروفیسور چوا در مورد دخترانش کمتر به این موضوع اطمینان داشت - او فکر می‌کرد موفقیت آنها را خوشحال می‌کند. اما حالا او بیشتر آگاه بود که این فرآیند است - تلاش، ریسک‌پذیری، باور به خود - که شما را خوش‌شانس می‌کند.

پروفیسور چوا به ما گفت که اگرچه او به خاطر نظم و انضباطش شناخته شده است، «من به عقب برگشته‌ام، اما اکنون تقریباً در طرف دیگر هستم. فکر می‌کنم فرزندان ما اکنون بیش از حد تحت نظارت و کنترل هستند. می‌توانم ببینم که والدین آنها چقدر مضطرب هستند و فکر می‌کنم ما در جایی مسیر اشتباهی را طی کرده‌ایم. هدف این است که کودکان را در خودشان قوی کنیم.» اما این اصلاً تناقضی ندارد، زیرا او همچنان معتقد است که قدرت و شانس زمانی به دست می‌آیند که کودکان «کار را به کار بگیرند، کمی کنترل داشته باشند و به خودشان نشان دهند که با اراده خودشان می‌توانند کاری را انجام دهند.» همه ما بچه‌های با اعتماد به نفس می‌خواهیم - اما گفتن اینکه چقدر عالی هستند واقعاً کار زیادی انجام نمی‌دهد. آنها باید ببینند که چگونه می‌توانند خودشان شانس را به دست آورند.

با توجه به جنجال‌های پیرامون کتاب‌هایش و حملاتی که به آنها شده، چوا می‌تواند خودش را بسیار خوش‌شانس یا بسیار بدشانس بداند. او با خوشحالی گفت: «و من کاملاً خودم را یکی از خوش‌شانس‌ترین افرادی می‌دانم که می‌شناسید.» این نگرش مثبت عنصر کلیدی در ایجاد شانس بیشتر است. او گفت: «مردم افراد مثبت را دوست دارند، بنابراین نشان دادن خوش‌بینی، اعتماد به نفس و خوش‌بینی در مقابل منفی‌نگری در واقع بخشی از موفقیت است.»

بعد از اینکه خدا حافظی کردیم، به دو پوستری که در هوراس مان دیده بودم فکر کردم که شامل عباراتی بود که دانشجویان در مورد آنچه برای یک زندگی سالم لازم است، نوشته بودند. آنها را یادداشت کرده بودم و حالا دفترچه‌ام را بیرون آوردم و به خطوط آنها نگاه کردم. آنها شامل موارد زیر بودند:

راحت بودن در جامعه خود

احساس تعلق داشتن

حس آرامش و رضایت

خودپنداره مثبت

با وجود نقص‌هایتان، از خودتان راضی باشید

به نظر من دانش‌آموزانی که آن سطرها را نوشته بودند، شروع بسیار خوبی در یک زندگی خوش‌شانس داشتند. با توجه به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردند، سخت کار می‌کردند که منجر به چرخه ایجاد اعتماد به نفس و شانس‌آوری می‌شد که ایمنی چوا در نظر داشت. اما آنها همچنین تشویق می‌شدند که آن روحیه مثبت و کنجکاو را داشته باشند. بچه‌های خوش‌شانس می‌دانند که اگر به دنبال خوبی باشند، احتمالاً آن را پیدا می‌کنند.



## بخش چهارم

### روی دیگر شانس



هیچ وقت نمی دونی بدشانسی ات، تو روز چه بدشانسی بدتری نجات داده.

—کورمک مک کارتی



## فصل سیزدهم

### بدشانسی: چرا بدترین لحظه شما می تواند خوش شانس ترین لحظه شما باشد

با دید وسیع تری نگاه کن... نتایج مثبت را تصور کن... بدشانسی را فرصتی برای  
اتفاق خوب ببین... کمی بخند.

بعد از تمام بحث هایی که با بارنابی در مورد مسیرهای هیجان انگیز برای رسیدن به شانس  
خوب داشتم، یک مشکل داشت اذیتم می کرد. اتفاقات بد تصادفی برای مردم رخ می دهد.  
می توانید احتمالات را تشخیص دهید و از فرصت ها استفاده کنید، می توانید سخت کار کنید و با  
اشتیاق و خوش بینی پیش بروید، می توانید استعداد غیرمعمولی نشان دهید و حتی وقتی دیگران  
درجا می زنند، کج بروید. اما وقتی بیماری از راه می رسد، یک حادثه غم انگیز رخ می دهد، یا (اغلب  
در آمریکا) یک تیرانداز از ناکجا آباد ظاهر می شود، ممکن است توسط نیروهایی که نمی توانید  
کنترل کنید، مورد اصابت قرار بگیرید.

بارنابی موافقت کرد، اما مثل همیشه، دیدگاه کمی متفاوتی داشت. او گفت: «گاهی اوقات برای  
اینکه بدانید خوش شانسی یا بدشانسی چیست، باید دید وسیع تری داشته باشید.» درست  
همان هفته در آزمایشگاه شانس، او با پیت هات، اختریفیزیکدان مشهور، صحبت می کرد که به او  
پیشنهاد داد که می توانید با تلاش برای بیرون آمدن از خودتان و دیدن موقعیت به صورت  
وسیع تر، از لحظات بد، شانس خوب بسازید. بارنابی این را با قدم زدن تنها در جنگل مقایسه کرد.  
جنگل اطراف شما انبوه است، بنابراین نمی توانید چیزی ببینید و شاید ترسناک باشد. «اما اگر  
می توانستید عقب بروید و از بالا منظره ی بزرگی داشته باشید، احساس متفاوتی داشتید.  
می توانستید ببینید از کجا آمده اید و مسیرهای زیادی را که می توانید بروید، ببینید. احساس

نمی‌کنید در آن نقطه گیر افتاده‌اید و رها شده‌اید. دیدن بیشتر به شما حس کنترل بیشتری می‌دهد.»

شما نمی‌توانید در زندگی واقعی از بدن خود خارج شوید، اما می‌توانید سعی کنید نتایج مثبتی را که ممکن است رخ دهند تصور کنید. یا حداقل متوجه شوید که ممکن است وجود داشته باشند، حتی اگر نتوانید آنها را تصور کنید. آنچه امروز شانس وحشتناکی به نظر می‌رسد، می‌تواند فردا شانس بزرگی باشد.

این فیلم من را یاد فیلم «درهای کشویی» محصول ۱۹۹۸ انداخت، که در آن گوئن پالترو نقش زنی بریتانیایی به نام هلن را بازی می‌کند که یک روز صبح از شغل روابط عمومی‌اش اخراج می‌شود و با عجله به خانه می‌رود. او با مترو به قطار می‌رسد و درست زمانی که درها به رویش بسته می‌شوند، به قطار می‌رسد. قطار بعدی تأخیر دارد (بدشانسی بیشتر)، بنابراین او ایستگاه را ترک می‌کند تا تاکسی بگیرد و بیرون که ایستاده، مورد حمله قرار می‌گیرد (بدشانسی بیشتر). با زخمی شدن سرش، با عجله به بیمارستان می‌رود.

روز خوش‌شانسی نبود، درست است؟ شاید بگویید هر اتفاقی که می‌توانست بیفتد، افتاد. اما بعد فیلم عقب‌نشینی می‌کند و احتمال دیگری را برای آن روز نشان می‌دهد. در این مورد، وقتی هلن می‌رسد و سوار قطار می‌شود، درهای قطار هنوز باز هستند. خیلی شانس بهتری دارد! اما وقتی به آپارتمانش می‌رسد، دوست پسر هم‌خانه‌اش را در رختخواب با زن دیگری می‌بیند.

در ادامه‌ی فیلم، هر دو سناریو همچنان آشکار می‌شوند. و در زیرِ طرح عاشقانه، پیام بزرگ‌تری نهفته است که ما هرگز دقیقاً نمی‌دانیم زندگی چگونه پیش خواهد رفت. خوش‌شانسی می‌تواند به بدشانسی تبدیل شود - و برعکس. فهمیدن اینکه دوست‌پسرتان خیانتکار است می‌تواند بدشانسی باشد - اما اگر این باعث شود با کسی بهتر، مهربان‌تر و بی‌ثبات‌تر آشنا شوید، چه؟ یا با پایانی غم‌انگیز و پیش‌بینی‌نشده روبرو شوید؟

ما همیشه نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که رویدادها چگونه پیش خواهند رفت، و اگر جهان‌های موازی وجود داشته باشند، ما هنوز به آنها دسترسی نداریم. بنابراین تنها کاری که می‌توانید انجام

دهید این است که رویداد فعلی را که به شما داده شده است، بپذیرید و سعی کنید آن را به جای بد، به خوش‌شانسی تبدیل کنید.

زمانی که یک مجله بزرگ را اداره می‌کردم، یک روز صبح با لی چایلد، نویسنده، تماس گرفتم و پرسیدم که آیا مایل است برای من یک داستان روی جلد بنویسد. من نوشته‌های پرانرژی لی و رمان‌های بسیار محبوبش با محوریت قهرمان سرسخت جک ریچر را تحسین می‌کردم. فکر کردم او می‌تواند گزینه مناسبی برای مصاحبه با بازیگر (آن زمان) معروف و سرسخت رابرت دنیرو باشد. لی موافقت کرد و چند روز بعد، گزاررش را دریافت کردم.

او با لهجه‌ی انگلیسی غلیظش گفت: «من تازه کارم را تمام کردم و اوقات خوشی را با باب گذراندم. مصاحبه‌ی خیلی خوبی بود و داستان فوق‌العاده‌ای خواهد شد.»  
پوزخندی زد. خبرنگاران به ندرت اوقات خوشی را با دنیرو می‌گذراندند - یا اینکه او را باب صدا می‌زدند.

گفتم: «تو فوق‌العاده‌ای!»

لی پاسخ داد: «وقتی جک ریچر را برای انجام کاری می‌فرستید، او آن کار را انجام می‌دهد.»  
خندیدم و وقتی دوباره صحبت کردیم، متوجه شدم که لی واقعاً به اندازه شخصیت داستانی که به طور معروف خلق کرده بود، مصمم بود. لی تنها پس از اخراج از شغل تلویزیونی‌اش در بریتانیا که سیزده سال آن را داشت، نویسنده شد. او انتظار داشت که برای همیشه آنجا بماند، اما مدیریت جدید سر کار آمد - و او نمی‌توانست بدشانشی‌اش را باور کند. او وام مسکن، وام خودرو، یک دختر و تنها چند ماه پس‌انداز در بانک داشت. او عصبانی و ناامید بود و کاملاً احساس می‌کرد که به او خیانت شده است، اما همه اینها را برای یافتن فرصت بعدی‌اش به کار گرفت.

او گفت: «من ذاتاً آدم ستیزه‌جویی هستم. یک چالش به من نشان بده، یا شکستش می‌دهم یا در تلاش برای آن می‌میرم.»

بنابراین او جک ریچر را خلق کرد، کسی که پس از تعدیل نیرو از نیروی دریایی، عزم راسخ خود را به دست آورد. لی و جک، عزم راسخ داشتند که بدشانشی را به خوبی تبدیل کنند. لی بعداً مطلبی

برای من نوشت در مورد اینکه چگونه پس از از دست دادن شغل، به زندگی ادامه می‌دهید، و نصیحت او بسیار تأثیرگذار بود.

او نوشت: «چیزی را امتحان کن. هر چیزی. راحت بنشین، نفسی بکش، به خودت ایمان داشته باش، رویای خود را مشخص کن و ۱۱۰٪ برای آن تلاش کن. به من اعتماد کن، انگیزه‌ات دیگر هرگز به این اندازه قوی نخواهد بود. و ممکن است این شانس دیگر هرگز به سراغت نیاید.»

من عاشق این دیدگاه او بودم که بدشانشی فرصتی است که به سراغتان آمده است - و ممکن است دیگر پیش نیاید. وقتی در بحبوحه آن هستید، احتمالاً فوراً بدشانشی خود را به عنوان یک فرصت خوب نمی‌بینید. حتی اگر به اندازه لی چایلد با استعداد باشید، نمی‌دانید که قرار است به یک نویسنده مشهور بین‌المللی تبدیل شوید و در نهایت تام کروز در اقتباس‌های سینمایی کتاب‌هایتان بازی کند.\* البته این اتفاق برای همه نمی‌افتد، و گاهی اوقات از دست دادن شغل فاجعه‌ای است که بهبودی از آن بسیار دشوار است. اما اگر کمی پشتوانه داشته باشید، یک موقعیت سخت مانند از دست دادن شغل می‌تواند به شما فرصتی برای ارزیابی مجدد آنچه واقعاً می‌خواهید بدهد. این ممکن است شما را از خودراضی بودن بیرون بیاورد و به شما الهام بخشد تا ریسک‌ها و فرصت‌هایی را که می‌توانند منجر به خوش‌شانسی غیرمنتظره شوند، بپذیرید.

وقتی نظریه‌ام در مورد تبدیل بدشانشی به فرصت را برای بارنابی تعریف کردم، او فوراً موافقت کرد و پیشنهاد داد که با بارونس سوزان گرینفیلد تماس بگیریم.

پرسیدم: «چطور ممکن است یک بارونس بدشانشی بیاورد؟»

گفت: «خودش بهت می‌گه.»

خیلی زود فهمیدم که بارونس گرینفیلد اهل اوت مور، در شهرستان آکسفوردشایر (واقعاً، مگر عاشق انگلیسی‌ها نیستید؟)، این عنوان را به خاطر کارش به عنوان دانشمندی که فیزیولوژی مغز را مطالعه می‌کند، به دست آورده است. انگلیسی‌ها به او لقب «همکار مادام‌العمر» می‌دهند، به این معنی که شما در مجلس اعیان متولد نشده‌اید - برای رسیدن به آنجا کار مهمی انجام

می‌دهید. بوی املاک و مستغلات و ملاقات با ملکه را فراموش کنید - این بارونس تحقیقات چشمگیری در مورد بیماری آلزایمر انجام داده و زمان زیادی را صرف پرسه زدن با لوله‌های آزمایش کرده است.

گرینفیلد (ما هنگام صحبت به سرعت عنوان را حذف کردیم) اولین زنی بود که مجموعه‌ای مهم از سخنرانی‌ها به نام سخنرانی‌های کریسمس را در مؤسسه سلطنتی بریتانیای کبیر، سازمانی که در سال ۱۷۹۹ به عنوان مرکزی برای تحقیقات و آموزش علمی تأسیس شد، ارائه داد. او در سال ۱۹۹۸ در میان هیاهوی فراوان به عنوان اولین مدیر زن منصوب شد. دوازده سال بعد، در میان هیاهوی حتی بیشتر، او را از کار برکنار کردند.

او به ما گفت: «کلی مزخرفات در مطبوعات نوشته شد و من احساس می‌کردم مارگارت تاجر در آخرین روزهای حکومتش هستم. تجربه بسیار ناخوشایندی بود.»

اما شاید برای پسرهای محافظه‌کار زیادی پرنرزی بود. مؤسسه سلطنتی ادعا کرد که یک برنامه توسعه‌ای که گرینفیلد - با حمایت کامل هیئت مدیره - رهبری کرده بود، منجر به بدهی بزرگی شده و ضررها را به گردن او انداخت. گرینفیلد به یاد آورد که آخرین تماس تلفنی را دریافت کرده بود که موقعیت شغلی‌اش را تعدیل نیرو اعلام کرده بودند. این روش خوبی برای گفتن این است که آنها او را بیرون می‌کنند.

او گفت: «گوشی را قطع کردم و با خودم فکر کردم، 'حالا چه اتفاقی می‌افتد؟' آن بدترین لحظه من بود، خیره به ورطه. اما ۲۴ دسامبر بود و پدر و مادرم رسیدند و من باید کریسمس مبارکی را تجربه می‌کردم! قرار بود به نمایش موزیکال چیتی چیتی بنگ برویم و من آن را خراب نمی‌کردم. وقتی تلاش می‌کنم، می‌توانم رفتاری دیوانه‌وار داشته باشم.»

بریتانیایی‌ها از رسوایی‌های خوب لذت می‌برند و پس از اینکه «اخراج» علنی شد، گرینفیلد می‌دانست که درست در بحبوحه یکی از این رسوایی‌ها، ضربه سختی خواهد خورد. اما او خود را وادار کرد که محکم بایستد و شوخ طبع باشد.

«وقتی جوان بودم و برای اولین بار با پسرها به مهمانی می‌رفتم، نگران بودم که آنها در مورد من

چه فکری خواهند کرد؟ و مادرم گفت: 'نگران باش که در مورد آنها چه فکری خواهی کرد.' او یک رقصنده و یک سنت‌شکن بود و به من انعطاف‌پذیری و این دیدگاه را داد که ببینم زندگی چقدر می‌تواند پوچ باشد.»

گرینفیلد، مانند اکثر افرادی که شغل خود را از دست می‌دهند، کمی احساس سردرگمی می‌کرد. اما او به این نتیجه رسید که «شانس از داشتن چیزی که به آن اهمیت می‌دهید ناشی می‌شود.» او به چیزی که آن را «معاشرت‌های پوچ» می‌نامد علاقه‌ای نداشت، بنابراین اولویت‌های خود را بر کار متمرکز کرد و به توسعه ایده‌های اغلب بحث‌برانگیزی که با شور و اشتیاق به آنها علاقه داشت، ادامه داد.

او با خوشحالی گفت: «فکر می‌کنم نظریه من در مورد آلزایمر درست است و نظریه بقیه اشتباه است! برای اینکه بتوانید در خانه کسی را بزنید، به چیزی نیاز دارید که به آن اعتقاد راسخ داشته باشید.» \*

او انرژی‌اش را بالا نگه داشت («مردم از آن الهام می‌گیرند و از آن خوششان می‌آید»)، و ظرف چند سال، توانست یک شرکت زیست‌فناوری تأسیس کند که او را به شدت هیجان‌زده کرده است. کریسمسی که او مؤسسه سلطنتی را ترک کرد و به اعماق نگاه کرد، اکنون طنین بسیار متفاوتی دارد.

«آن موقع نمی‌دانستم، اما آن تجربه بسیار ناخوشایند تبدیل به یک خوش‌شانسی بزرگ شد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد، هنوز در لندن گیر کرده بودم و میزبان شام بودم. در عوض، شرکت بیوتکنولوژی خودم را تأسیس کردم و هر روز با هیجان برای رفتن به سرکار از خواب بیدار می‌شوم. من آن را به عنوان آرگوس کیهانی می‌شناسم.»

کمی مکث کردم، اما مجبور بودم بپرسم. «آرگوس کیهانی چیست؟»

«آرگوس. فروشگاه‌های آرگوس رو که می‌شناسی، درسته؟»

مجبور شدم اعتراف کنم که این کار را نکردم. او توضیح داد که آنها فروشگاه‌های کاتالوگی بسیار محبوبی در بریتانیا هستند که در آنها فرم سفارش چیزی را که می‌خواهید پر می‌کنید و سپس آن

را به فروشنده می‌دهید. چند دقیقه منتظر می‌مانید - و سپس کالایی که درخواست کرده‌اید برای شما آورده می‌شود.

او با خنده گفت: «من و دوستانم درباره کازمیک آرگوس شوخی می‌کنیم. شما افکارتان را مطرح می‌کنید و نتیجه درست برای شما رقم می‌خورد. من بدترین تغییر مسیر را داشتم و نتیجه فوق‌العاده شد. اگر درست انجامش دهید، کازمیک آرگوس برای شما برنامه‌ای دارد.»

بعد از اینکه گوشی را گذاشتیم، فکر کردم بارونس گرینفیلد یکی از دلنشین‌ترین آدم‌هایی است که اخیراً با او صحبت کرده‌ام. اما آرگوس کیهانی او هیچ چیز جادویی‌ای نداشت. او بدترین لحظه را انتخاب کرده بود و با عزم، خوش‌بینی و اشتیاق خودش آن را تغییر داده بود. احتمالاً می‌توانستید هر بدشانشی را سر راهش قرار دهید و او آن را به خوش‌شانسی تبدیل می‌کرد.

همانطور که در سراسر کشور سفر می‌کردم و در مورد کتاب سپاسگزاری‌ام سخنرانی می‌کردم، از اینکه چه تعداد زیادی از مردم با من تماس می‌گرفتند تا در مورد بدشانشی‌هایی که تجربه کرده بودند - بیماری، فاجعه، مرگ یکی از اعضای خانواده - صحبت کنند، شگفت‌زده شدم. بارها و بارها شنیدم که چگونه شرایط دشوار باعث شده بود آنها مکث کنند تا سپاسگزارتر باشند و از اتفاقات خوبی که هر روز رخ می‌دهد قدردانی کنند.

قبل از شروع سخنرانی، زن جوانی با لبخندی گرم و رفتاری بشاش پیش من آمد و گفت که یک سال پیش به سرطان تخمدان مبتلا شده است.

گفتم: «خیلی متاسفم.» و دستش را با همدردی گرفتم.

«ممنون. امسال باید بدترین سال زندگی‌م می‌بود، اما لحظات زیادی هست که احساس می‌کنم

خیلی خوش‌شانسم.»

چشمانش برق می‌زد و دستم را رها نمی‌کرد. می‌گفت درمان‌ها افتضاح بوده‌اند، اما حالا حالش رو به بهبودی است. هر دو هفته یک بار برای اسکن می‌رفت و خواهرش همیشه او را همراهی می‌کرد و هر بار که گزارش خوبی می‌دادند، برای ناهار بیرون می‌رفتند و جشن می‌گرفتند. او

همچنین شوهر فوق‌العاده‌ای داشت که همیشه در کنارش بود.

او گفت: «فرزندان من فقط چهار و هفت سال دارند و من می‌خواهم اینجا باشم تا آنها را داشته باشم. اما در حال حاضر من آنها را دوست دارم و هر روز با هم خوش می‌گذرانیم - و من برای هر لحظه‌ای که با هم هستیم احساس خوش‌شانسی می‌کنم.»

وای. احساس کردم چشمانم پر از اشک شد. تشخیص سرطان تخمدان باید یکی از بدشانسی‌ترین اتفاقاتی باشد که می‌تواند برای یک مادر جوان رخ دهد. اما او خودش را خوش‌شانس می‌دانست که این اتفاق اوقات خوشی را با خواهرش، ارتباط عمیق‌تری با شوهرش و لحظات خاطره‌انگیزی را با فرزندانش برایش به ارمغان آورد.

به او گفتم که چقدر توانایی‌اش را در یافتن جنبه‌ی روشن یک داستان بسیار تاریک تحسین می‌کنم.

او گفت: «این تنها راه عبور است.»

شانس، مانند قدرشناسی، به رویدادها وابسته نیست. مهم این است که شما با رویدادها چه می‌کنید و چه دیدگاهی دارید.

چند روز بعد، من در لس‌آنجلس بودم و با ماشین کرایه‌ای‌ام به هتل شاترز در سانتا مونیکا رفتم. این هتل همیشه یکی از مکان‌های مورد علاقه من بوده است - در لبه یک ساحل عظیم واقع شده و آنقدر بی‌نقص‌ترین شده که بیشتر شبیه صحنه فیلمبرداری یک هتل لس‌آنجلس است تا یک هتل واقعی. دوستم مونیکا هالووی در لابی منتظر من بود و روی یکی از مبل‌های راحتی نزدیک شومینه‌ای شعله‌ور نشسته بود. هوا شصت و پنج درجه فارنهایت بود، که دمای هوای شومینه در سانتا مونیکا است.

«عالی به نظر می‌رسی!» گفتم و او بلند شد و مرا در آغوش گرفت.

او در حالی که با حالتی نمایشی شلوار گشاد و خلاقانه‌اش را که به اندازه خودش جسورانه و خلاقانه بود، می‌کشید، گفت: «من برای ناهار زیادی شیک‌پوش هستم. اما باید مستقیماً از اینجا

به مهمانی جوایز امی بروم.»

وقتی چند سال پیش برای اولین بار مونیکا را دیدم، کمی از او شگفت‌زده شدم. او بور و بامزه است و شوخ‌طبعی فوق‌العاده‌ای دارد که با گرمی و صمیمیت به یک اندازه ترکیب شده است. به علاوه، فهمیدم که او با مایکل پرایس، یکی از تهیه‌کنندگان برتر سریال سیمپسون‌ها، ازدواج کرده است. زندگی خانوادگی او را چیزی شبیه به یک کمدی موقعیت تصور می‌کردم. دو آدم بامزه و با استعداد که در لس‌آنجلس زندگی می‌کنند... جلوی دوربین‌ها ظاهر می‌شوند!

اما وقتی ساعت‌ها سر ناهار در سالن غذاخوری ساحلی زیبای شاترز صحبت کردیم، متوجه شدم که زندگی مونیکا به این سادگی‌ها هم نیست. او و مایکل در برهه‌ای از زندگی‌شان که ازدواج بی‌نقص دو آدم بامزه چندان بی‌نقص به نظر نمی‌رسید، از هم جدا شده بودند. و بله، حالا به طرز غیرمعمولی خوش‌شانس به نظر می‌رسید - اما این نتیجه‌ی تلاش جدی برای تغییر بدشأنسی‌اش به خوب بود.

مونیکا دوران کودکی خود را در شهری کوچک در اوهایو با پدری خشن و بدرفتار گذراند. اولین شغل او رانندگی با ماشین حمل جنازه به فرودگاه برای بردن اجساد برای مراسم تشییع جنازه بود. او هرگز احساس امنیت نکرد تا اینکه آنجا را ترک کرد و ازدواج کرد. وقتی بچه‌دار شد، مصمم بود محیطی سرگرم‌کننده و امن را که هرگز نداشت، برای او فراهم کند. اما سپس ویلز عزیزش مبتلا به اوتیسم تشخیص داده شد. او قرار ملاقاتی را با یک متخصص اعصاب به یاد آورد که به او گفته بود ویلز هرگز نمی‌تواند بخواند، رانندگی کند یا مستقل باشد.

همینطور که داشتیم چای سردمان را مزه‌مزه می‌کردیم و از توی سبد نان رد می‌شدیم، گفت: «اون بدترین لحظه بود.»

اما از آن بدترین لحظه، سرخی از اینکه زندگی چطور می‌تواند بهتر شود، به ذهنش رسید. مونیکا گفت که بعد از آن قرار ملاقات ناراحت و ترسیده بود و در ماشین داشت از پارکینگ خارج می‌شد که زنی تقریباً به آنها زد. «شروع کردم به داد زدن سر او و تمام خشمی که در وجودم بود را رها کردم. یک لحظه فریاد زدم: «شرم بر تو که بچه‌ام را ترساندی» - و از صندلی عقب صدای

خنده و ریزخنده ویلز را شنیدم. او داشت می‌خندید.» او واقعاً از این عصبانیت او خنده‌دار به نظر می‌رسید!

مونیکا که در کودکی با ترس بزرگ شده بود، خانه‌ای پر از خنده و صمیمیت می‌خواست. در ابتدا، داشتن یک کودک اوتیسمی که از همه چیز می‌ترسد، مثل یک ضربه‌ی روحی بود. مونیکا با خوشحالی گفت: «اما چون او ترسیده بود، من شجاع شدم!» و از میز کنار پنجره به ساحل نگاه کرد. «من باید به ویلز اطمینان می‌دادم که دنیا امن است، بنابراین باید خودم را هم به این باور می‌رساندم.»

و خنده‌های ریز او آن روز در ماشین باعث شد او بفهمد که از هر نقطه ضعیفی که شروع کرده باشند، او هنوز هم می‌تواند کاری کند که شانس به سراغشان بیاید.

مونیکا به من گفت: «ما بامزه‌ایم.»

ویلز اکنون در دانشگاه است و می‌تواند بخواند و رانندگی کند و مستقل زندگی کند. من به این داستان معجزه‌آسا در مورد درمان اوتیسم، که یک بیماری پیچیده با مراحل مختلف است، فکر نمی‌کردم. خانواده‌های دیگری که به اندازه مونیکا و مایکل مصمم، دوست‌داشتنی و ماهر بوده‌اند، چنین نتایج مثبتی نداشته‌اند.

اما مسئله‌ی بزرگ‌تر برای من، نگرش مونیکا بود - اینکه او در هر بدبختی، نتایج خوش‌شانسی پیدا می‌کند. وقتی در مورد این موضوع صحبت می‌کردیم، او با شور و شوق سر تکان می‌داد. او به من گفت که قبلاً چیزهای بد زندگی‌اش را - یک پدر بدرفتار، یک پسر اوتیسمی - جمع می‌کرد و از دست بی‌رحمی که به او داده شده بود، تعجب می‌کرد. اما بعد تصمیم گرفت این طرز فکر را تغییر دهد.

در فهرست اتفاقات بد او، چند مورد ابتلا به سرطان پوست وجود داشت که نیاز به جراحی داشت. اما طبق معمول مونیکا، او توانست روی خوش شانس این اتفاقات را هم پیدا کند. (او در توصیف جراحی زیبایی که پس از آن انجام داد، گفت: «من یک بینی جدید و یک چانه جدید در معامله داشتم!»)

یکی از جراحی‌ها در آن برهه چالش برانگیز از زندگی‌اش انجام شد، زمانی که او و همسرش از هم جدا شده بودند. بنابراین به جای رفتن به خانه پس از عمل، به یک هتل مجلل رفت که در چنین مراقبت‌های پس از عمل تخصص دارد.

او گفت: «حدود ساعت سه و نیم صبح، صدای دوش حمام را شنیدم. سرم گیج می‌رفت و به سختی می‌توانستم چیزی ببینم، اما با خودم فکر کردم، 'این درست نیست'. بنابراین بلند شدم و تلوتلو خوردم و انبوهی از لباس مردانه را روی زمین دیدم، انگار کسی آنجا لباس‌هایش را درآورده بود. اصلاً منطقی نبود. و بعد به حمام رفتم و مردی برهنه را در حمام دیدم.»

مونیکا جیغ زنان از اتاقش بیرون رفت تا کمک بگیرد. اما اعلام کردن این موضوع در نیمه شب که یک مرد برهنه زیر دوش حمام است، همیشه واکنش مورد انتظار را به همراه ندارد. مسئولین پذیرش با آرامش توضیح دادند که این اتفاق نمی‌توانسته بیفتد - او حتماً به خاطر مصرف مسکن‌ها دچار توهم شده است.

او توهم نمی‌زد. در نهایت، مرد ناشناسی که به طرز مرموزی از تمام گیت‌های امنیتی عبور کرده بود، برده شد. اما مونیکا نمی‌خواست حتی یک دقیقه دیگر در هتل بماند. با اینکه آنها از هم جدا شده بودند، با شوهرش، مایکل، تماس گرفت.

او گفت: «او مثل سواره نظام آمد تا با من باشد. من پیژامه ابریشمی خال خالی پوشیده بودم و چشم‌ها و صورتم کاملاً پف کرده بود و ما خیلی خندیدیم. به او گفتم که نوزده سال است مرد برهنه دیگری ندیده‌ام و حالا که این فرصت را داشته‌ام، چشمانم آنقدر متورم شده بود که حتی نمی‌توانستم چیزی ببینم. هر دو می‌خندیدیم و او مرا به خانه برد. این دوباره ما را به هم پیوند داد.»

به ذهنم رسید که تمایل مونیکا به خندیدن به پوچی‌های زندگی منجر به شانس می‌شود. اکثر مردم عمل جراحی، صورت متورم و یک مزاحم برهنه در اتاق هتل را به عنوان مجموعه‌ای از اتفاقات ناگوار می‌بینند. اما اگر بتوانید کمی خنده را با آن مخلوط کنید و از آن برای تقویت ازدواج خود استفاده کنید، شاید در نهایت قربانی بدشانشی نباشید. شما به خودتان کمی کنترل بر

اتفاقات پوچی که به نظر می‌رسد از ناکجاآباد می‌آیند، می‌دهید. می‌توانید شرایط بد را بپذیرید و آنها را تغییر دهید تا از بعیدترین منابع - و بدترین لحظات - شانس خوبی برای خود بسازید.

وقتی به نیویورک برگشتم، ایده‌ام را با بارنابی در میان گذاشتم که شانس لزوماً از مسیر مستقیم نمی‌آید. همانطور که مونیکا و سوزان گرینفیلد به من نشان داده بودند، گاهی اوقات بدی‌ها به خوبی‌ها ختم می‌شوند.

بارنابی یک ورق کاغذ برداشت و چهار یا پنج V معکوس در اندازه‌های مختلف کشید و یک منظره کوهستانی کوچک ساخت. او گفت: «من در آزمایشگاه Luck به چیزی مشابه نگاه می‌کردم. ما در حال تجزیه و تحلیل این بودیم که چگونه شرکت‌ها می‌توانند استراتژی‌های خود را برای سود بهینه به حداکثر برسانند. ما آن را «استراتژی محلی صعود به تپه» می‌نامیم.»

این به اندازه یک مرد برهنه زیر دوش جالب به نظر نمی‌رسید، اما من سرم را تکان دادم و آماده شنیدن بیشتر بودم. نظریه این بود که یک شرکت (یا فرد) می‌خواهد به بالاترین قله ممکن برسد و برای طولانی‌ترین زمان ممکن در آنجا بماند. اگر از یکی از آن تپه‌های متوسط بالا رفته‌اید و به قله رسیده‌اید، باید تصمیم بگیرید که آیا می‌خواهید سعی کنید در همان جایی که هستید بمانید - یا سعی کنید به بالای تپه‌ای حتی بلندتر برسید.

بارنابی به V های معکوس روی کاغذش اشاره کرد و انگشتش را روی نوک یکی از تپه‌های متوسطش گذاشت. «اگر می‌خواهی از اینجا به اینجا برسی» - او انگشتش را به سمت یکی از تپه‌های بلندتر برد - «پس اول باید پایین بیایی. هیچ مسیر مستقیمی از قله‌ای به قله دیگر وجود ندارد. بنابراین برای بهینه‌سازی شانس، شاید مجبور شوی از یک دره عبور کنی.»

گذارها هرگز آسان نیستند. اگر چیزی بیشتر از آنچه دارید می‌خواهید، اغلب باید موقعیت فعلی خود را برای رسیدن به آن به خطر بیندازید. آیا بهتر است در آن تپه متوسط بمانید یا سعی کنید با رسیدن به کوه بزرگتر شانس خود را امتحان کنید؟ این سؤالات در زندگی شخصی ما نیز مطرح می‌شوند.

به دوست دوران دانشگاهم لیا فکر کردم که مدت زیادی بود ازدواج کرده بود و چند فرزند بزرگ و دوست‌داشتنی داشت. از نظر ناظران بیرونی، او خیلی خوب زندگی می‌کرد و می‌شد گفت که روی یکی از آن تپه‌های متوسط نشسته بود. اما او کاملاً خوشحال نبود و احساس می‌کرد زندگی‌اش فاقد آن حس عاشقانه، شور و ماجراجویی است که هنوز می‌خواست. رسیدن به این خواسته مستلزم نقل مکان به تپه‌ای دیگر و شروع دوباره‌ی مسیر بود.

و این کاری بود که او انجام داد. در سالی که قرار بود بدترین سال زندگی‌اش باشد، لیا از شوهرش جدا شد و سپس توانست طلاق‌ی دوستانه بگیرد. او در نهایت در یک آپارتمان کوچک با چند تکه مبلمان و کلی تردید زندگی کرد. اما او حاضر بود برای رسیدن به هدفی که می‌خواست، ریسک کند. حالا چند سال گذشته است و او و عشق جدیدش بسیار خوشحال هستند و برای آینده‌شان - همانی که تصور می‌کرد - برنامه‌ریزی می‌کنند. فرزندانش او را درک می‌کنند و شوهر سابقش همچنان دوستش است. او در مسیر رسیدن به قله آن تپه بسیار بزرگتری است که می‌خواست - خوشبختی واقعی.

خیلی‌ها فکر می‌کردند لیا کمی دیوانه است که آن تپه قبلی (یا همان ازدواج طولانی‌اش) را ترک می‌کند. چه کسی می‌دانست که اوضاع به کجا ختم می‌شود؟ آینده نزدیک تاریک به نظر می‌رسید. اما گاهی اوقات رسیدن به شانس مستلزم تمایل به پایین آمدن و رفتن به دره است. شما بدترین لحظه (یا سال) زندگی‌تان را تحمل می‌کنید تا به سراغ خوش‌شانس‌تر بروید.

بارنابی گفت: «شما باید بدانید که به دنبال چه هستید و حاضرید چه ریسکی را بپذیرید. وقتی به دنبال بلندترین قله هستید، ریسک‌های زیادی را می‌پذیرید.»

شرکت‌ها اغلب در موقعیت مشابهی قرار دارند. برای تغییر و رسیدن به قله بالاتر، باید از آن دره عبور کنند - که در اصطلاح شرکتی می‌تواند به معنای کاهش قیمت سهام یا کاهش سود باشد. من به بارنابی گفتم که شب گذشته در حال تماشای فیلمی در نتفلیکس بوده‌ام و ما در مورد چگونگی تغییرات بزرگ آن شرکت صحبت کردیم.

بارنابی گفت: «اوضاع قبل از اینکه بهتر شود، بدتر شد.»

نتفلیکس کار خود را به عنوان یک کسب و کار ارسال دی‌وی‌دی از طریق پست آغاز کرد (آن روزها را به یاد دارید؟) و توانست بلاک باستر را از گردونه رقابت خارج کند. قطعاً در صدر یک شرکت متوسط قرار داشت. اما مدیرعامل رید هستینگز به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که می‌تواند در تپه بزرگتر پخش ویدئو شانس بیشتری داشته باشد. ایده عالی - اما زمانی که او از مدل فقط پستی فاصله گرفت و شروع به آزمایش برخی از استراتژی‌های قیمت‌گذاری بحث‌برانگیز کرد، این شرکت به طور گسترده مورد حمله قرار گرفت. در مقطعی از سال ۲۰۱۱، قیمت سهام نتفلیکس ۸۰ درصد سقوط کرد.

هستینگز آن بدترین لحظه را به آینده‌ای خوش‌یمن تبدیل کرد. اگر سریال‌هایی مثل «خانه پوشالی» را زیاد تماشا کرده باشید، می‌دانید که این شرکت رویکردی کاملاً جدید پیدا کرد. آنها شروع به ساخت برنامه‌های عالی خودشان کردند - و این هم باعث شانس بزرگی شد. آنها از دره بیرون آمدند و به اوج جدیدی رسیدند. قیمت سهام از آن بدترین لحظه چند صد درصد افزایش یافته است.

رید هستینگز احتمالاً شب‌هایی را بی‌خوابی کشیده است، زمانی که شرکت در بدترین لحظات خود بوده است. بسیاری از کارآفرینان و مدیران عامل در چنین گذارهای نامطمئنی دست و پنجه نرم کرده‌اند. اما به نظرم رسید که تفاوت احساسی بزرگی بین پایین آمدن از جایگاه خود به دنبال چیزی بهتر، همانطور که هستینگز و دوستم لیا انجام دادند - و تحت فشار قرار گرفتن، همانطور که برای مونیکا و سوزان گرینفیلد اتفاق افتاد، وجود دارد. در موقعیت اول، شما با حس کنترل و آگاهی از خطرات شروع می‌کنید. اما وقتی بدترین لحظات ناخواسته از راه می‌رسند، با چالش بزرگتری روبرو می‌شوید. ناگهان در دره‌ای قرار می‌گیرید و هرگز قصد نداشتید آنجا باشید. تنها کاری که می‌توانید انجام دهید این است که بفهمید کجا هستید و تصمیم بگیرید که می‌خواهید از کدام تپه بالا بروید.

بارنابی به من گفت که در آزمایشگاه شانس خود، در مورد استراتژی بالا رفتن از تپه با پیت هات، اختریف‌یکدان، صحبت می‌کرده است، همان شخصی که ارزش تلاش برای دیدن یک موقعیت را با

دید وسیع‌تر توصیف کرده است. هات گفت اگر به عقب برگردید و تصور کنید که از فاصله دور به خودتان نگاه می‌کنید، می‌توانید تمام تپه‌های اطراف خود را ببینید.

هات باید در مورد دیدن چیزها از فاصله دور بداند - او یک سیارک به نام خود دارد.\* او همچنین در مورد تبدیل بدترین لحظات به لحظات خوش‌شانسی مهارت دارد، زیرا سهم خود را از هر دو داشته است. در سی و دو سالگی، او جوانترین فردی بود که به مقام استاد تمام در موسسه مطالعات پیشرفته رسید و یک فوق ستاره محسوب می‌شد. او فرمولی نوآورانه برای اندازه‌گیری حرکت ستارگان ارائه داد و سریع‌ترین ابررایانه جهان (در آن زمان) را برای شبیه‌سازی رفتار کهکشان‌ها توسعه داد. اما پانزده سال پس از اعطای کرسی استادی به او، IAS ادعا کرد که هات، این فوق ستاره، بیشتر شبیه یک ابرنواختر است - از آن نوعی که می‌سوزد. آنها در دادگاه شکایتی را مطرح کردند تا او را مجبور به استعفا کنند. در شکایت علیه او، از جمله موارد دیگر، آمده بود که او "نتوانسته به یک اختریف‌یکدان برجسته تبدیل شود، چه برسد به یک رهبر در این زمینه." آه. در مورد بدترین لحظه صحبت کنید.

اما انصافاً باید گفت که این اتفاق برای هات کاملاً غیرمنتظره نبود. او به فلسفه شرق علاقه‌مند شده بود و به جای اینکه خود را وقف اختریف‌یک محض کند، همانطور که بارنابی توضیح داد، «به دنبال این بود که ببیند سنت‌های متفکرانه شرقی چگونه بر علم غرب تأثیر می‌گذارند.» می‌توان گفت که هات سعی می‌کرد در حالی که با حسرت به تپه دیگری نگاه می‌کرد، در بالای یک تپه بماند.

این پرونده در نهایت خارج از دادگاه حل و فصل شد و هات موافقت کرد که از بخش اختریف‌یک خارج شود. کار او در هیچ یک از چهار بخش موسسه نمی‌گنجید، بنابراین آنها یک بخش میان‌رشته‌ای جدید ایجاد کردند که اساساً مخصوص او بود. و این زمانی بود که بدترین لحظه شروع به تبدیل شدن به یک لحظه خوش‌شانسی کرد.

بارنابی گفت: «حتی خوش‌شانس‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. او حوزه تحقیقاتی خودش را اداره می‌کند. او می‌تواند هر کسی را بدون یک فرآیند طولانی بررسی استخدام کند و خودش

تصمیم بگیرد و فعالیت‌های خودش را ایجاد کند. اگر بخواهد اردوهای یوگا را روی چمن برگزار کند، می‌تواند. او نهایت آزادی آکادمیک را دارد.»

هات به جای برگزاری اردوهای یوگا، از آزادی خارق‌العاده خود برای بررسی مسائل بزرگی مانند ریشه‌های حیات و نظم استفاده کرده است. او به تشکیل یک کنسرسیوم صد میلیون دلاری در ژاپن برای بررسی این سؤالات کمک کرده و سازمانی جدید به نام YHouse را در شهر نیویورک با مأموریتی اعلام‌شده برای درک ماهیت آگاهی و رابط بین علم و فناوری و گفتمان مدنی راه‌اندازی کرده است. اگر این حرف‌ها طولانی به نظر می‌رسد، بارنابی توضیح داد که مفاهیم پیچیده‌ای برای بررسی وجود دارد، زیرا ربات‌ها نقش بزرگ‌تر و بزرگ‌تری در زندگی ما ایفا می‌کنند - مانند اینکه آیا ربات‌ها می‌توانند احساسات داشته باشند و چه کسی وقتی یک ربات کار اشتباهی انجام می‌دهد، پاسخگو است.

بارنابی گفت: «این‌ها موضوعاتی هستند که در حال حاضر توسط بزرگترین شرکت‌های فناوری جهان مورد بررسی قرار می‌گیرند و پیت به یک رهبر بین‌المللی در این نوع علم تبدیل شده است، کاملاً در یک کلاس خاص. او هرگز نمی‌توانست از موقعیت قبلی خود همه این کارها را انجام دهد.»

بدترین لحظه برای پیت هات منجر به فرصتی شد که او می‌خواست علایق واقعی‌اش را دنبال کند. و جستجوی او برای درک اساسی‌ترین سؤالات در مورد زندگی و معنا می‌تواند همه ما را نیز خوش‌شانس‌تر کند.

چه دنبال ربات باشید، چه دنبال عشق، چه دنبال یک شغل جدید، بدشانسی همیشه‌انطور که به نظر می‌رسد نیست. گاهی اوقات فقط انگیزه‌ای است که برای اتفاق افتادن خوش‌شانسی به آن نیاز دارید.

## فصل چهاردهم

### آمبولانس در حیات خلوت شما

نگران چیزهای درست باش... دنبال دردسر نگرد... بفهم چه چیزهایی را می‌توانی کنترل کنی... به حرف پزشکت گوش کن نه همسایه‌ات... حاضر نباش هیچ کاری بکنی.

بارنابی یک روز بارانی با وسواس زیاد در مورد سالم ماندن به جلسه چهارشنبه ما آمد. از آنجایی که او دو دختر کوچک دارد، میکروب‌ها بخشی از بازی بودند. یک نفر در خانواده‌اش سرما می‌خورد و آن را به نفر بعدی و بعدی منتقل می‌کرد - یک چرخه بی‌پایان که والدین بسیاری از کودکان پیش‌دبستانی آن را به خوبی می‌شناسند.

او با تکرار نگرانی افراد پرمشغله در همه جا گفت: «من وقت مریض شدن ندارم!» بیماری‌ها (بزرگ و کوچک) می‌توانند به عنوان بدشانشی نهایی که خارج از کنترل ماست، به نظر برسند. من برای بارنابی در مورد زن لاغر چهل و پنج ساله‌ای که ملاقات کردم و در ماراتن دوید و هرگز سیگار نکشید و به سرطان ریه در مرحله پیشرفته مبتلا شد، صحبت کردم. به نظر تکان‌دهنده و تصادفی می‌آمد. چطور می‌توانید آن را توضیح دهید؟

در نهایت، احتمالاً راهی برای توضیح آن وجود دارد - محققان همچنان به کشفیات بیشتر و بیشتری در مورد بنیان‌های ژنتیکی و بیولوژیکی بیماری‌ها نزدیک می‌شوند. اما تا زمانی که علم درک بهتری از آنها نداشته باشد، اکثر ما از تصادفی بودن ظاهری نحوه بروز بیماری‌ها می‌ترسیم. یک فرد سالم غیریگاری به سرطان ریه مبتلا می‌شود؟ چگونه می‌توانید بدشانشی را که غیرقابل کنترل به نظر می‌رسد کنترل کنید؟ همانطور که به دنبال علل ناشناخته‌ها هستیم، از لوکرتیوس، شاعر رومی باستان، که فکر می‌کرد مردم توسط "دانه‌ها" در هوا بیمار می‌شوند، و یونانیان باستان

مانند بقراط، که عدم تعادل چهار مزاج را مقصر می‌دانستند، چندان دور نیستیم. برخی از پزشکان اولیه چینی تصور می‌کردند که بیماری از ارواحی ناشی می‌شود که عصبانی شده‌اند، و حتی اکنون بسیاری از ادیان به علل و درمان‌های الهی اعتقاد دارند.

به جای تمرکز بر آنچه نمی‌دانید و نمی‌توانید کنترل کنید، می‌توانید با تمرکز بر مسائل مربوط به سلامتی که می‌توانید بر آنها تأثیر بگذارید، شانس خود را افزایش دهید. مطالعه‌ای که توسط محققان دانشکده بهداشت عمومی هاروارد انجام شد، نشان داد که سالانه بیش از یک میلیون نفر در ایالات متحده به دلیل اضافه وزن، سیگار کشیدن یا فشار خون بالا، دچار مرگ زودرس می‌شوند. همه این مرگ‌های زودرس قابل پیشگیری هستند. سیگار کشیدن به تنهایی عامل یک پنجم مرگ‌های خیره‌کننده است. کاهش وزن یا کنار گذاشتن سیگار آسان نیست - اما اگر می‌خواهید شانس خود را برای داشتن یک زندگی کامل و سالم افزایش دهید، این یکی از بهترین رویکردها است.

بارنابی گفت: «مردم سلامت را فقط یک بخت‌آزمایی دیگر می‌دانند. اما اغلب خودشان را در مسیر خودکشی قرار می‌دهند و سپس بدشانسی را سرزنش می‌کنند. کلید شانس این است که خودتان را در مسیر خوبی قرار دهید و سپس نگران چیزهای درست باشید.»

ما زمان زیادی را صرف نگرانی در مورد چیزهای اشتباه می‌کنیم - و در این مورد کمک زیادی دریافت می‌کنیم. حملات کوسه شما را نگران می‌کند؟ خب، البته. فیلم آوارها ساخته استیون اسپیلبرگ در سال ۱۹۷۵ تنها در ایالات متحده حدود ۲۶۰ میلیون دلار فروش داشت و کانال دیسکاوری برنامه سالانه هفته کوسه خود را در سال ۱۹۸۸ آغاز کرد. این برنامه اکنون طولانی‌ترین رویداد تلویزیون کابلی در تاریخ است. دیسکاوری حتی یک سال یک "مستند ساختگی" را به نمایش گذاشت که نشان می‌داد یک کوسه ماقبل تاریخ به نام مگالودون زنده مانده و یک قایق تفریحی و خدمه آن را بلعیده است. این کانال یک ویژگی آنلاین دارد که بیست راه برای جلوگیری از حمله کوسه را فهرست می‌کند. بنابراین اگر می‌خواهید در آب خوش شانس باشید، با بریدگی خونریزی شنا نخواهید کرد، از جواهرات براق و لباس شنا با رنگ روشن اجتناب خواهید کرد و اگر

برنزه ناهمواری دارید که ممکن است شبیه به تغییرات رنگ موجود در ماهی باشد، از آب دور خواهید ماند.

همه اینها را که گفتید؟ اوه، و روی تخته موج سواری لباس غواصی نپوشید چون ممکن است شما را شبیه یک فک خوشمزه نشان دهد.

طنز ماجرا این است که طبق گزارش مراکز کنترل و پیشگیری از بیماری‌ها، سالانه فقط حدود یک نفر در ایالات متحده بر اثر حمله کوسه جان خود را از دست می‌دهد. اما هر روز حدود ده نفر بر اثر غرق شدن غیرعمدی جان خود را از دست می‌دهند. اگر نگران کوسه‌ها هستید، لباس غواصی خود را درآورید و خطر غرق شدن خود را افزایش دهید. (لباس غواصی، شناوری شما را افزایش می‌دهد.) و اگر واقعاً می‌خواهید در زندگی خوش شانس باشید، می‌توانید با خوشحالی در ساحل بازی کنید و نگران کوسه‌ها یا غرق شدن نباشید - البته تا زمانی که به یاد داشته باشید هنگام رانندگی به سمت خانه، به محدودیت سرعت پایبند باشید. نزدیک به صد آمریکایی هر روز در تصادفات رانندگی جان خود را از دست می‌دهند. این یعنی صد نفر. هر روز. می‌خواهید خوش شانس باشید؟ کمربند ایمنی خود را ببندید.

وقتی روی حقایق واقعی تمرکز می‌کنید، نه ترس‌های تحریک‌شده، شانس خود را افزایش می‌دهید. یکی از پزشکانی که می‌شناسم، ماجرای بیماری را برایم تعریف کرد که در نوامبر ۲۰۱۴ به مطبش آمده بود و در مورد چگونگی جلوگیری از ابتلا به ابولا سوال می‌پرسید. شیوع بیماری در غرب آفریقا بسیار واقعی بود، اما او به غرب آفریقا نرفته بود. او کسی را که به غرب آفریقا رفته باشد، نمی‌شناخت. تنها افرادی که در ایالات متحده به این بیماری مبتلا شده بودند، دو پرستاری بودند که بیماران ابولا از کشورهای دیگر را درمان می‌کردند.

او گفت: «تعداد انگشت شماری از افرادی که در آفریقا به این بیماری مبتلا شده بودند، در بیمارستان‌های آمریکا تحت درمان بودند و همه جا خبرشان بود، بنابراین به او گفتم تلویزیون را خاموش کند و واکسن آنفولانزا بزند.» توصیه او به وضوح بهترین راه برای افزایش شانس سلامتی او در چند ماه آینده بود، زیرا ده‌ها هزار نفر هر ساله بر اثر آنفولانزا جان خود را از دست می‌دهند.

اما او واکسن آنفولانزا را نپذیرفت. دکتر با تکان دادن سر گفت: «او گفت که این بیماری دوستش میبیل را بیمار کرده است.»

روانشناسان در مورد اکتشافات صحبت می‌کنند، به معنی میانبرهای ذهنی که ما برای تصمیم‌گیری از آنها استفاده می‌کنیم. بررسی آمار، حقایق و پاسخ‌های بهینه اغلب بسیار پیچیده است، بنابراین ما به روش‌های ساده‌تری متوسل می‌شویم. نظر یک دوست، یک داستان در اخبار یا یک شهود مبهم برای تأثیرگذاری بر آنچه فکر می‌کنیم کافی است. مشکل این است که ما ممکن است از اکتشافی که در یک موقعیت کار می‌کند برای حل موقعیت دیگر استفاده کنیم و گاهی اوقات آنها منجر به نتیجه‌گیری‌های اشتباه می‌شوند.

صحبت کردن در مورد کوسه‌ها هیجان‌انگیزتر از بستن کمربند ایمنی و نگرانی در مورد ابولا دراماتیک‌تر از آنفولانزا است، اما ایده خوبی است که کمی عمیق‌تر به سوالات مربوط به سلامتی بپردازید (و استدلال‌های جدی را امتحان کنید). توصیه پزشک شما را خوش‌شانس‌تر از توصیه میبیل خواهد کرد. او صدها بیمار را قبل و بعد از واکسن آنفولانزا معاینه کرده است و پایه و اساس واقعی برای توصیه‌هایش دارد. اما داستان روایی میبیل دکمه‌های احساسی شما را تحریک می‌کند و به داستانی تبدیل می‌شود که به خاطر می‌آورید. با این حال، در این مورد، پیروی از روش اکتشافی آنچه آشنا و راحت است، لزوماً بهترین ایده نیست.

شوهرم پزشکی بسیار پرمشغله با شهرتی مثال‌زدنی و ارادتی وصف‌ناپذیر به بیمارانش است، و وقتی پسرانم کوچک بودند، به دیر آمدن او از بیمارستان عادت کرده بودند. پسرها با لباس خواب‌های پف‌دارشان به استقبالش می‌دویدند، او را در آغوش می‌گرفتند و می‌پرسیدند: «بابا، امروز جان کسی را نجات دادی؟»

وقتی رون آن شب داستان را برایم تعریف کرد، با لبخند گفتم: «پس تو جانش را نجات دادی. باید به پسرها بگوییم. آنها به ما افتخار می‌کنند.»

ران یک متخصص تشخیص بیماری فوق‌العاده خوب است، و من از فکر اینکه اگر لوسی به یک

متخصص داخلی دیگر مراجعه می کرد چه اتفاقی می افتاد، به خود لرزیدم. سالانه حدود ۳۰۰۰۰ نفر از پارگی آنوریسم مغزی رنج می برند و حدود ۴۰ درصد از آنها می میرند. از بین کسانی که زنده می مانند، بیش از دو سوم دچار معلولیت های دائمی می شوند. اگر نتیجه متفاوت بود، دوستان لوسی ممکن بود از آن به عنوان یکی از آن وقایع غم انگیز صحبت کنند - چیزی که نمی توان از آن جلوگیری کرد. او فقط به طرز وحشتناکی بدشانس بود.

در عوض، او کاملاً خوب است.

پس چگونه می توانید خودتان را در این شرایط جزو خوش شانس ها قرار دهید؟ شما می خواهید بدانید چه اتفاقی می افتد، اما درخواست آزمایش های بیشتر لزوماً راه حل نیست. طبق گفته بنیاد آنوریسم مغز، تنها حدود ۱ درصد از بیمارانی که با سردرد شدید به اورژانس مراجعه می کنند، خونریزی زیر عنکبوتیه دارند. در مطب پزشک، این تعداد حتی کمتر هم خواهد بود. بیش از ۹۹ درصد مواقع، پزشک حق دارد به جای ام آر آی، مدیتیشن را توصیه کند. او ممکن است به شما اکسدرین بدهد و بگوید اگر سردرد بدتر شد، تماس بگیرید.

البته برای لوسی، آن زمان خیلی دیر می شد. این به بیمار و پزشک کمک کرد تا به اندازه کافی یکدیگر را بشناسند تا بتوانند در مورد آن صحبت کنند و متوجه شوند که چیزی غیر طبیعی به نظر می رسد. ارتباط و مشارکت هر دوی آنها تفاوت را رقم زد.

در یک زمان دیگر، ران یک بیماری قلبی نادر را تشخیص داد و با تشخیص سکنه مغزی قریب الوقوع، بیمار سوم را نجات داد. بنابراین از نظر من، بهترین راه برای داشتن سلامتی خوب این است که مطمئن شوید ران پزشک شماست. اما این ممکن است عملی نباشد. (و متاسفم، او دیگر بیمارارن جدید را نمی بیند.)

پیدا کردن پزشک مناسب می تواند شانس شما را افزایش دهد، اما دکتر کوین جونز، محقق بسیار محترم در موسسه سرطان هانتسمن در سالت لیک سیتی، می گوید شما هم باید در ایجاد شانس خود نقش داشته باشید. وقتی یک روز صبح با او تماس گرفتم تا در مورد نحوه تصمیم گیری پزشکان صحبت کنم، به من گفت که انتخاب های پزشکی همیشه واضح و مشخص

نیستند، بنابراین مهم است که گفتگوی درست بین پزشک و بیمار را تشویق کنید، همانطور که برای لوسی اتفاق افتاد.

او گفت: «چالش بزرگ پزشکی این است که به بیماران اجازه دهیم ببینند چقدر عدم قطعیت وجود دارد. این می‌تواند بسیار نگران‌کننده باشد، و برخی از بیماران پزشکی را دوست دارند که سرشار از اعتماد به نفس است و ادعا می‌کند دقیقاً می‌داند مشکل چیست. اما نحوه تفکر پزشکان در مورد مسائل با نحوه ارتباط آنها با بیماران متفاوت است.»

او اشاره کرد که پزشکان اساساً به صورت فهرست فکر می‌کنند. اگر مانند لوسی، با سردرد شدید به پزشک مراجعه کنید، او در ذهنش موارد مختلفی را که احتمالاً وجود دارد، مرور می‌کند. او احتمالاً محتمل‌ترین مورد را انتخاب می‌کند - مانند میگرن. اما اگر به او بگویید که این بدترین سردردی است که تا به حال در زندگی خود داشته‌اید، ممکن است دوباره فکر کند. اینجاست که شما در ایجاد شانس خود نقش دارید. شما باید در مراقبت‌های بهداشتی خود شریک باشید.

دکتر جونز توضیح داد: «این چیزی است که ما آن را «تشخیص افتراقی» می‌نامیم. ما درمانی را امتحان خواهیم کرد که هدف آن چیزی است که در رتبه اول فهرست قرار دارد، اما اگر مؤثر نباشد یا دلیلی برای بررسی بیشتر وجود داشته باشد، شاید لازم باشد به سراغ رتبه دوم برویم.» دکتر جونز گفت، سولاتی که می‌توانید برای بهبود شانس خود بپرسید این است: «چه احتمالات دیگری را در نظر گرفته‌اید؟ آیا این واقعاً یک تشخیص آسان است، یا درمان دیگری وجود دارد که به آن فکر کرده‌اید؟»

این سطح از صراحت می‌تواند برای هر دو طرف چالش‌برانگیز باشد، اما دکتر جونز فکر می‌کند که منجر به نتایج خوش‌شانس‌تری می‌شود. او گفت، برخی از پزشکان به غرور و تکبر روی می‌آورند و «تا زمانی که مؤثر باشد، حس اطمینان عالی است، اما وقتی مؤثر نباشد، بیمار از خود می‌پرسد که چه اتفاقی افتاده است. آیا کار اشتباهی انجام داده‌ام؟ آیا پزشک من احمق است؟ در حالی که واقعاً محتمل‌ترین سناریو این است که این فقط مورد بعدی در لیست باشد.»

دکتر جونز، جراح سرطان استخوان که در درمان سرطان‌های نادر به نام سارکوم در کودکان و

بزرگسالان تخصص دارد، می‌داند که وقتی افراد به او مراجعه می‌کنند، پزشکان زیادی را دیده‌اند و تا حدودی احساس سردرگمی می‌کنند. بیماران اغلب برای نظرات دوم و سوم و چهارم به پزشکان زیادی مراجعه می‌کنند، به این امید که شانس خود را برای گرفتن نتیجه‌ای خوش‌شانس افزایش دهند. اما دکتر جونز فکر می‌کند که می‌توانید از هر پزشکی بپرسید «در طیف نظرات این حوزه، در کجا قرار دارند و آیا محافظه‌کار هستند یا تهاجمی. وقتی صحبت از سرطان می‌شود، من کلی‌گویی می‌کنم و حاشیه‌های زیادی را در نظر می‌گیرم. افراد دیگری در حوزه جراحی سارکوم من هستند که سعی می‌کنند تا حد امکان به تومورها نزدیک شوند. لازم نیست سه نظر مختلف داشته باشید - می‌توانید از پزشک بپرسید که فلسفه او چیست و چگونه با دیگران مقایسه می‌شود.»\*

چند روز بعد، اتفاقاً با یکی از دوستانم در مطب پزشکی در محله‌ی آپر وست ساید منهتن بودم. مطب خصوصی بود و به بیمارستان نیویورک-پرسبیتترین وابسته بود. در حالی که منتظر ورود پزشک به اتاق معاینه بودیم، متوجه پوستری شدیم که روی دیوار آویزان بود و پنج سؤال را که بیماران باید می‌پرسیدند، در آن نوشته بود. سؤالات اساسی عبارت بودند از:

## • آیا واقعاً به این آزمایش یا روش نیاز دارم؟

- چه خطراتی وجود دارد؟
- آیا گزینه‌های ساده‌تر و امن‌تری وجود دارد؟
- اگر هیچ‌کاری نکنم چه اتفاقی می‌افتد؟
- هزینه اش چقدر می‌شود؟

سؤالات ساده و سراسرست بودند، و به نظرم رسید که با شروع گفتگوهای بیمار-پزشکی که دکتر جونز توصیه می‌کرد، می‌توانند به ایجاد نتایج خوش‌شانس‌تر کمک کنند. با کمال تعجب متوجه شدم که پوستر به جای درخواست تعداد بیشتری از اقدامات، بر روی اقدامات چالش‌برانگیز تأکید کرده است. یکی از بهترین بیمارستان‌های کشور به ما یادآوری می‌کرد که وقتی صحبت از

سلامت می‌شود، مداخلات بیشتر لزوماً زندگی یا شانس شما را افزایش نمی‌دهد. در پزشکی امروز، این یک تغییر بزرگ و یک جهت جدید است.

بعداً که کمی تحقیق کردم، فهمیدم که آن پوستر حتی از آنچه فکر می‌کردم هم مهم‌تر بوده است - چون آزمایش‌های بیش از حد اغلب به نتایج بسیار بدشانسی منجر می‌شود. محققان فناوری‌های جدید و مجموعه‌ای از روش‌های مختلف برای بررسی درون بدن انسان به ما ارائه داده‌اند - اشعه ایکس، سونوگرافی، CAT، PET، MRI، NMR، طیف‌سنجی MR... و این لیست ادامه دارد. اکثر مردم فکر می‌کنند هر چه بیشتر کاوش، جستجو و آزمایش کنند، خوش‌شانس‌تر خواهند بود. اما دقیقاً عکس این قضیه ممکن است صادق باشد.

این به ضرب‌المثلی برمی‌گردد که مادران نسل‌هاست به فرزندانشان تکرار می‌کنند - اگر دنبال مشکل بگردی، احتمالاً آن را پیدا خواهی کرد. در پزشکی، این بدان معناست که اگر پزشک حتی زمانی که هیچ علامتی وجود ندارد، به دنبال مشکلی بگردد، احتمال زیادی وجود دارد که به یافته‌ای مشکوک برسد. عدم قطعیت ممکن است منجر به آزمایش دیگری و سپس آزمایش دیگری و شاید یک روش تهاجمی برای اطمینان شود - و او، یک عارضه وجود دارد. حالا شما واقعاً بیمار هستید، زیرا عفونت‌های ثانویه، تشخیص‌های نادرست و واکنش‌های نامطلوب می‌توانند شما را بکشند. من در چندین مجله پزشکی معتبر به مقالاتی برخورددم که نشان می‌دادند برخی از محبوب‌ترین آزمایش‌ها - مانند غربالگری‌های استاندارد برای بیماری‌های قلبی و سرطان پروستات - اغلب ضررشان بیشتر از فایده‌شان است. همانطور که مقاله‌ای در JAMA Internal Medicine اشاره کرد، "هیچ آزمایشی (حتی یک آزمایش غیرتهاجمی) بی‌خطر نیست و اغلب کمتر، بهتر است."

آزمایش‌ها و رویه‌های بیش از حد، سالانه حدود ۲۰۰ میلیارد دلار را در ایالات متحده هدر می‌دهند. بباید فعلاً پول را فراموش کنیم، زیرا تمرکز بر هزینه باعث می‌شود بسیاری از مردم فکر کنند که اگر توانایی مالی دارند، بهتر است این کار را انجام دهند. اما ممکن است تمام کاری که آنها انجام می‌دهند، خریدن شانس بدشانسی بیشتر برای خودشان باشد.

چند سال پیش، یک پزشک مشهور پزشکی ورزشی به نام جیمز اندروز این سوال را مطرح کرد که آیا اسکن‌های MRI بیش از حد مورد استفاده قرار می‌گیرند و اشتباه تفسیر می‌شوند. دکتر اندروز در مورد درمان ورزشکاران چیزهایی می‌داند - در سال ۱۹۸۵ او جراحی آرتروسکوپی را روی راجر کلمنز، پرتاب‌کننده بیسبال، انجام داد که در ادامه هفت جایزه سای یانگ را از آن خود کرد. (کلمنز همچنین علناً دکتر اندروز را به خاطر نجات حرفه‌اش تحسین کرد.) دیگر ستارگان ورزشی از جمله مایکل جردن، تام بردی، پیتون مینینگ و درو بریز نیز از بیماران او بوده‌اند.

دکتر اندروز در سال ۲۰۱۱ به عنوان یک آزمایش، سی و یک پرتاب‌کننده حرفه‌ای بیسبال را با اسکن MRI بررسی کرد. شانس یک پرتاب‌کننده به میزان عملکرد بازوی او بستگی دارد - و دکتر اندروز دریافت که بیست و هفت نفر از پرتاب‌کنندگان دچار آسیب روتاتور کاف و بیست و هشت نفر دچار غضروف شانه غیرطبیعی بودند. اما این ضربه‌زننده است. همه ورزشکاران کاملاً سالم بودند و به خوبی پرتاب می‌کردند. انجام عمل جراحی بدشانس‌ترین کاری بود که می‌توانستند انجام دهند.

او گفت: «اگر دنبال بهانه‌ای برای عمل جراحی شانه پرتاب‌کننده هستید، فقط کافی است از او MRI بگیرید.»

پزشکان دیگر خاطرنشان کرده‌اند که اسکن‌ها تقریباً همیشه چیزی غیرطبیعی را نشان می‌دهند. کریستوفر دی جیووانی، جراح ارتوپد که اکنون در بیمارستان عمومی ماساچوست مشغول به کار است، گفت: «بسیار نادر است که MRI با عبارت «مطالعه طبیعی» همراه باشد. نمی‌توانم به شما بگویم آخرین باری که آن را دیده‌ام کی بوده است.»

فقط MRI بسیار حساس نیست که باعث مداخلات نامطلوب می‌شود. مطالعات دیگر نشان داده‌اند که اسکن زانوهای یک دوندۀ معمولی، حتی اگر فرد هیچ دردی نداشته باشد، مرتباً پارگی غضروف و پارگی رباط‌ها را نشان می‌دهد. اگر برای مدت طولانی (همانطور که بسیاری از متخصصان قلب اکنون انجام می‌دهند) یک مانیتور قلب روی کسی قرار دهید، دوره‌های گاه به گاه ضربان قلب سریع وجود خواهد داشت. اما اگر هیچ علامتی وجود نداشته باشد، آیا باید این

## مشکلات درک شده را درمان کنید؟

وقتی شروع به جستجو و درمان می‌کنید، نه گفتن خیلی سخت است. یک مطالعه اخیر نشان داده است که در یک سال، ۲۵ تا ۴۲ درصد از بیماران مدیرک تحت درمان غیرضروری قرار می‌گیرند. همه اینها چیزی بیش از یک تئوری است، زیرا احتمال زیادی وجود دارد که شما یا کسی که می‌شناسید این تجربه را داشته باشید. این اتفاق دو بار برای من افتاد. یک بار پزشکی مرا متقاعد کرد که ماموگرافی انجام دهم، حتی با اینکه هنوز چهل سالم نشده بود. او پرسید: «چرا صبر کنم؟» (بعداً فهمیدم که اگر صبر می‌کردم خوش شانس‌تر بودم). آزمایش یک چیز کوچک پیدا کرد که پزشک مطمئن بود خوش‌خیم است - «اما به هر حال باید بیوپسی انجام دهیم.» بنابراین یک روز صبح زود به بیمارستان رفتم و یک لباس آبی و دمپایی کاغذی پوشیدم و یک ساعت در اتاق انتظار یخ زدم، در حالی که شوهرم بازویش را دور من حلقه کرده بود. سپس به اتاق عمل برده شدم و با چاقوی جراحی مورد حمله قرار گرفتم. البته که خوب بود. با توجه به اینکه چقدر جوان بودم، احتمال مثبت کاذب در آن ماموگرافی بسیار بیشتر از احتمال یک یافته واقعی بود. بنابراین هیچ مشکلی وجود نداشت—به جز اینکه جراح برای نمونه‌برداری کمی بیشتر از آنچه که باید برش می‌داد و ماه‌ها طول کشید تا بدنم به حالت عادی برگردد.

چند سال پیش، پزشک دیگری برای چیزی که به نظرم یک علامت کاملاً طبیعی بود، اسکن «فقط به عنوان یک بررسی دوگانه سه‌گانه» را توصیه کرد. دوباره موافقت کردم، چون چطور می‌توان گفت نه؟ اسکن خوب بود - اما یک یافته تصادفی از یک چیز کوچک را نشان داد. و اگر چیز کوچکی وجود داشته باشد، پزشک می‌خواهد آن را پیگیری کند. بنابراین آزمایش‌های بیشتری انجام شد. پیگیری‌ها برای چندین ماه. بالاخره از رادیولوژیست پرسیدم که آیا تا به حال دیده است که این نوع چیز به چیزی خطرناک‌تر تبدیل شود، و او گفت: «من در تجربه‌ام چنین چیزی ندیده‌ام، اما این بدان معنا نیست که غیرممکن است.» تجربه او شامل بیش از سی سال بود، بنابراین تصمیم گرفتم که دیگر کافی است. اما سپس پزشکم (به طرز تکان‌دهنده‌ای) جراحی را پیشنهاد کرد. او گفت: «هیچ مشکلی به نظر نمی‌رسد، اما می‌توانم آن را صبح انجام دهم و بعد

خواهید فهمید که از بین رفته است.» این بار من با تمام صدایم گفتم نه. پزشکم را عوض کردم. دیگر اسکنی انجام ندادم. من خوب و سالم هستم.

من اتفاقاً یکی از کم‌دغدغه‌ترین افرادی هستم که تا به حال دیده‌اید، بنابراین هر دوی این اتفاقات را بدون دردسر زیادی پشت سر گذاشتم. اما این باعث شد بفهمم که چگونه مداخله منجر به مداخله می‌شود - و جستجوی سلامتی می‌تواند به بدشانسی منجر شود. تخمین زده می‌شود که سالانه بیش از ۲۰۰۰۰۰ نفر بر اثر اشتباهات بیمارستانی جان خود را از دست می‌دهند. بنابراین اگر می‌خواهید خوش شانس بمانید، جراحی غیرضروری انجام نمی‌دهید. مگر اینکه واقعاً به بیمارستان نیاز داشته باشید، از بیمارستان خارج می‌شوید و اگر مجبور به بستری شدن هستید، بیشتر از حد لزوم در آنجا نمانید.

بیشتر ما در ارزیابی ریسک‌ها خیلی خوب نیستیم و آمار بیشتر ما را می‌ترساند تا اینکه ما را به مسیر خوش‌شانسی هدایت کند. اما بعد از اینکه یک صبح را صرف مطالعه‌ی قضیه‌ی بیز کردم، بالاخره فهمیدم که چرا آزمایش‌ها گاهی اوقات مشکلات بیشتری نسبت به حل آنها ایجاد می‌کنند. کشیش توماس بیز این فرمول ریاضی پیچیده را در دهه‌ی ۱۷۰۰ ارائه داد، اما گذشته از ریاضی، اساساً می‌گوید که احتمال رویدادها با دریافت اطلاعات دقیق‌تر تغییر می‌کند.

فرض کنید یک بیماری کشنده وجود دارد که از هر ۱۰۰۰ نفر، ۱ نفر را در جامعه آماری شما مبتلا می‌کند. آزمایشی که برای تشخیص ابتلای شما به این بیماری انجام می‌شود، ۹۰ درصد دقت دارد (یعنی فقط ۱۰ درصد مثبت کاذب دارد) و اگر به این بیماری مبتلا باشید، ۱۰۰ درصد دقت دارد. از آنجایی که ارزان و آسان است و شما مضطرب هستید، آن را انجام می‌دهید. چند روز بعد، پزشک تماس می‌گیرد و با لحنی آرام خبر بد را به شما می‌دهد. آزمایش شما مثبت بوده است. شما در حالی که گوشی را می‌شنوید، تلفن را قطع می‌کنید. با توجه به احتمالات، فرض می‌کنید که ۹۰ درصد احتمال دارد با یک مرگ سریع و وحشتناک روبرو شوید.

اما هنوز آخرین سفر دریایی به دور دنیا را رزرو نکنید، زیرا حقیقت این است که شانس با شما

یار است. شما خوش‌شانس‌تر از آن چیزی هستید که تصور می‌کنید.\*

اینجاست که قضیه بیز وارد عمل می‌شود. بیایید آزمایش را روی ۱۰۰۰ نفر انجام دهیم و همه کسانی که نتیجه مثبت می‌گیرند را در آن سفر دریایی قرار دهیم. از آنجایی که این بیماری از هر ۱۰۰۰ نفر ۱ نفر را مبتلا می‌کند و آزمایش در تشخیص بیماری در صورت ابتلا ۱۰۰ درصد دقیق است، اولین فردی که واقعاً مبتلا شده باشد نتیجه مثبت خواهد داشت. او را به کشتی بفرستید. اما به یاد داشته باشید که آزمایش در کل ۹۰ درصد دقیق است، بنابراین ۱۰ درصد مثبت کاذب نیز خواهد داشت. ده درصد از ۱۰۰۰ نفر می‌شود ۱۰۰ - به این معنی که همه آن افراد نیز آزمایش مثبت خواهند داشت. اکنون ۱۰۰ نفر دیگر برای رفتن به آن سفر دریایی داریم.

آزمایش شما مثبت بود، بنابراین شما یکی از افراد حاضر در کشتی هستید. حالا به اطراف نگاه کنید. ۱۰۱ نفر آنجا هستند - و فقط ۱ نفر واقعاً بیمار است. کمی مطمئن‌تر هستید؟ به جای احتمال ۹۰ درصدی ابتلا به این بیماری وحشتناک، احتمال ابتلای شما کمتر از ۱ درصد است.

خیلی باحاله، مگه نه؟

متغیر بزرگ این است که از ابتدا چند نفر به این بیماری مبتلا هستند. اگر بیماری شایع باشد، افراد بسیار بیشتری از گروهی که واقعاً بیمار هستند در آن کشتی حضور خواهند داشت و بنابراین شانس شما به اندازه کافی خوب نیست. وقتی بر اساس سن یا مکان یا جنسیت نگاه می‌کنید، احتمالات ممکن است تغییر کنند - و این توضیح می‌دهد که چرا ماموگرافی روی یک زن زیر چهل سال احتمال مثبت کاذب بودن آن را بسیار بیشتر از یافته واقعی سرطان می‌کند. تعداد زنانی که در آن سن به این بیماری مبتلا هستند زیاد نیست، بنابراین این سفر دریایی پر از مثبت کاذب و موارد واقعی بسیار کمی است.

هر زمان که هیئت‌های پزشکی آزمایش‌های خاصی - مانند ماموگرافی برای زنان زیر سن خاص - را توصیه نمی‌کنند، به این دلیل است که هیئت‌ها می‌بینند خطرات نتایج مثبت کاذب بسیار بیشتر از مزایای بزرگتر آن است. اما ناگزیر، تنها فردی که در آن سفر دریایی به این بیماری مبتلا بود، اعلام می‌کند که جان‌ش نجات یافته است، پس چرا ما باید این سیاست را تغییر دهیم؟

استدلال‌های منطقی را می‌توان از هر دو طرف ارائه داد. فعالان ادعا می‌کنند که دولت فقط به دنبال کاهش هزینه‌ها به قیمت سلامتی است. اما شاید عکس این قضیه صادق باشد. شاید وقتی هزینه‌ها را کاهش می‌دهیم و جستجوی مشکلاتی را که لزوماً با شیوعی که تصور می‌کردیم وجود ندارند، متوقف می‌کنیم، سلامت و شانس خود را افزایش می‌دهیم. گاهی اوقات انجام کارهای زیاد به این معنی است که شانس ما از بین می‌رود.

---

مهم نیست چقدر مراقب باشید، دنیا هنوز پر از ویروس‌ها و عوامل بیماری‌زا و ریشه‌های درختان است که ممکن است به آنها برخورد کنید و احتمال زیادی وجود دارد که یکی از آنها شما را گرفتار کند. وقتی این اتفاق می‌افتد، با دانستن اینکه چه انتظاری باید داشته باشید و چگونه آماده شوید، خودتان را خوش‌شانس‌تر می‌کنید.

بارنابی به من گفت که چند سال پیش، مادرش خیلی بیمار بود و به مراقبت فوری نیاز داشت. آنها در آن زمان در فیلادلفیا و تقریباً نزدیک بیمارستان عالی دانشگاه پنسیلوانیا بودند - بنابراین او مادرش را سوار ماشین کرد و به اورژانس رساند. او می‌دانست که آنجا یک بیمارستان آموزشی عالی است که می‌تواند موقعیت‌های پیچیده را مدیریت کند، اما برای صحنه‌ای که با آن مواجه شد آماده نبود.

بارنابی در حالی که سرش را با یادآوری آن خاطره تکان می‌داد، گفت: «اتاق انتظار اورژانس پر از جمعیت بود و افرادی از درد فریاد می‌زدند و چند نفر روی کف مشمع کف اتاق دراز کشیده بودند. یک زن گریه می‌کرد که سینه‌اش درد می‌کند و از مرگ می‌ترسد. وقتی وارد سیستم شدیم، مسئول پذیرش گفت که سعی می‌کند هر چه سریع‌تر بیماران را ویزیت کند - و در حال حاضر انتظار چهار ساعت است.»

بارنابی با یکی از دوستانش که قبلاً متخصص بیهوشی در بیمارستان بود تماس گرفت تا ببیند آیا می‌تواند کمکی کند. «او فقط آهی کشید و گفت: 'این وضعیت بسیاری از اورژانس‌های آمریکاست، بارنابی. متأسفم.'» اما بارنابی هرگز منصرف نمی‌شود. او با پزشک خودش تماس

گرفت و وضعیت را شرح داد و پزشک متوجه شد که موضوع به اندازه کافی فوری است که مداخله کند. آنها به جلوی صف منتقل شدند.

زمان انتظار در اورژانس‌های سراسر کشور متفاوت است و بدترین حالت اغلب زمانی است که دچار آسیب دیدگی یا شکستگی استخوان شده باشید. شما درد دارید و می‌خواهید همین الان کاری انجام شود - اما از نظر اولویت بندی، شما در پایین لیست هستید. شما از پیچ خوردگی مچ پا نمی‌میرید. طبق وب‌سایت ProPublica، در بیشتر نقاط کشور، اگر با شکستگی استخوان به اورژانس بروید، به طور متوسط یک ساعت یا بیشتر طول می‌کشد تا حتی داروهای مسکن دریافت کنید.\*

داشتن رابطه با یک پزشک مراقبت‌های اولیه می‌تواند شانس شما را پس از آسیب دیدگی یا زمانی که تصمیم می‌گیرید آیا به اورژانس نیاز دارید یا خیر، افزایش دهد. در طول سال‌ها، احتمالاً صدها بار صدای شوهرم را شنیده‌ام که آخر شب با بیماران تلفنی صحبت می‌کرده، با آرامش وضعیت را ارزیابی می‌کرده و به فرد وحشت‌زده در مورد مراحل بعدی مشاوره می‌داد. اگر اکنون پزشک مراقبت‌های اولیه ندارید، پیدا کردن یک پزشک، راهی آسان برای افزایش شانس شماست. مطمئناً، اکثر پزشکان بیماران زیادی را ویزیت می‌کنند و برخی مطالعات این سوال را مطرح کرده‌اند که آیا معاینه سالانه واقعاً سلامت را بهبود می‌بخشد یا خیر. اما این ویزیت منظم، شما را به پزشکی متصل می‌کند که می‌تواند مراقبت شما را هماهنگ کند و در صورت لزوم با اورژانس تماس بگیرد تا شما را بستری کند. در قرعه‌کشی‌های خوش‌شانس‌ها، این موضوع بسیار مهم است.

من و بارنابی با دکتر نها واپیولا، رئیس مشاور دانشکده پزشکی پرل من و مدیر برنامه رزیدنتی آنجا، تماس گرفتیم تا در مورد چگونگی ایجاد شانس در بیمارستان صحبت کنیم. اکثر بیمارستان‌های بهتر کشور اکنون در حال اجرای اقدامات ایمنی هستند - و سعی می‌کنند این واقعیت غم‌انگیز را که اشتباهات پزشکی اکنون سومین عامل اصلی مرگ و میر در کشور است، تغییر دهند. این بسیار خیره‌کننده است. فقط سرطان و بیماری‌های قلبی بیشتر از اشتباهات

پزشکی باعث مرگ افراد می شوند. دکتر واپیوالا پیشنهاد کرد که اگر کسی را دارید که می تواند در بیمارستان با شما باشد، حامی شما باشد و مراقب همه چیز باشد، احتمال نتیجه خوش شانس را افزایش می دهید.

او گفت: «فرض نکنید که همه می دانند چه اتفاقی می افتد و بنابراین نباید سوالی بپرسید. اشتباهات زیادی ممکن است رخ دهد، بنابراین باید اعتماد کنید اما راستی آزمایی کنید.»

به داستانی فکر کردم که پزشک جوانی به نام بریتنی برایم تعریف کرده بود. یکی از دوستانش به دلیل عوارض اولیه بارداری در بیمارستان بستری شده بود. یک شب پرستار نیمه شب او را بیدار کرد و گفت که وقت خوردن قرص هایش است. «دوستم گفت: مطمئنی؟ من یک هفته است که اینجا هستم و هیچ وقت نصف شب دارو نمی خورم.» پرستار اصرار کرد، اما دوستم قبول نکرد. بریتنی سرش را تکان داد. «نیمه شب بود و او را بیدار کرده بودند و خواب آلود بود، اما هنوز هم می توانست آن را زیر سوال ببرد! چند نفر می توانند این کار را انجام دهند؟» خوب شد که این کار را کرد - چون مطمئناً، پرستار دارو را برای بیمار اشتباهی آورده بود.

بریتنی گفت: «او آنجا بود و سعی می کرد بارداری اش را نجات دهد، پس تصور کنید اگر داروهایی مصرف می کرد که اصلاً برایش مناسب نبودند، چه عواقبی داشت.»

وقتی داستان را برایم تعریف کرد، بریتنی خودش باردار بود - و دانستن بیش از حد در مورد جزئیات بیمارستان ها باعث شده بود که تا حدودی در مورد زایمان خودش وحشت داشته باشد. او تصمیم گرفته بود که یک همراه زایمان (دولا) همراهش باشد، فقط برای اینکه یک نفر دیگر بتواند سوالاتش را بپرسد و مطمئن شود که اشتباهی رخ نمی دهد.

من این داستان را برای دکتر واپیوالا تعریف کردم، که خیلی زود موافقت کرد که با درگیر ماندن در روند درمان، خودتان شانس خودتان را می سازید. او گفت: «شما باید آنقدر راحت باشید که با پزشکان و پرستارانی که شما را درمان می کنند صحبت کنید. بعضی از مردم می ترسند که با تیم درمانی مخالفت کنند - درست مثل اینکه نمی خواهند پیشخدمتی را که غذایشان را می آورد، ناراحت کنند.» اما نتایج اینجا مهم تر از یک برگر بیش از حد پخته شده یا یک سالاد خیس است.

دکتر واپیولا پیشنهاد کرد که شما باید بتوانید لحنی پرسشگرانه و بدون منفی‌بافی پیدا کنید و تیم درمانی شما باید بتواند آن را بشنود.

بعد از اینکه گوشی را قطع کردیم، به مطالعه‌ی جدیدی از اسرائیل برخوردیم که به بررسی نحوه‌ی برخورد پزشکان و پرستاران با نوزادان شکننده و آسیب‌پذیر در بخش مراقبت‌های ویژه پرداخته بود. محققان با استفاده از سناریوهای شبیه‌سازی شده دریافتند که وقتی والدین حرف بی‌ادبانه‌ای می‌زنند، پزشکان و پرستاران اشتباهات بیشتری مرتکب می‌شوند و مهارت‌هایشان رو به زوال می‌رود. آنها کینه‌توز نبودند - آنها می‌دانستند که مورد ارزیابی قرار می‌گیرند - اما به هر حال عملکردشان کاهش یافت. نویسندگان این مطالعه نتیجه گرفتند که نظرات بی‌ادبانه حواس پزشکان و پرستاران را پرت می‌کند و منابع شناختی آنها را از کاری که باید انجام دهند، منحرف می‌کند.

یکی از نویسندگان این مطالعه گفت: «همه ما انسان هستیم و تحت تأثیر بی‌ادبی قرار می‌گیریم.»

بنابراین نتیجه‌گیری از همه اینها این است که اگر می‌خواهید در طول بستری شدن در بیمارستان خوش‌شانس باشید، باید مسئولیت مراقبت از خود را بر عهده بگیرید، مطمئن شوید که کسی از شما حمایت می‌کند، سوال بپرسید اما نه به شیوه‌ای منفی، و از بی‌ادبی که می‌تواند پیامدهای منفی داشته باشد، خودداری کنید.

خیلی پیچیده است؟ هیچ‌کس نگفته که خوش‌شانس بودن آسان است.

---

اگر پول مشکلی نداشته باشد، شانس داشتن در سلامتی بسیار آسان‌تر است. با مطالعه در این مورد، چندین مطالعه پیدا کردم که نشان می‌دهد یک درصد ثروتمندترین آمریکایی‌ها تا پانزده سال بیشتر از یک درصد فقیرترین‌ها عمر می‌کنند. این یک شکاف نسبتاً خیره‌کننده است. این الگو چیز جدیدی نیست - داشتن پول حداقل برای چند قرن منجر به طول عمر بیشتر شده است. توضیح رایج این است که اگر پول داشته باشید، می‌توانید بهترین پزشکان و بهترین

مراقبت‌ها را دریافت کنید. یا مهم‌تر از آن، اصلاً می‌توانید به پزشک مراجعه کنید. یک سری گزارش نشان داد که آمریکایی‌های کم‌درآمد به دلیل نداشتن توانایی مالی به پزشک مراجعه نمی‌کنند - که منجر به نتایج بدتری می‌شود.\* اما قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. مطالعه‌ای که در JAMA منتشر شد نشان داد که آمریکایی‌های فقیرتر بسته به محل زندگی‌شان، امید به زندگی بسیار متفاوتی دارند. به نظر می‌رسد که مداخلات مراقبت‌های بهداشتی تفاوت ایجاد می‌کنند، اما رفتارهای فردی برای طول عمر بسیار مهم‌تر هستند. افرادی که از مواد مخدر و الکل سوءمصرف می‌کنند، زودتر می‌میرند. افرادی که ورزش می‌کنند، سیگار نمی‌کشند و در محدوده وزن طبیعی باقی می‌مانند، عمر طولانی‌تری دارند.

تلاش برای خوش‌شانس‌تر کردن خودتان در مسائل مربوط به سلامتی می‌تواند اشکال مختلفی داشته باشد. بارنابی یک دوست فوق‌العاده ثروتمند دارد که در یکی از بزرگترین خانه‌های شهری منتهن زندگی می‌کند و همچنین چندین خانه دیگر در سراسر جهان دارد. او عادت دارد در زندگی‌اش چیزهای زیادی را کنترل کند، بنابراین مدتی را صرف فهمیدن چگونگی خوش‌شانسی در سلامتی کرده است.

بارنابی به من گفت: «او تصمیم گرفت که می‌تواند با داشتن یک آمبولانس مجهز در هر یک از خانه‌هایش، شانس خود را افزایش دهد. در برخی شرایط، شانس شما به این بستگی دارد که چقدر سریع می‌توانید تحت درمان قرار بگیرید، و این تضمین او بود که همیشه به سرعت به او رسیدگی شود.»

خب، منطقی بود. بقیه ما نمی‌توانستیم هزینه آمبولانس خودمان را بپردازیم، اما می‌توانستیم از مثال او برای برنامه‌ریزی نحوه رسیدن به بیمارستان در مواقع اضطراری استفاده کنیم. خانه من در کنتیکت در منطقه‌ای نسبتاً دورافتاده است، حداقل یک ساعت با هر بیمارستان تخصصی فاصله دارد، بنابراین این موضوع به من الهام بخشید تا در مورد اینکه اگر اتفاقی بیفتد چه کار خواهیم کرد، فکر کنم.

بارنابی به من گفت که دوستش آمبولانس‌ها را تهیه کرده و برای رسیدگی به آنها کارکنانی را

استخدام کرده است. من این داستان را به عنوان نمونه‌ای عجیب از اینکه چگونه تفکر غیرمتعارف می‌تواند ریسک را کاهش داده و شانس ایجاد کند، دوست داشتم. اما بعد یک اتفاق عجیب افتاد. در یک روز خاص در خانه‌اش در کارائیب، این تاجر تصمیم گرفت سیستم خود را آزمایش کند. او به سمت آمبولانس دوید که درست همانجا منتظرش بود و او را به عقب آمبولانس بردند. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت! راننده پشت فرمان نشست و استارت زد - اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ماشین روشن نمی‌شد. معلوم شد که راننده، که از ساعت‌ها نشستن خسته شده بود، تمام روز به یک بازی فوتبال از رادیوی ماشین گوش می‌داد. باتری خالی شده بود. من و بارنابی به این داستان خندیدیم. شما می‌توانید با کنترل کردن آنچه در توان دارید، سخت تلاش کنید تا در مسائل مربوط به سلامتی خوش‌شانس باشید - اما هنوز نمی‌توانید همه چیز را پیش‌بینی کنید.\*

یک شب جمعه، در بحبوحه فکر کردن به شانس و سلامتی، به برادری رفتم تا نمایش موزیکال جدید «روز گراندهاگ» را ببینم.\* تماشاگران پر از منتقد و خبرنگار بودند (نمایش قرار بود رسماً افتتاح شود)، بنابراین شب مهمی بود. نمایش که بر اساس فیلم محبوب «مرد آهنین» ساخته شده بود، فوق‌العاده بود و در زمان استراحت، مشخص بود که بازیگر نقش اول، اندی کارل، ستاره نوظهور فصل است. او خوش‌قیافه و بامزه بود و در این نقش بی‌نظیر بود. تماشاگران عاشقش شدند. من عاشقش شدم.

نمایش پرسرعت، تلاش بدنی زیادی از کارل می‌خواست، اما او طوری وانمود می‌کرد که انگار کار سختی نیست. سپس در اواخر نمایش، او با سرعت از روی صحنه می‌دوید، یک پرش انجام داد و به اشتباه فرود آمد. زمین خورد و زانویش آسیب دید. از صحنه پایین خزید. نمایش متوقف شد و پرده پایین آمد. مدیر صحنه پرسید که آیا پزشکی در خانه هست یا نه.

معلوم شد که زانوی کارل به شدت آسیب دیده است. اما حدود بیست دقیقه بعد، تصمیم گرفت اجرا را تمام کند. پرده دوباره بالا رفت و ستاره وسط صحنه قرار گرفت و کارل که به سختی می‌توانست راه برود، به منظره و یک عصای موقت تکیه داد. صورتش از درد در هم رفته بود، اما

همچنان آواز می‌خواند و جذاب بود. تصادفاً، شعر یکی از آهنگ‌ها شامل این جمله بود: «من اینجا هستم و حالم خوب است» و حضار با هیجان فریاد تأیید سر دادند.

در پایان، تماشاگران از جا پریدند و او را تشویق کردند و کارل در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، به تشویق ایستاده‌ی حضار نگاه کرد. او فقط ستاره‌ی جدید برادوی نبود - او یک الهام‌بخش بود. همه ما با چالش‌هایی روبرو هستیم و گاهی اوقات تنها کاری که می‌توانید انجام دهید این است که به تلاش ادامه دهید و سعی کنید از هر موقعیتی که دارید، بهترین استفاده را ببرید.

هنگام ترک تئاتر، به یاد یکی از دوستان عرب زبانم افتادم که به من گفته بود در زبان او کلمه‌ای برای «حادثه» وجود ندارد. او گفت: «کلمه‌ای که ما استفاده می‌کنیم «حدیت» است که بیشتر به معنای «حادثه» یا «رویداد» است.» حدیت راه خوبی برای فکر کردن به آن شب بود. آسیب دیدن فقط یکی از آن اتفاقاتی بود که اتفاق می‌افتد و نمی‌توان آن را پیش‌بینی کرد. کارل همه چیز را برای آماده شدن درست انجام داده بود - او در فرم بدنی بسیار خوبی بود (با عضلاتی که این را ثابت می‌کرد) و احتمالاً آن پرش را صد بار در تمرین انجام داده بود.

وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد - چه شکستگی زانو باشد و چه تشخیص غیرمنتظره‌ی یک بیماری - ما هنوز در چگونگی رقم خوردن شانس خود نقش داریم. می‌توانیم تسلیم شویم و از سرنوشت و زمان بد، افسوس بخوریم. یا می‌توانیم تصمیم بگیریم با عزمی راسخ با هر اتفاقی روبرو شویم تا شانس خود را بسازیم و تصمیم بگیریم که نمایش (و زندگی) باید ادامه یابد.



# فصل پانزدهم

## چگونه در یک فاجعه (طبیعی یا غیر طبیعی) خوش شانس باشیم؟

تمام اطلاعات ممکن را جمع آوری کن... برای آماده شدن وقت بگذار (حتی اگر احساس حماقت می کنی).... مغز برترت را درگیر کن... از آرزو و خیال پردازی بپرهیز.

یک آخر هفته گرم ماه مه را در دانشگاه برای جشن تجدید دیدار دانشگاهم گذراندم، یک بعد از ظهر از جمع دوستان جدا شدم و در انتهای کلاس نشستم، در حالی که یک استاد جوان زمین شناسی به نام مورین لانگ در مورد زلزله و سونامی و سایر مشکلات مربوط به بلایای طبیعی صحبت می کرد. من با این فکر که باید رشته زمین شناسی می خواندم، آنجا را ترک کردم - که به وضوح نشان می دهد او چه معلم خوبی است.

وقتی هفته ی بعد بارنابی را دیدم، به او گفتم که سخنرانی اش الهام بخش من شده تا به این فکر کنم چه کسی از بلایای طبیعی جان سالم به در می برد و چه کسی نمی برد. آیا این صرفاً یک اتفاق تصادفی بود، یا بازماندگان کار درستی برای آماده شدن انجام داده بودند؟ حتماً راهی وجود دارد که در این بدشانس ترین موقعیت ها شانس خود را افزایش دهید.

زلزله، گردباد، طوفان، سونامی و سایر بلایای طبیعی هر بار که رخ می دهند تکان دهنده به نظر می رسند، اما آنها به طور منظم اتفاق می افتند.\* سقوط هواپیما دقیقاً «طبیعی» نیست، اما به نظر می رسد در یک دسته قرار می گیرند. چگونه می توان به فردی تبدیل شد که بدون آسیب از صحنه خارج می شود؟

بارنابی گفت: «سوال خیلی خوبی است، و من خیلی در موردش فکر کرده ام چون مادرم زمانی

برنامه‌ریز زلزله ایالت آلاسکا بود.»

کمی خندیدم - هنوز موضوعی پیدا نکرده بودم که بارنابی در آن تجربه‌ای نداشته باشد. او توضیح داد که مادرش در رشته هنر و طراحی آموزش دیده و چیزی در مورد علوم لرزه‌شناسی نمی‌دانست، اما با روحیه و کارآفرینی بود و به هر حال شغل آلاسکا را به دست آورد. او به سرعت این علم را یاد گرفت و سعی کرد از طریق برنامه‌هایی در مدارس و بروشورهای عمومی، آگاهی در مورد زلزله را افزایش دهد. اما افراد قدرتمندی که در نقاط آسیب‌پذیر زمین و املاک داشتند، در هر فرصتی مانع او می‌شدند - و نمی‌خواستند این موضوع مورد بحث قرار گیرد.

بارنابی به من گفت: «آلاسکا روی حلقه آتش قرار دارد - که اساساً مستعدترین مجموعه صفحات زلزله‌خیز در جهان است.» زلزله بزرگی که در جمعه خوب سال ۱۹۶۴ رخ داد، قدرتمندترین زلزله در تاریخ آمریکا و دومین زلزله قدرتمند ثبت شده در جهان (۹.۲ ریشتر) بود. با توجه به جمعیت کم آلاسکا، تلفات محدود بود، اگرچه بیش از صد نفر در سونامی‌های پس از آن جان باختند.

بارنابی گفت: «خسارات گسترده‌ای در مرکز شهر انکوریج رخ داد، اما تنها چند ساعت پس از زلزله، یک توسعه‌دهنده املاک بانفوذ به نام والی هیکل اعلام کرد که بازسازی خواهد کرد. زمین‌شناسان از او خواستند که این کار را نکند، اما او به هر حال یک هتل لوکس ساخت.»\*

شاید خیلی تعجب‌آور نباشد که یک توسعه‌دهنده/سیاستمدار که نام خود را روی ساختمان‌ها می‌گذارد، برای سود خود ارزش قائل است - و عواقب بلندمدت را نادیده می‌گیرد. وقتی او سرانجام برای انتخابات ریاست جمهوری نامزد شد، مردم وعده‌های رفاه هیکل را دوست داشتند و او فرماندار شد. اگر زلزله دیگری رخ دهد، میراث او در حمایت از کسب‌وکار ممکن است کمتر منطقی به نظر برسد.

بارنابی توصیه کرد: «هر کسی که می‌خواهد هنگام بازدید از انکوریج خوش‌شانس باشد، باید مراقب اقامت در هتل‌هایی باشد که در زمین‌های مشکوک ساخته شده‌اند.»

وقتی صحبت از بلایای طبیعی می‌شود، ما در پیش‌بینی آینده خیلی خوب نیستیم. من حتی

یک نقد از هتل هیکل در تریپ ادوایزر پیدا نکردم که به زلزله اشاره کرده باشد. و چرا واقعاً کسی باید به این موضوع فکر کند؟ اگر بخواهید احتمالات را در نظر بگیرید، فکر می‌کنید که درست زمانی که قبل از سفر دریایی به آلاسکا، شبی را در انکوريج می‌گذرانید، زلزله بزرگی رخ نخواهد داد. اما در نهایت ممکن است شانس با شما یار نباشد. یک متخصص ژئوفیزیک به نام مری لو زوباک سال‌ها تلاش کرد تا توجه بیشتری از سوی شهر سانفرانسیسکو به آمادگی ساختمان‌ها در برابر زلزله جلب کند، اما مانند مادر بارنابی، او نیز با نگرانی‌های فعالان حوزه املاک و مستغلات در مورد ارزش املاک مواجه شد. او به ما گفت: «در نهایت آنها متوجه شدند که نوعی علاقه مردمی به ایمنی ساختمان‌ها وجود دارد.»

زلزله سانفرانسیسکو در سال ۱۹۰۶ حدود ۳۰۰۰ نفر را کشت و بیش از صد سال بعد، زوباک خاطرنشان کرد که برخی از محبوب‌ترین نقاط شهر (مانند اسکله و منطقه مالی) در مناطق حساس ساخته شده‌اند. در طول زلزله، ساختمان‌های روی آنها می‌توانند آسیب‌پذیر باشند. اما ممکن است شانس بهتری در راه باشد. قوانینی تصویب شده است که مردم را ملزم به تقویت سازه‌های قدیمی‌تر می‌کند، و تمام ساختمان‌های جدیدی که در سانفرانسیسکو ساخته می‌شوند (و تعدادشان هم زیاد است) باید در برابر زلزله مقاوم باشند.

حالا که کاملاً کنج‌کاو شده بودم که چطور می‌توان در زلزله خوش شانس ماند، با استادی که در گردهمایی‌مان ملاقات کرده بودم، مورین لانگ، تماس گرفتم و به او گفتم که چقدر از صحبت‌هایش با فارغ‌التحصیلان لذت برده‌ام.

«اوه، این من را خوشحال می‌کند. فهمیدن این موضوع واقعاً هیجان‌انگیز است.» او که پشت تلفن هم مثل حضوری صمیمی و گرم بود، به من گفت که وقتی کلاس هشتم بوده و درس استاندارد علوم زمین را گذرانده، تصمیم گرفته متخصص ژئوفیزیک شود. او شیفته‌ی تکتونیک صفحه‌ای، مطالعه‌ی ساختارهای زیرین زمین، بوده است. او گفت: «به نظرم باحال‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم.»

حرکت صفحات منجر به زلزله و آتشفشان می‌شود، اما پروفیسور لانگ خاطرنشان کرد که ممکن

است این صفحات جنبه‌ی خوش‌شانسی هم داشته باشند. سیارات دیگر مانند مریخ و زهره تکتونیک صفحه‌ای ندارند و این احتمال وجود دارد که طی میلیون‌ها و ده‌ها میلیون سال، آنها به سکونت‌پذیری سیاره‌ی ما کمک کنند.

او گفت: «ما در تلاشیم تا بفهمیم چه چیزی در زمین منجر به این رفتار بسیار خاص می‌شود، به طوری که صفحات به اطراف حرکت می‌کنند و پوسته اقیانوسی دوباره به گوشته باز می‌گردد و قاره‌ها را می‌سازد. این واقعیت که زمین می‌تواند طی میلیون‌ها سال مواد را بین درون خود و اقیانوس‌هایش تبادل کند، می‌تواند در تنظیم چرخه کربن بسیار بلندمدت سیاره نقش داشته باشد. این موضوع به بسیاری از سوالات اساسی در مورد آنچه که اجازه توسعه حیات را داده است، پاسخ می‌دهد.»

این خیلی جالب به نظر می‌رسید. و البته خوش‌شانس هم بود. اما در کوتاه‌مدت، جابجایی صفحات زمین به این معنی است که زلزله‌ها بسیار رایج‌تر از آن چیزی هستند که فکر می‌کنید. سالانه حدود پانزده زلزله با قدرت ۷ ریشتر رخ می‌دهد - و شما نمی‌خواهید هنگام وقوع یکی از آنها در اطراف باشید. بسیاری از آنها در فاصله بسیار دوری از مردم و زیرساخت‌ها اتفاق می‌افتند، بنابراین ما در اخبار عصر از آنها چیزی نمی‌شنویم. اما سپس زلزله‌ای مانند زلزله هائیتی در سال ۲۰۱۰ رخ داد که بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر را کشت (برخی تخمین‌ها بسیار بیشتر را نشان می‌دهند) و یادآوری ویرانگری بود که زیرساخت‌های ضعیف و عدم آمادگی کامل می‌تواند منجر به بدشانسی بسیار زیادی شود.

تراژدی اغلب به طور غیرمنتظره‌ای رخ می‌دهد، اما گاهی اوقات سیگنال‌های هشدار دهنده‌ای وجود دارند که می‌توانند به شما زمان برای آماده شدن بدهند. زلزله‌ای که در سال ۲۰۰۴ در زیر اقیانوس هند رخ داد، ۹ ریشتر قدرت داشت (سومین زلزله بزرگ ثبت شده تاکنون) و سونامی ویرانگری را به راه انداخت. اولین امواج - در واقع دیوارهایی از آب - که سواحل تایلند را ویران کردند، به سرعت از راه رسیدند. مسافرانی که در سواحل لم داده بودند، در آب‌های چرخان غرق شدند و هیچ راه مشخصی برای آماده شدن برای خوش‌شانس بودن وجود نداشت. اما در سراسر

اقیانوس، امواج همچنان به انتشار خود ادامه دادند و ده‌ها هزار نفر ساعت‌ها بعد در مکان‌های دوردست جان خود را از دست دادند. پروفیسور لانگ گفت: «شما به سیستم‌هایی نیاز دارید که از قبل در محل باشند تا مردم بتوانند هشدار داده شوند و محل را تخلیه کنند.» بدون این سیستم‌ها، سونامی حدود ۲۵۰ هزار نفر را در چهارده کشور کشت.

دانشمندان هنوز نمی‌توانند پیش‌بینی کنند که زلزله کجا و چه زمانی رخ خواهد داد، اما راه‌های دیگری برای دریافت هشدار وجود دارد.\* «گاهی اوقات می‌توانید سی، چهل یا پنجاه ثانیه هشدار دریافت کنید، که خیلی زیاد به نظر نمی‌رسد - اما به این معنی است که می‌توانید راکتور هسته‌ای را خاموش کنید و قطارهای مترو را از تونل خارج کنید. این یک نوآوری بسیار هیجان‌انگیز است.» این سیستم‌ها در ژاپن وجود دارند و در کالیفرنیا و شمال غربی اقیانوس آرام در حال توسعه هستند. اطلاع قبلی به این معنی است که ممکن است به اندازه کافی خوش شانس باشید که به چارچوب در بروید یا زیر یک میز پناه بگیرید و از ریزش آوار جلوگیری کنید.

شانس گسترده در بلایای طبیعی اغلب نیاز به یک برنامه رسمی با دقت آماده شده دارد - مانند سیستم‌های هشدار اولیه و قوانین ساختمانی ایمن‌تر. اما وقتی دولت‌ها به اندازه کافی تلاش نمی‌کنند، بقیه ما به حال خود رها می‌شویم. ما باید گام‌هایی را برداریم که ما را خوش شانس می‌کند، حتی زمانی که دیگران خوش شانس نیستند.

بارنابی پیشنهاد داد که با لارنس گونزالس صحبت کنیم، کسی که سال‌هاست در مورد موقعیت‌های خطرناک می‌نویسد. او همه چیز را از حوادث طبیعی گرفته تا سقوط هواپیما بررسی کرده و سعی کرده بفهمد چه کسی زنده می‌ماند و چه کسی نمی‌ماند. در یک گفتگوی طولانی با او، متوجه شدیم که وقتی صحبت از آمادگی در برابر بلایا می‌شود، گونزالس از آن دسته آدم‌هایی است که همه کار انجام می‌دهد. او به ما گفت که روز قبل او و همسرش در مطب پزشک بودند که زنگ خطر آتش‌سوزی به صدا درآمد. او در حال نوشتن چک در پذیرش بود «و حتی لحظه‌ای تردید نکرد. او دسته چک خود را انداخت، به سمت من آمد و ما مستقیماً به سمت خروجی رفتیم و خارج شدیم. آیا زنگ خطر اشتباه بود؟ معمولاً همین‌طور است. اما اگر زنگ خطر به صدا

درآید، شما ساختمان را ترک می‌کنید. در غیر این صورت چرا زنگ خطر آتش‌سوزی داشته باشید؟»

نکته‌ی خوبی است، اما بیشتر ما به محض شنیدن صدای زنگ، ساختمان را ترک نمی‌کنیم. ما تردید می‌کنیم، سعی می‌کنیم اطلاعات بیشتری کسب کنیم، می‌بینیم دیگران چه می‌کنند. غریزه‌ی ما این است که باور کنیم همه چیز خوب است. سال‌ها پیش، من و همسر در خانه‌ی حومه‌ی شهرمان با فرزندان (آن زمان) بسیار کوچکمان در راهرو خواب بودیم. حدود ساعت سه صبح، زنگ دزدگیر به صدا درآمد و تلفن بلافاصله زنگ خورد و شرکت زنگ هشدار با ما تماس گرفت تا بررسی کند. شوهرم دستش را به سمت تلفن دراز کرد. او با گیجی گفت: «هشدار اشتباه است» و کدی را داد که نشان می‌داد همه چیز خوب است. گوشه‌ی رو قطع کرد و من با تعجب بهش نگاه کردم. «چرا این کار را کردی؟» پرسیدم.

او از رختخواب بیرون آمد و با شورت بوکسوری‌اش، به طبقه پایین رفت تا دنبال مزاحمان بگردد. مطمئن نیستم اگر یکی از آنها را پیدا می‌کرد چه کار می‌کرد. خوشبختانه هشدار اشتباه بود، اما ما اغلب در مورد آن شب صحبت کرده‌ایم.

استفن گروس، روانکاو، تعجب نمی‌کرد. او در کتابش «زندگی آزموده»، به این نکته اشاره می‌کند که شکستن الگوهای معمول برای ما چقدر دشوار است. شوهر من فردی شایسته و خودکفا است و این ویژگی‌ها معمولاً به خوبی عمل می‌کنند. آنها غریزه پشیمان او هستند. او هرگز با آژیری در خانه مان مواجه نشده بود که به اشتباه به صدا در نیامده باشد. اما با شنیدن صدای آژیر در نیمه شب، شاید بهتر بود غرایز طبیعی خود را خاموش می‌کرد. گروس گفت که در یک آتش‌سوزی در یک کلوپ شبانه، برخی از مردم قبل از خروج برای پرداخت چک‌های خود رفتند و برخی دیگر به دلیل تلاش برای خروج از دری که وارد شده بودند، جان خود را از دست دادند. اغلب اوقات مردم خیلی معطل می‌شوند - ممکن است بوی دود را حس کنند، اما منتظر دیدن شعله‌های آتش هستند. او گفت: «ما در برابر تغییر مقاومت می‌کنیم. متعهد شدن به یک تغییر کوچک، حتی

تغییری که بدون شک به نفع ماست، اغلب ترسناک‌تر از نادیده گرفتن یک موقعیت خطرناک است.»

لارنس گونزالس خاطرنشان کرد که ما مدل‌های ذهنی ایجاد می‌کنیم که به ما اجازه می‌دهد تقریباً با هر چیزی سازگار شویم. او توضیح داد که چگونه نوه کوچکش اولین بار وقتی هنوز دو ساله نبود، یک کامیون زباله دید و از غرش آن ترسید و هیجان زده شد. اما وقتی کامیون را به اندازه کافی دید، دیگر به آن توجه نکرد. او به ما گفت: «او آن را در مدلی گنجانده که به او اجازه می‌دهد زندگی را به طور مؤثر پیش ببرد.»

به عنوان یک بزرگسال، اگر از هر اتفاقی مبهوت یا ترسیده باشید، نمی‌توانید شاد زندگی کنید - یا خودتان را خوش شانس کنید - شما به شرایط عادت می‌کنید. شما تشخیص می‌دهید که همه چیز به توجه شما نیاز ندارد. اما گاهی اوقات آنقدر راحت می‌شوید که متوجه نمی‌شوید چه زمانی با خطر روبرو هستید. گونزالس به ما گفت که در ساحل خلیج تگزاس، جایی که او بزرگ شده است، مردم مهمانی‌های طوفانی برگزار می‌کردند. او گفت: «شما برای محافظت از خود از شهر خارج نمی‌شدید یا به یک ساختمان بزرگ نمی‌رفتید - شما یک عالمه نوشیدنی سفارش می‌دادید و دوستانتان را دعوت می‌کردید.» چند سال پیش، قبل از یک طوفان بسیار بزرگ، کلانتر به سمت ردیفی از آپارتمان‌ها در ساحل گالوستون رفت تا به مردم هشدار دهد که طوفان در راه است و باید آنجا را ترک کنند. گروهی که در بالکن طبقه پنجم مهمانی می‌گرفتند، صدا زدند: «هی، نگران نباشید، ما هر سال این کار را می‌کنیم» - و آنها فقط می‌خندیدند و دست تکان می‌دادند.

گونزالس به ما گفت: «ارتفاع موج در آن طوفان سی و پنج فوت بود و همه آن افراد را کشت. این داستان کلاسیک چگونگی تضعیف ما توسط مدل‌های ذهنی است.»

اگر به طوفان‌ها و آذیرهای آتش‌نشانی و کامیون‌های زباله‌ای که مشکلی ایجاد نمی‌کنند عادت دارید، چطور می‌فهمید که به آن یکی که فرق دارد برخورد کرده‌اید؟ گونزالس فکر می‌کند افراد خوش شانس کسانی هستند که نسبت به پرچم‌های هشداردهنده هوشیارترند و تحمل کمتری

برای ریش‌تراش‌های نزدیک دارند.

او گفت: «من بیشتر عمرم خلبان بوده‌ام و هواپیماها را پرواز داده‌ام و شعارم این است که ترجیح می‌دهم روی زمین باشم و آرزو کنم که در هوا باشم تا اینکه در هوا باشم و آرزو کنم که روی زمین باشم.» وقتی هواپیمایی اجاره می‌کرد، قاعده کلی‌اش این بود که اگر سه ایراد در آن پیدا می‌کرد، آن را رد می‌کرد، چون فکر می‌کرد مشکلات بیشتری وجود دارد که هنوز پیدا نکرده است. می‌توانستم بفهمم که چطور تعیین پارامترها از قبل می‌تواند در انواع موقعیت‌ها جواب بدهد. به جای اینکه در حالت فرض کردن همه چیز خوب باشد، شما دستورالعمل‌هایی دارید که شروع به کار می‌کنند و مغز منطقی شما باید عمداً آنها را نادیده بگیرد. زندگی ما هر چقدر هم که به طور معمول روان پیش برود، اغلب در لبه فاجعه‌ای ناشناخته تلوتلو می‌خوریم و گونزالس فکر می‌کند که ما با «پرورش نگرشی کمی فروتنانه‌تر و با سوءظن بیشتر» خودمان را خوش‌شانس می‌کنیم.

وقتی یک سیستم پیچیده است، احتمال خرابی فاجعه‌بار بسیار زیاد است. گونزالس آن را پارادوکس مهمانی شام می‌نامد. تصور کنید که در یک رستوران بسیار محبوب جا رزرو کرده‌اید که تمام اعضای گروه شما باید دقیقاً سر وقت برسند، در غیر این صورت نمی‌توانید میز را رزرو کنید. شما دوستان قابل اعتمادی دارید که به احتمال ۹۰ درصد سر وقت می‌رسند. سوال این است که قبل از اینکه کاملاً مطمئن شوید که شام نمی‌خورید، می‌توانید چند دوست را دعوت کنید؟

احتمالاً اولین چیزی که به ذهنتان می‌رسد (مثل من) این است که هر چقدر می‌خواهید دعوت کنید! دوستان من ۹۰ درصد قابل اعتماد هستند! اما با کمی حساب و کتاب به جواب شگفت‌انگیزی می‌رسید. وقتی تعداد نفراقتان از شش نفر بیشتر شود، رزرو احتمالاً لغو می‌شود و در نهایت مجبور می‌شوید در رستوران محلی برگردانید.\*

گونزالس گفت: «حالا، سیستمی مانند هواپیمای DC-۱۰ را در نظر بگیرید که ۲۵۰ هزار قطعه دارد، یا شاتل فضایی را با تعداد بسیار بیشتری در نظر بگیرید. حتی اگر هر قطعه را با قابلیت اطمینان ۹۹.۹ درصد تولید کنید، محاسبات را انجام دهید و به سطحی از پیچیدگی می‌رسید که فراتر از آن، یک شکست فاجعه‌بار کاملاً قطعی است.»

وقتی آن فجایع بزرگ اتفاق می‌افتند، غرایز ما فعال می‌شوند و معمولاً منجر به یک واکنش دراماتیک می‌شوند. سندرم جنگ یا گریز که اغلب مورد بحث قرار می‌گیرد و چیزی که برخی از دانشمندان علوم اعصاب آن را «مدار خشم» می‌نامند (فکر کنید وقتی با چکش به انگشت شست خود ضربه می‌زنید چه اتفاقی می‌افتد). اما برای اینکه بازمانده خوش شانس باشید، گاهی اوقات باید با همه این غرایز مبارزه کنید. گونزالس گفت: «اگر بتوانید مغز برتر خود، مغز منطقی خود را وارد ماجرا کنید، می‌توانید این پاسخ‌های خودکار را به روشی که مفید خواهد بود، مدیریت کنید.» از گونزالس پرسیدم که چگونه می‌توان آن مغز بالاتر را درگیر کرد و او فعالیت‌هایی را پیشنهاد داد که «الگودار، ریتمیک، تکراری و معطوف به یک هدف خاص» باشند. به نظر می‌رسد بافتنی در این فهرست جای می‌گیرد، همانطور که تیز کردن چاقو یا نواختن یک ساز موسیقی یا بازی بلیارد نیز همینطور است. گونزالس گفت: «همه آنها یک تعامل خطی گام به گام با مغز متفکر دارند که اثر آرامش بخشی دارد، زیرا نئوکورتکس را درگیر می‌کند و به شما کمک می‌کند بر پاسخ‌های عاطفی خود مسلط شوید.»

در بحبوحه یک فاجعه، شما برای کنترل خودتان شروع به بافتن نمی‌کنید. اما گونزالس فکر می‌کند اگر سیستم عصبی خود را از قبل با آن فعالیت‌های آرامش بخش آموزش داده باشید، شانس بیشتری برای عبور از آن دارید. او گفت: «بخشی از فرآیند درست کردن خودتان در شرایط اضطراری، باور این است که این کار امکان‌پذیر است.»

چند سال پیش، شوهرم یک عرشه عظیم در خانه روستایی مان ساخت. تمام تابستان، ساعت‌ها و ساعت‌ها هر آخر هفته طول کشید و او از کار روشمند قرار دادن هر تخته و کوبیدن آن در جای خود، رضایت زیادی داشت. از من پرس - من اصلاً نمی‌فهمیدم. اما حالا به ذهنم رسید که ران در زندگی واقعی خود به عنوان یک پزشک، با بحران‌ها و فوریت‌های روزانه روبرو می‌شود. او به آن توانایی مغز برتر نیاز دارد تا با آنها به صورت منطقی و بدون احساسات کنار بیاید، و شاید ساختن یک عرشه یا نواختن پیانو (که او هم انجام می‌دهد) به این امر کمک کند. اگر چنین است، برای من اشکالی ندارد. عرشه عالی به نظر می‌رسد.

یافتن راهی برای به کار انداختن و درگیر کردن ذهن منطقی در مواقع اضطراری می‌تواند تفاوت زیادی بین خوش‌شانس بودن یا نبودن ایجاد کند. گونزالس گفت وقتی او و همسرش وارد اتاق هتل می‌شوند، بلافاصله در راهرو به سمت راه پله خروجی می‌روند تا با کاری که اگر مجبور باشند در آتش دودآلود بیرون بخزند، انجام دهند، آشنا شوند.

گفتم: «کمی زیاده‌روی به نظر می‌رسد. شما زیاد سفر می‌کنید و آتش‌سوزی در هتل خیلی کم اتفاق می‌افتد. واقعاً ارزشش را دارد که وقتتان را صرف آن کنید؟»

«باید به حلقه‌ی ریسک-پاداش فکر کنید. چه چیزی به دست می‌آورم و چه چیزی از دست می‌دهم؟ اگر آتش‌سوزی شود و من بیرون نروم، می‌میرم. با رفتن به راهرو برای پیدا کردن راه خروج، فقط چند دقیقه از وقت گرانبهای تماشای تلویزیونم را هدر می‌دهم.»

باشه، کاملاً درسته. اما بعد از اینکه گوشی رو قطع کردیم، فکر کردم که ما هم نباید خودمون رو گول بزنیم و فکر کنیم که می‌تونیم هر فاجعه‌ای رو کنترل (یا پیش‌بینی) کنیم. فاجعه ذاتاً غیرمنتظره‌ست، و آدم‌های خوش‌شانس اون‌هایی هستن که هوش و ذکاوت و عملکرد مغزشون رو صرف نظر از هر اتفاقی حفظ می‌کنن. می‌تونید هر جایی که میرید، خروجی‌های اضطراری رو چک کنید، اما اگه در طول اقامتون در هتل فاجعه‌ای رخ بده، احتمالاً یه چیز کاملاً غیرمنتظره خواهد بود. به جای روشن کردن تلویزیون، شاید بتونید از وقت اضافی برای آماده کردن مغزتون با بافتنی استفاده کنید. حداقل یه ژاکت ازش درمیارین.

وقتی یک آدم خونسرد با یک فاجعه‌ی داغ روبرو می‌شود، می‌تواند به موفقیت غیرمنتظره‌ای هم برسد. این اتفاق در اوایل سال ۲۰۰۹ افتاد، زمانی که یک پرواز خطوط هوایی ایالات متحده که از فرودگاه لاگاردیا حرکت می‌کرد، چند دقیقه پس از برخاستن توسط دسته‌ای از گازها مورد اصابت قرار گرفت. هر دو موتور از کار افتادند و خلبان چسلی سولنبرگر تشخیص داد که نمی‌تواند به موقع به فرودگاه برگردد. بدون گزینه‌های زیاد - و مطلقاً بدون هیچ گزینه‌ی خوبی - او تصمیم گرفت هواپیما را روی رودخانه‌ی هادسون در شهر نیویورک فرود بیاورد.

پرندگان همیشه به توربین‌های هواپیما کشیده می‌شوند، اما آسیب دیدن موتور بسیار نادر

است. اگر این اتفاق بیفتد، خلبان می‌تواند با یک موتور فرود معمولی داشته باشد. اینکه برخورد دو پرنده هر دو موتور را از کار بیندازد، در دسته‌ای قرار می‌گیرد که بسیار فراتر از بسیار نادر است. هیچ کس نمی‌تواند برای حادثه‌ای به غیرمنتظره‌ای مانند از دست دادن دو موتور در ارتفاع ۲۸۰۰ پایی بر فراز جزیره پرجمعیت منهتن برنامه‌ریزی (یا آموزش) کند. سولنبرگر مجبور شد فوراً واکنش نشان دهد.

در بحبوحه اتفاقات پیش‌بینی نشده، اگر بتوانید آرامش خود را حفظ کنید، از تجربه و دانش خود استفاده کنید و به دنبال یک الگوی آشنا باشید، بهترین عملکرد را خواهید داشت. همانطور که یک خلبان بازنشسته نیروی هوایی ایالات متحده به نام جان وایلی در آن زمان گفت: «شما تصویری را که دارید می‌گیرید و آن را به تصویری تبدیل می‌کنید که برایتان قابل تشخیص باشد. شما رودخانه را طوری تجسم می‌کنید که انگار فقط یک باند فرودگاه دیگر است.»

سولنبرگر پرواز ۱۵۴۹ را روی رودخانه‌ای نزدیک به مرکز منهتن فرود آورد. خدمه، مسافران را از هواپیما پیاده کرده و به بال‌های شناور هدایت کردند تا منتظر قایق‌های نجاتی باشند که به سرعت از راه رسیدند. یک هلیکوپتر پلیس با غواصان آموزش دیده بالای سر هر کسی که وحشت‌زده به داخل آب یخ‌زده می‌پرید، در هوا معلق بود.

تمام ۱۵۵ نفر سرنشین هواپیما زنده ماندند. خبرنگاران تلویزیونی در سراسر جهان آن را «معجزه در هادسون» نامیدند و سولنبرگر بلافاصله به یک قهرمان تبدیل شد - دو رئیس جمهور با او تماس گرفتند و در سوپر بول مورد تشویق ایستاده قرار گرفت. فیلمی به کارگردانی کلینت ایستوود درباره قهرمانی‌های او به نام «سالی» با بازی تام هنکس در نقش خلبان آرام و کم حرف، نقد‌های برتر را دریافت کرد و بیش از ۲۰۰ میلیون دلار در گیشه فروش داشت. اما این شهردار شهر کوچک سولی، دنویل، کالیفرنیا بود که همه چیز را خلاصه کرد.

شهردار نیوول آرنریچ گفت: «او دو دقیقه فرصت داشت تا تصمیم بگیرد. من حتی نمی‌توانم اسمم را به این سرعت بگویم.»

فجایع هواپیما همیشه توجه را به خود جلب می‌کنند، زیرا هم غیرمعمول و هم وحشتناک

هستند. آنها باعث می‌شوند احساس کنیم که از کنترل خارج شده‌ایم. اما پیروزی آمیخته با فاجعه در این مورد حتی قانع‌کننده‌تر بود. این به ما یادآوری کرد که هر بحرانی ممکن است یک علت تصادفی داشته باشد (پرنندگان، واقعاً؟)، اما شانس زنده ماندن به همان استعداد و سخت‌کوشی بستگی دارد که شانس را در شرایط دیگر تعریف می‌کند. فرد مناسب می‌تواند تصادفی بودن یک بحران را کنترل کند و نتیجه‌ای خوش‌شانس به بار آورد. سولنبرگر چهل سال پرواز کرده بود، اما آنچه در نهایت اهمیت داشت کاری بود که او در ۲۰۸ ثانیه از برخورد پرنده تا فرود در آب انجام داد. گاهی اوقات در طول یک عمر شانس می‌آورد. در یک بحران، آن را در عرض چند ثانیه به دست می‌آورد.

اگر خلبان نیستید اما می‌خواهید هنگام پرواز خوش‌شانس باشید، خبر خوب این است که شانس از قبل با شما یار است. من به یک برنامه بسیار سرگرم‌کننده (از نظر من) به نام «آیا من در حال سقوط هستم؟» برخوردم که به شما امکان می‌دهد جزئیات پرواز سفر بعدی خود را وارد کنید و سپس از داده‌های رسمی تابلوهای حمل و نقل مختلف برای گفتن احتمال سقوط به شما استفاده می‌کند. توسعه‌دهنده برنامه این برنامه را برای کمک به همسرش در مورد ترس از پرواز ارائه داد. ایده او این بود که اگر نگران پرواز هستید، نیازی به مصرف قرص خواب ندارید - فقط باید «حقیقت را بپذیرید». بنابراین، به عنوان مثال، اگر با یک هواپیمای بریتیش ایرویز ۷۴۷-۴۰۰ از لندن به نیویورک پرواز می‌کنید، برنامه می‌گوید که احتمال سقوط شما یک در نه میلیون است. می‌توانید هر روز برای حدود ۲۵۰۰۰ سال آینده بدون مشکل پرواز کنید. هنوز به آن زاناکس نیاز دارید؟

وقتی در این مورد با بارنابی صحبت کردم، به من گفت که یک بار سوار یک سسنای کوچک بوده که موتور در ارتفاع چند هزار پایی از کار افتاده است. سکوت شومی در کابین حکمفرما بود و از پنجره که به بیرون نگاه می‌کرد، می‌توانست ببیند که پروانه تکی هواپیما از کار افتاده است. به نظر می‌رسید قلبش هم از سرما از کار افتاده است. خوشبختانه خلبان توانست موتور را دوباره

روشن کند.

خبر خوب این است که بیشتر سقوط هواپیماها مرگبار نیستند. در یک مطالعه روی سقوط‌های تجاری که حدود ۵۳۰۰۰ نفر در آن شرکت داشتند، حدود ۹۸ درصد جان سالم به در بردند. (البته، یک سسناي کوچک ممکن است به خوبی این کار را نکند.) اگر در یک سانحه هوایی هستید، آیا راهی برای شانس آوردن وجود دارد؟ در سال ۲۰۱۳، دانشمندان و خلبانان آزمایشی عمداً یک بوئینگ ۷۲۷ پر از حسگر و آدمک‌های آزمایشی را در صحرای مکزیک سقوط دادند. آنها دریافتند که قسمت عقب هواپیما امن‌ترین مکان برای ماندن است. حدود ۷۸ درصد از مسافران در قسمت عقب می‌توانستند زنده بمانند، در حالی که مسافران در دوازده ردیف اول به خوبی عمل نکردند. (قرار گرفتن در وسط هواپیما - بالای بال‌ها - در وسط بود.) محققان این هشدار را ارائه دادند که نوع دیگری از سقوط (یعنی دم هواپیما) نتیجه متفاوتی خواهد داشت.

احتمال کلی مرگ در یک پرواز تجاری ۱ در ۴۰۷ میلیون است، بنابراین بارنابی خاطرنشان کرد که هر زمان که یک ارتقاء عالی در قسمت درجه یک هواپیما دریافت کند، قصد دارد آن را حفظ کند. رفتن به انتهای هواپیما کمک زیادی به بهبود این احتمالات عالی نمی‌کند. می‌توانید با بستن کمربند ایمنی و در صورت فرود غیرمنتظره، آماده شدن برای برخورد (همانطور که مسافران در پرواز سالی انجام دادند) خود را خوش شانس‌تر کنید. اگر واقعاً در مورد افزایش شانس در هواپیما جدی هستید، ممکن است بخواهید یک ماسک صورت یا یک بطری بزرگ Purell با خود بیاورید، زیرا بزرگترین خطر در یک پرواز ممکن است از میکروب‌هایی باشد که به بدن خود منتقل می‌کنید.

با وجود میلیون‌ها نفری که روزانه در سراسر کشور و جهان لی‌لی می‌کنند، ما در به اشتراک گذاشتن ایده‌ها و نوآوری‌ها بهتر از همیشه عمل می‌کنیم، اما در عین حال یک دیگ مخلوط غول‌پیکر از ویروس‌ها و باکتری‌ها نیز ایجاد کرده‌ایم. اکثر میکروب‌ها شما را برای یک یا دو روز در رختخواب می‌اندازند، اما بارنابی به من یادآوری کرد که «برخی مانند ویروس ابولا یا باکتری‌های گوشت‌خوار کاملاً کشنده هستند. آنچه اپیدمیولوژیست‌ها را نگران می‌کند این است که دیر یا زود

یک عامل بیماری‌زا وجود خواهد داشت که نیم میلیارد نفر یا بیشتر را از بین می‌برد، قبل از اینکه بتوانند راهی برای متوقف کردن آن پیدا کنند.»

با در نظر گرفتن این فکر نگران‌کننده، با پردیس ثابتی، دانشمند و ریاضیدان برجسته‌ای که بارنابی او را از دوران تحصیلشان در آکسفورد می‌شناخت، تماس گرفتیم. او اولین بار در اواسط بیست سالگی به خاطر پیشرفت‌هایی که در زمینه ارتباط تغییرات در ساختار DNA با روش‌های بهتر مبارزه با بیماری‌ها داشت، به شهرت علمی رسید. او اکنون استاد تمام دانشگاه هاروارد است و در کمبریج به خاطر اسکیت‌سواری در کلاس‌ها و خوانندگی در یک گروه موسیقی آلترناتیو راک شناخته می‌شود.

وقتی ابولا در سال ۲۰۱۴ غرب آفریقا را درنوردید، دکتر ثابتی رهبری گروهی را بر عهده داشت که از توالی‌یابی ژنومی برای کشف نحوه انتقال این بیماری کشنده و یافتن راه‌های بهتر برای شناسایی و درمان آن استفاده کردند. این بیماری وحشتناک بود. هیچ واکسن یا دارویی برای مبارزه با آن وجود نداشت. مردم به سرعت در حال مرگ بودند.

دکتر ثابتی به ما گفت که در طول شیوع بیماری، سه شعار را برای تیمش تعیین کرده است - و این شعارها می‌توانند برای هر کسی که می‌خواهد در طول یک شیوع بزرگ خوش‌شانس (و سالم) بماند، راهنما باشند. این شعارها عبارت بودند از:

ایمنی حرف اول را می‌زند

بدون هیچ آرزو و خیال‌پردازی

اولویت‌بندی کنید

دکتر ثابتی گفت: «تنها راه جلوگیری از بدشانسی، پذیرش این است که ممکن است اتفاق بیفتد. ما در گذشته طاعون داشته‌ایم و باید به قدرت تاریکی بسیار احترام گذاشت. دست کم نگرفتن احتمال وقوع اتفاقات بد، یکی از بهترین راه‌ها برای جلوگیری از آنهاست.»

برای دکتر ثابتی، ایمنی در درجه اول به معنای تفکر در مورد چگونگی کاهش ریسک در حین حرکت به جلو بود. اولویت‌بندی بسیار مهم شد زیرا «شما می‌خواهید بفهمید چه کاری می‌توانید

انجام دهید که ارزش افزوده ایجاد کند، نه اینکه سوار اسب خود شوید و به هر سو بتازید.»

در زمینه هر بحرانی، آرزو کردن ممکن است خطرناک‌ترین مشکل باشد. افرادی که هنگام ورود طوفان در حال جشن و پایکوبی بودند و افرادی که هنگام آتش‌سوزی در کلوپ شبانه اقامت داشتند، همگی قربانی آرزو کردن بودند. هیچ چیز بدی نمی‌تواند اتفاق بیفتد زیرا قبلاً اتفاق نیفتاده است. در طول شیوع ابولا، دکتر ثابتی از سیاست‌گذاری که رویکردشان این بود که «شاید به سیرالئون سرایت نکند، یا شاید به آمریکا نیاید. جادو یا آرزو کردن راه تصمیم‌گیری نیست.» ناامید شد.

یکی از راه‌های ایجاد شانس خوب در یک بحران، جلوگیری از بدشانسی است - و این مستلزم برنامه‌ریزی دقیق است. «بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر بیمه‌نامه بگیرید، حاضرید اتفاق بدی بیفتد، اما در واقع کاملاً برعکس است. شما دریچه‌ها را محکم می‌کنید تا بتوانید آرامش داشته باشید. اگر به بدترین سناریو فکر کرده باشید، برای همه چیز آماده هستید. در زمینه این شیوع، من افرادی را می‌بینم که با این فرض کار می‌کنند که ویروس جهش نمی‌یابد. خیلی بهتر است بگوییم، "شاید جهش پیدا کند - و بعد چه؟"»

دکتر ثابتی معتقد است که در بحران‌ها با بی‌خیالی و بی‌پروایی می‌توان شانس آورد. او بارها و بارها به مردم می‌گفت: «نرسید، آماده باشید.» در اوایل شیوع ابولا، قبل از اینکه هیچ موردی از این بیماری به آمریکا برسد، او در کنفرانسی با حضور بزرگترین اهداکنندگان هاروارد سخنرانی می‌کرد. «من به همه این میلیاردرها گفتم که بروند و مقداری کنسرو تهیه کنند که به آنها اجازه دهد بیست و یک روز در خانه بمانند. این را نگفتم که آنها را وحشت‌زده و دیوانه کنم، اما فرض کنید در یک دنیای ایده‌آل، بیست و یک روز غذای کنسروی در خانه دارید، شیوع بیماری به سرعت برطرف می‌شود و شما غذا را به بی‌خانمان‌ها می‌دهید. آیا این بهتر از این نیست که صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید و فکر کنید همه چیز درست خواهد شد - و بعد اوضاع خوب پیش نمی‌رود؟ سپس صحنه‌هایی مانند فیلم‌ها را می‌بینید که مردم در فروشگاه‌های مواد غذایی به یکدیگر مشت می‌زنند.»

دکتر ثابتی معتقد است که در طول شیوع بیماری، اطلاعات بیشتر شانس بیشتری به همراه دارد. این موضوع در مقیاس جهانی صادق است، جایی که یافته‌های مشترک معمولاً منجر به نتایج بهتر در سلامت عمومی می‌شوند. و همچنین برای یک فرد نیز صادق است. اگر بفهمید چه اتفاقی می‌افتد، می‌توانید گام‌های معقولی بردارید و از هیستری جمعی جلوگیری کنید. او در حال حاضر در تلاش است تا یک سیستم نظارت بر شیوع جهانی ایجاد کند، که با برنامه‌ای شروع می‌شود که دانشجویان هاروارد می‌توانند هنگام ابتلا به عفونت از آن استفاده کنند. آنها علائم خود را وارد می‌کنند و اطلاعاتی در مورد آنچه ممکن است اشتباه باشد، دریافت می‌کنند. تشخیص فردی در بیماری‌های عفونی دشوار است - او گفت: "۹۹ درصد اوقات شما نمی‌دانید که چیست، اما فقط امیدوارید که کشنده نباشد." اما وقتی این یک رویداد مشترک با نمونه‌برداری‌های متعدد است، نسبت سیگنال به نویز بهبود می‌یابد. احتمال بیشتری برای تشخیص شروع شیوع وجود دارد.

او گفت: «شما سیستمی می‌خواهید که برای مردم راحت باشد تا بتوانند در مواقع بحرانی فوراً از آن استفاده کنند. مثل آموزش آدم‌ربایی است که وقتی سفر می‌کردم، دیدم...»

با تعجب حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «آموزش آدم‌ربایی دیدی؟»

«بله، چندین بار. در بحبوحه یک بحران، میدان دید شما محدود می‌شود و موضع منطقی خود را از دست می‌دهید. همه چیز بسیار تاریک می‌شود. شما می‌خواهید قبل از شروع، همه چیز را در دسترس داشته باشید. کلید شانس و بقا، درک آنچه می‌توانید کنترل کنید و آنچه نمی‌توانید، و در نتیجه جلوگیری از وحشت است.»

هر چقدر هم که در استفاده از فرصت‌ها برای ساختن یک زندگی خوش‌شانس خوب باشید، ممکن است اتفاقاتی بیفتد که شما را ناامید کند. بیماری، مرگ و تحولات سیاسی (یا آدم‌ربایی) می‌توانند بهترین نقشه‌های از پیش تعیین شده را نقش بر آب کنند. اوضاع اغلب به طور غیرمنتظره‌ای تغییر می‌کند. همانطور که نویسنده، جوآن دیدیون، اندکی پس از اینکه شوهرش

در اتاق نشیمنشان بر اثر حمله قلبی شدید از حال رفت، نوشت:

زندگی به سرعت تغییر می‌کند.

زندگی در لحظه تغییر می‌کند.

می‌نشینی و شام می‌خوری و زندگی‌ای که می‌شناسی تمام می‌شود.

دید یون تحت تأثیر عادی بودن تراژدی قرار گرفت. او گفت: «در مواجهه با فاجعه ناگهانی، همه ما بر این تمرکز می‌کنیم که شرایط وقوع آن اتفاق غیر قابل تصور چقدر عادی بوده است.» تراژدی می‌تواند از آسمان آبی صاف - اغلب به معنای واقعی کلمه - بیاید. صبح ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، صاف و بدون ابر بود و مردم اغلب نور خورشید آن صبح را با نوعی حیرت توصیف می‌کنند - گویی باید قبل از برخورد هواپیماها به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون، هشدار بزرگتری، ابرهای سیاه و رعد و برق وجود می‌داشت.

برای دکتر ثابتی، فاجعه شخصی نیز در روزی که آسمان صاف بود، رخ داد. کمی پس از بحران ابولا، از او دعوت شد تا در کنفرانسی با حضور رهبران جهان سخنرانی افتتاحیه را ایراد کند - از آن نوع رویدادهایی که سیاستمداران و افراد مشهور و ستاره‌های سیلیکون ولی و رهبران جهانی همگی دور هم جمع می‌شوند. می‌توانید تصور کنید که اشتون کوچر و رئیس جمهور مکزیک با سناتور کوری بوکر و یک مدیرعامل شرکت فناوری پیشرفته در حال گپ زدن هستند. صبح‌ها آنها صحبت‌های هوشمندانه‌ای می‌شنوند و بعد از ظهرها در فعالیت‌های ورزشی با یکدیگر شرکت می‌کنند که دکتر ثابتی آن را «دیوانه‌وار و بسیار پرخطر» توصیف کرد.

سخنران اصلی بودن در چنین گردهمایی‌ای اهمیت زیادی دارد، و دکتر ثابتی با یک ساعت و نیم حرکات کششی و ایستادن روی دست «و کارهای دیوانه‌وار دیگر» برای آن روز آماده شد. سخنرانی او بسیار مورد استقبال قرار گرفت و همه پس از آن مشغول بحث در مورد آن و جمع شدن دور او بودند. او گفت: «مردم شروع به سبک سنگین کردن در مورد کاری که باید برای بعد از ظهر انجام دهم، کردند.» برنامه اولیه او برای بالا رفتن از طناب زمانی کنار گذاشته شد که متوجه شد مچ پای یکی از شرکت‌کنندگان سال قبل شکسته است. بنابراین وقتی به او گفته شد

که این امن‌ترین گزینه است، به یک تور ATV روی آورد.

او گفت: «به نوعی در این شرایط، من فقط آن را به عنوان یک واقعیت پذیرفتم و سوالات خیلی خاصی در مورد ایمنی نپرسیدم. نمی‌دانستم که با اینکه در جاده بودیم، در کنار یک پرتگاه دویست فوتی بودیم. در واقع راننده کنترل را از دست داد و بیرون پرید و ما از یک صخره سقوط کردیم.»

او که از ATV پرتاب شده بود، به تخته سنگ‌هایی برخورد کرد که لگن و زانوهایش را خرد کردند و باعث آسیب دیدگی سر او شدند. دکتر ثابتی از مونتانا به یک مرکز تروما در سیاتل منتقل شد، جایی که طی چهار روز بیست و پنج ساعت تحت عمل جراحی قرار گرفت. «پزشکان گفتند که من ۵ تا ۸ درصد شانس زنده ماندن دارم. اکثر افرادی که دچار این نوع ترومای چندگانه می‌شوند، می‌میرند. من یکی از خوش‌شانس‌ترین بدشانس‌ها هستم.»

دکتر ثابتی با توجه به تجربه‌اش در مواجهه با بحران‌ها و فجایع، تصادف خودش را بارها و بارها در ذهنش بازی کرده و تکرار کرده است. او حتی در شرایط غیرقابل پیش‌بینی هم فکر می‌کند که آمادگی کمک می‌کند - او آنقدر در وضعیت خوبی بود که بافت‌هایش به سرعت بازسازی شدند و بدنش به اندازه کافی مقاوم بود که از تزریق خون روزانه جان سالم به در ببرد.

او گفت: «من چهل صفحه در بدنم دارم و دچار ضربه مغزی شدیدی شدم که باعث شد به مدت چهار ماه نتوانم بخوانم. بینایی‌ام تغییر کرد و سرگیجه مزمن دارم. اکثر افرادی که شرایط من را دارند، دیگر هرگز به سر کار بر نمی‌گردند.» اما او به آزمایشگاهش برگشته است و اگرچه ماه‌ها طول کشید، اما دوباره ایده‌هایی در ذهنش می‌جوشد که برایش مهم هستند.

پس از هر فاجعه‌ای - زلزله یا طوفان، سقوط هواپیما یا شیوع ابولا یا یک تصادف ویرانگر - بازماندگان زندگی خود را از همان جایی که متوقف شده بودند، از سر نمی‌گیرند. آنها برای همیشه تغییر می‌کنند. آنها از شانس تصادفی که باعث زنده ماندنشان شده، مبهوت می‌شوند و همچنین کمی تحت تأثیر قرار می‌گیرند که اعمال خودشان در سرنوشتشان نقش داشته است. در بدشانس‌ترین شرایط، آنها راهی پیدا کردند تا به عنوان یکی از بازماندگان خوش‌شانس ظاهر

شوند. این ترسناک و هوشیارکننده است. مشکلات جسمی دکتر ثابتی ممکن است هرگز از بین نرود. اما او همچنان برای خود و دیگران شانس می آورد.

هیچ کس نمی خواهد در زلزله یا طوفان باشد، و آتش سوزی هتل یا سقوط هواپیما یا حوادث ویرانگر هم نتیجه ی خوبی ندارد. یکی از بازماندگان خوش شانس بودن می تواند خیلی تصادفی به نظر برسد. اما تمایل به آماده شدن، آرام فکر کردن و درگیر کردن مغز برترتان می تواند به شما مزیت بسیار کوچکی بدهد که می تواند تفاوت ایجاد کند.



## بخش پنجم

### تصویر بزرگ



هر چیزی در طبیعت انسان ممکن است. عشق. دیوانگی. امید. شادی

بی نهایت.

—آرونداتی روی، خدای چیزهای کوچک



## فصل شانزدهم

### مسیر خوش شانس: قطب نمای خود را پیدا کنید

بدان که امکانات زیادی داری... با قطب نما جهت یابی کن، نه با نقشه... با نت بعدی که می نوازی، آهنگ را عوض کن.

یک روز بارنابی از آزمایشگاه شانس خود برگشت و از اینکه چقدر پیشرفت کرده بودیم هیجان زده بود. او مطمئن بود که ما راه هایی برای ایجاد فرصت های خوش شانس در بسیاری از زمینه ها کشف کرده ایم. اما برای قدم بعدی، او به این فکر می کرد که شانس در یک زمینه بزرگتر به چه معناست.

او گفت: «سوال بزرگی که برای ما باقی مانده این است که چه چیزی یک زندگی خوش شانس را می سازد. ما تمام اجزای تشکیل دهنده ی آن را کشف کرده ایم، اما حالا باید آنها را به روش صحیح کنار هم قرار دهیم.»

عواملی که ما فهرست کرده بودیم شامل ایجاد شانس بیشتر برای خودتان از هر نظر بود - موفقیت در حرفه تان، اعتماد به نفس با فرزندانان، انرژی در زندگی عاشقانه تان و توانایی تبدیل روزهای بد به روزهای خوب. همه اینها به شما حس کنترل بر احتمالات پیش رو می دهد. اما وقتی همه این تکه های شانس را کنار هم می گذارید، در معنای وسیع تر به چه چیزی تبدیل می شوند؟

بارنابی گفت: «کمی شبیه پختن نان است. شما نمک و آرد و آب دارید، اما نحوه ترکیب آنها با هم تفاوت ایجاد می کند. در نهایت می توانید یک قرص نان سفید یا یک نان تست خوشمزه داشته باشید. باید بدانید کدام را ترجیح می دهید و چه چیزی می خواهید درست کنید.»

بارنابی نه به عنوان یک نان سفید و نه به عنوان یک غذای مخصوص چله به نظرم مناسب

نیامد - بیشتر شبیه نان گندم کامل با کشمش و دانه‌های خشخاش (یا چیزی به همان اندازه غیرمعمول و جالب). اما نکته کاملاً منطقی بود. در شانس و زندگی، اگر ندانید به کجا می‌روید، احتمالاً به آنجا نخواهید رسید.

چند سال قبل، بارنابی در حال بررسی موضوع گسترده معنا و هدف در زندگی بود و مطالعه‌ای روی دانشجویان دانشگاه انجام داد. او می‌خواست بفهمد که دانشگاه چگونه به آنها کمک می‌کند تا به اهداف بزرگتر زندگی خود برسند. اما او به سرعت متوجه شد که بیشتر دانشجویان اهداف بزرگتری در زندگی ندارند.

بارنابی گفت: «آنها تصویر بزرگ‌تری از آنچه در زندگی برایشان مهم است، نداشتند.» دانشجویانی که او در دانشگاه‌های سراسر کشور ملاقات کرد، به طور مبهم در مورد آینده پس از فارغ‌التحصیلی خود صحبت می‌کردند، اما وقتی از او در مورد جزئیات شغل‌هایی که تصور می‌کردند پرسید، با مکث‌های ناراحت‌کننده و پاسخ‌هایی در حدود «هر چیزی که بتوانم بگیرم» یا «چیزی که درآمد زیادی داشته باشد» مواجه شد. \*عدم شفافیت فقط مربوط به شغل آنها نبود. بارنابی گفت اگر کسی می‌گفت که می‌خواهد ازدواج کند و خانه‌ای کنار دریا داشته باشد یا امیدوار است به زادگاهش برگردد و به والدین بیمارش کمک کند، خوشحال می‌شد. هر چیزی که نشان دهنده تأمل عمیق‌تر در مورد زندگی و اهداف نهایی بود.

او گفت: «وقتی آرزویی دارید، تبدیل آن به واقعیت به اندازه کافی سخت است. برای اینکه شانس بیاورید، باید از قبل فکر کنید و بدانید چه چیزی برایتان مهم است. در غیر این صورت، به هر جایی که رودخانه شما را ببرد، خواهید رسید.»

با خنده گفت: «فکر کنم به این می‌گن همراه شدن با جریان.»

بارنابی با جدیت گفت: «اما قبل از اینکه شانس به سراغت بیاید، باید خودت را در جای درست قرار بدهی. هدفی که دنبال می‌کنی، تأثیر زیادی روی جایی که در نهایت به آن می‌رسی، دارد.» بیشتر ما می‌دانیم که نمی‌توانیم همه چیز را کنترل کنیم. وقتی از افراد در نظرسنجی‌مان درباره عناصری در زندگی‌شان که منجر به شانس شده بود پرسیدیم، «برنامه‌ریزی دقیق برای زندگی و

شغلم» در آخرین جایگاه قرار گرفت. بیش از نیمی از افراد در نظرسنجی ما فکر می‌کردند اگر وقتی مسیر قبلی‌شان جواب نمی‌دهد، مسیر جدیدی را امتحان کنند، شانسشان افزایش می‌یابد. بیشترین درصد (۶۴ درصد) فکر می‌کردند که با کنجکاوی و جستجوی فرصت‌های جدید خوش شانس شده‌اند.

اما بارنابی به نکته‌ی ظریف و مهمی اشاره می‌کرد. پاسخ‌دهندگان ما کاملاً درست می‌گفتند که شما نمی‌توانید همه چیز را برنامه‌ریزی کنید و باید پذیرای فرصت‌های جدید باشید. توانایی تشخیص این احتمالات (اغلب وقتی دیگران این کار را نمی‌کنند) به شما امکان می‌دهد شانس بیاورید. و این بخش دشوار ماجرا است. برای دیدن آنچه در اطرافتان است، به یک زمینه نیاز دارید.

برای اینکه به استعاره پخت بارنابی برگردیم، احتمالاً آرد و آب و نمک در آشپزخانه‌تان دارید، اما بدون هدفی که شامل درست کردن یا خوردن یا فروش نان باشد، این مواد همان‌جا می‌مانند. به محض اینکه KitchenAid را بیرون می‌آورید و شروع به درست کردن آن نان می‌کنید، دیدگاه شما نسبت به هر چیز دیگری تغییر می‌کند. شما امکاناتی را می‌بینید که می‌توانند جادوی خوش‌شانسی را رقم بزنند. بسته‌های میوه خشک و کشمش و تکه‌های شکلات که ماه‌ها (بدون توجه) در کابینت شما پنهان شده‌اند، ناگهان پتانسیل جدیدی پیدا می‌کنند. شما آنها را باز می‌کنید، مخلوط می‌کنید و یک نان جدید فوق‌العاده درست می‌کنید. وقتی در نمایشگاه شهرستانی روبان آبی را برنده می‌شوید، می‌توانید آن را به طور متواضعانه به شانس تصادفی آنچه در کابینت شما بوده است نسبت دهید. اما دقیق‌تر این است که آن را به عنوان یک اتفاق خوش‌شانس برنامه‌ریزی شده در نظر بگیرید. شما از قبل در مورد آن نتیجه خاص تصمیم نگرفته بودید، اما وقتی در مسیر درست (نان‌پزی) قرار گرفتید، نسبت به فرصت‌ها هوشیار بودید و آنچه را که دیگران نمی‌توانستند ببینند، دیدید.

آنچه در مورد پخت نان صادق است، در مورد... ساخت یک شرکت هواپیمایی نیز صادق است. بارنابی اخیراً با تونی فرناندز، کارآفرینی که شرکت هواپیمایی بدون تجملات ایرآسیا را تأسیس کرده

بود، ملاقات کرده بود. همانطور که آنها صحبت می‌کردند، فرناندز با فروتنی موفقیت خود را به شانس نسبت داد. او به بارنابی گفت که در مورد چگونگی ایجاد راهی کم‌هزینه برای پرواز بیش از نیمی از آسیایی‌هایی که هرگز سوار هواپیما نشده‌اند، فکر می‌کرده است. او به دنبال نقطه ورود مناسب بود. پس از فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، هزینه‌های اجاره هواپیما به طرز چشمگیری کاهش یافت، بنابراین ورود به این تجارت بسیار آسان‌تر شد. همانطور که او گفت - شانس. یا شاید نه.

وقتی بارنابی داستان را برایم تعریف کرد، گفتم: «نمی‌دانم اواخر سال ۲۰۰۱ چه کار می‌کردی، اما من اینجا بودم و به ذهنم خطور نکرد که یک شرکت هواپیمایی بخرم.»  
 «بله، خوب است که او موفقیتش را به شانس نسبت می‌دهد، اما او برنامه‌اش را تنظیم کرده بود و منتظر لحظه مناسب بود. وقتی این اتفاق افتاد، او فرصت را دید و شانس را به چنگ آورد. این شانس او را میلیاردر کرده است.»\*

وقتی خیلی جوان بودم، زندگی را به عنوان مجموعه‌ای از آزمون‌ها می‌دیدم که باید قبول شوم - و ناخودآگاه فکر می‌کردم که فقط باید سخت کار کنم و نمره A بگیرم تا در نهایت زندگی خوش‌شانسی داشته باشم. اما در مقطعی از اواسط بیست سالگی‌ام، متوجه شدم که زندگی اصلاً شبیه مدرسه نیست. به جای یک مسیر ثابت از دوره‌ها و امتحانات که به پیروزی یک کلاه و لباس عروسی منجر می‌شد، حالا فرصت‌های بی‌پایانی برای شغل‌ها و روابط عاشقانه و ماجراجویی‌هایی داشتم که می‌توانستند به هر جایی ختم شوند.

با نگاهی به تجربه خودم، می‌توانم بفهمم که چرا دانشجویان دانشگاهی که بارنابی با آنها مصاحبه کرد، بسیار مبهم به نظر می‌رسیدند. مسیر موفقیت برای بچه‌های طبقه متوسط کاملاً واضح است: در مدرسه خوب درس بخوانید، در آزمون SAT نمره بالایی بگیرید، وارد دانشگاه شوید. اما بعد فارغ‌التحصیل می‌شوید. و بخشی از بزرگ شدن این کشف است که باید مسیر خودتان را انتخاب کنید و شانس خودتان را بسازید.

بارنابی خاطرنشان کرد که درک ما از آنچه مهم است - و آنچه زندگی خوش شانس را می سازد - در طول سال ها تغییر می کند. وقتی دبیرستان بودید، احتمالاً بردن یک مسابقه دو و میدانی مهم ترین چیز در جهان به نظر می رسید، اما اکنون جایزه مقام اول احتمالاً در پشت کمد پنهان شده است. چند سال بعد، ممکن است ماه ها در مورد برگزاری یک عروسی بی نقص وسواس داشته باشید، اما اکنون که چهار فرزند و دو سگ بزرگ می کنید، نمی توانید به یاد بیاورید که چرا آن روز اینقدر مهم به نظر می رسید.

ممکن است جایزه و عروسی هر دو بخشی از یک زندگی خوش شانس باشند، اما یک اتفاق واحد (از هر نوعی) فقط زمانی شانس می آورد که در یک تصویر وسیع تر بگنجد. بنابراین، برای مثال، به دست آوردن نقش اصلی در یک فیلم در کودکی می تواند خوش شانس ترین چیز در جهان به نظر برسد. لیندسی لوهان مطمئناً وقتی در دوازده سالگی در اولین فیلم دیزنی خود بازی کرد و قبل از اینکه به سن رانندگی برسد، به سرعت در فیلم های موفق ظاهر شد که او را به یک پدیده نوجوان تبدیل کرد، چنین احساسی داشت. چقدر خوش شانس است! سال های سوء مصرف مواد مخدر و ترک اعتیاد پس از آن نشان می دهد که اصلاً برای او خوش شانس نبوده است.

اما لوهان الان تازه اوایل سی سالگی اش است، بنابراین می تواند آن سال های بد را پشت سر بگذارد و به جلو حرکت کند. (درو بریمور هم بعد از شرایط مشابه در اوایل زندگی اش این کار را کرد.) او در مسیر خوش شانس بود و از آن خارج شد. او می تواند دوباره به آن برگردد یا مسیر متفاوتی را انتخاب کند یا بفهمد چه چیزی، به معنای بهتر، زندگی خوش شانس را برایش رقم می زند.

اما واتسون، بازیگر حتی جوان تر، اولین نقش حرفه ای بازیگری خود را در نقش هرمیون گرنجر در فیلم های پرفروش هری پاتر به دست آورد. اوه اوه. بعد از لوهان، همه ما می دانستیم چه اتفاقی برای ستاره های جوان می افتد. اما اما عقلش را از دست نداد. او وقت گذاشت تا در فیلم های دیگری بازی کند، از دانشگاه براون فارغ التحصیل شود و به یک مدافع بین المللی

حقوق زنان تبدیل شود. او، و او به عنوان معلم یوگا گواهینامه گرفت و مدیتیشن می‌کند تا بتواند «همیشه با خودش راحت باشد». بازی در فیلم جمعه عجیب و غریب یا هری پاتر فقط یک اتفاق است. اینکه آن را به یک زندگی خوش‌شانس تبدیل کنید یا یک فاجعه، بستگی به این دارد که با آن چه می‌کنید - مسیری که دنبال می‌کنید، قدم بعدی که برمی‌دارید.

این باعث شد به یاد نوازنده بزرگ جاز، مایلز دیویس، بیفتم که می‌گفت در جاز چیزی به نام نت اشتباه وجود ندارد - این نت بعدی است که می‌نوازید و آن را درست یا غلط می‌کند. او می‌توانست بگوید که چیزی به نام نت درست هم وجود ندارد. می‌توانید با چیزی فوق‌العاده شروع کنید و آن را به یک قطعه‌ی بم تبدیل کنید، یا با یک صدای بم شروع کنید و آن را به آواز تبدیل کنید. توانایی نواختن ریف روی هر نتی - به این می‌گویند جاز. همچنین می‌گویند چیزی که شما را در زندگی خوش‌شانس می‌کند.

بخشی از هیجان یک کلوب جاز، شنیدن اجرای یک نوازنده در کنار نوازنده‌ی دیگر، برداشت از اجرای نفر دیگر و متفاوت کردن، بزرگتر کردن و شاید بهتر کردن آن است. در نهایت، مهم این است که همه چیز چطور با هم جور در می‌آید.

این مسیرهای منتهی به شانس گاهی اوقات شطرنجی هستند و به نظر می‌رسد (ناخودآگاه) معتقدیم که زندگی باید مساوی شود. وقتی اتفاق خوبی برای کسی که در حال مبارزه بوده می‌افتد، نفس راحتی می‌کشیم و می‌گوییم: «تو لیاقتش را داشتی.» و وقتی می‌شنویم که یک سلبریتی با مشکلاتی روبرو شده است، با او همدردی می‌کنیم اما کاملاً تعجب نمی‌کنیم. این فقط آنها را انسانی‌تر می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند همه چیز را داشته باشد.

---

داشتم به مسیرهای خوش‌شانسی - و اینکه چطور می‌توان از آنها بالا و پایین رفت - فکر می‌کردم که شاهزاده طلال اردن که به نیویورک سفر کرده بود با من تماس گرفت و پیشنهاد داد که با هم قرار بگذاریم. از آنجایی که ما در یک سازمان بین‌المللی مشترک فعالیت داریم، در طول سال‌ها با هم آشنا شده‌ایم. من همیشه از صحبت کردن با او لذت می‌بردم، زیرا او عمیقاً روشنفکر

است و ظرافت‌های زندگی را درک می‌کند. بنابراین ملاقات با او برای صرف قهوه در هتل سنت رجیس ایده خوبی به نظر می‌رسید.

شاهزاده طلال نوه یک پادشاه و برادرزاده پادشاه دیگری است، و وقتی نشستیم، به ذهنم رسید که قرار گرفتن در مسیر خوش شانس برایش خیلی هم سخت نبوده است. یک شاهزاده - طبق تعریف - خوش شانس به دنیا می‌آید. شاید شانس از آسمان نیفتد، اما مطمئناً از خزانه ژنی به او می‌رسد. با اینکه لباس‌های غیررسمی پوشیده بود (شلوار جین باریک و یک تی‌شرت جیمز پرس، اگر لازم است بدانید)، حال و هوای سلطنتی‌ای در او وجود داشت که به نظر می‌رسد هرگز آن را از دست نمی‌دهد.

او با مهربانی در مورد کارم پرسید و بنابراین شروع به صحبت در مورد شانس کردیم. او چند نکته‌ی متفکرانه در مورد لزوم انتخاب کردن و ساختن سرنوشت خود بیان کرد. من با فنجان قهوه‌ام ور رفتم و در نهایت پرسیدم که آیا یک شاهزاده - کسی که تمام عمرش «والاحضرت» خطاب شده است - می‌تواند مفهوم ساختن شانس خود را درک کند؟

او در حالی که ابروهای پرپشتش را در هم کشیده بود، گفت: «معلومه که می‌تونم.» با احتیاط گفتم: «بعضی‌ها می‌گویند که لازم نبود شانس را خودت بسازی - شانس به تو داده شده است.»

چشمان سوزانش کاملاً روشن می‌کرد که فریب کلیشه‌های روزنامه‌نگاری که می‌گویند «بعضی‌ها...» را نمی‌خورد.

«آیا این چیزی است که تو فکر می‌کنی؟» او پرسید.

گلویم را صاف کردم. کمی آب نوشیدم. گفتم: «تو بگو.»

و او چنین کرد.

شانس به او رو کرده بود؟ شاید نه کاملاً. وقتی شاهزاده طلال شانزده ساله بود، یک روز برای اسکی روی آب به خلیج عقبه در دریای سرخ رفت. راننده قایق خیلی به اسکله نزدیک شد و طلال با تمام قدرت به آن کوبید. با جراحات داخلی شدید، هشت ماه را در بیمارستان متدیست

در هوستون گذراند، جایی که در آستانه مرگ قرار گرفت و نیمی از کبد و بخشی از ریه خود را از دست داد.

پرسیدم: «هشت ماه توی بیمارستان؟»

او گفت: «وقتی در چنین موقعیتی هستی، هیچ چشم‌انداز بزرگ‌تری نداری. فقط هر روز را می‌گذرانی.»

چه خون سلطنتی داشته باشد چه نداشته باشد، نمی‌توانست انتظار داشته باشد کس دیگری نجاتش دهد. هشت ماه تمام، او مقاومت کرد. زنده ماند. بیمارستان را ترک کرد، از آکادمی نظامی سلطنتی بریتانیا فارغ‌التحصیل شد و دوباره به نترس بودن بازگشت. ده سال پس از حادثه اسکله و تنها شش ماه پس از ازدواجش با پرنسس گیدای زیبا، ضربه بزرگ دوم را متحمل شد و به سرطان (لنفوم غیر هوچکین) مبتلا شد. این احتمال وجود دارد که داروهایی که پس از اولین آسیب مصرف کرده، منجر به سرطان شده یا حداقل مشکل را پیچیده‌تر کرده باشد. بنابراین دور دیگری از بستری شدن در بیمارستان و درمان‌های گسترده آغاز شد.\*

او گفت: «در آن سن، تنها کاری که می‌خواهی انجام دهی زندگی کردن است و تمام انرژی‌ات را روی آن می‌گذاری.»

همینطور که صحبت می‌کرد، متوجه شدم که چرا شانس آوردن برای من به چنین موضوع جذابی تبدیل شده است. چون هر کسی - هر کسی که باشی و از هر جایی که شروع کنی - باید طبق قوانین آن بازی کند. اتفاقات تصادفی رخ می‌دهند و تو می‌توانی انتخاب کنی که چگونه با آنها برخورد کنی. سخت‌کوشی، انعطاف‌پذیری، عزم و پشتکاری که در آن لحظه به خرج می‌دهی، به تو زندگی خوش‌شانسی می‌دهد (یا نمی‌دهد). شاهزاده طلال تسلیم نمی‌شد یا تسلیم نمی‌شد. او برای بار دوم به تلاش ادامه داد. و به تلاش برای بازسازی زندگی و بدنش ادامه داد. او به مسیری که قبلاً انتخاب کرده بود برگشت، به دوران نظامی خود ادامه داد و به رتبه‌های بالا صعود کرد. او صاف‌ترین حالتی را که تا به حال دیده‌اید دارد (حتی وقتی که قوز نکرده بودم، احساس می‌کردم قوز کرده‌ام) و در رفتارش یک سرکشی بی‌وقفه وجود دارد.

گفتم: «شنیده‌ام که الان در ماراتن شرکت می‌کنی.»

ابروهایش درهم نفرت و لبخند کوچکی زد. با لهجه‌ی بریتانیایی دلنشینش گفت: «همیشه از این خوشم نمی‌آید، اما بهترین انتخاب این است که ادامه بدهم.»

امروز شاهزاده طلال قوی و ورزیده است، با عضلاتی که لایه لایه روی هیکل لاغرش قرار گرفته‌اند. (بله، متوجه شدم.) این را با سخت‌کوشی به دست می‌آورید، نه شانس.

او به من گفت: «من وظیفه و مسئولیت‌م را جدی می‌گیرم.»

وقتی چند سال پیش برای اولین بار شاهزاده طلال را در یک مراسم ملاقات کردم، او را فردی ممتاز و خوش شانس دیدم که در حلقه‌ای از نخبگان خوش شانس قرار داشت، حلقه‌ای که فقط می‌توانستم تصورش را بکنم. او با دکمه‌های سراسیمه‌ی طلائی و دستمال جیبی و کت و شلوار انگلیسی‌اش که آنقدر عالی دوخته شده بود که می‌توانست خون را به خود جذب کند، به زیبایی آراسته شده بود. من از تصادف یا سرطان او یا سرسختی واقعی که برای ادامه دادن در زمانی که زندگی‌تان زیر و رو شده است، لازم است، خبر نداشتم. تا الان طول کشیده بود تا بفهمم چه شاهزاده باشید چه پادشاه، زندگی شادی برای شما تضمین شده نیست. مانند هر کس دیگری، شما شانس خود را به دست می‌آورید. شاهزاده طلال با دانستن اینکه هر موهبتی که با آن به دنیا آمده است، می‌تواند به راحتی از او گرفته شود، خود را در مسیر خوش شانس قرار داد. وقتی برای ساختن آینده‌ای خوش شانس برای خود و خانواده‌تان می‌جنگید، بهترین شانس را برای به دست آوردن آن دارید.

---

دفعه‌ی بعد که بارنابی را دیدم، ماجرای مکالمه را برایش تعریف کردم. به نظرم رسید وقتی از بیرون نگاه می‌کنی، خیلی راحت می‌توانی در مورد منبع شانس اشتباه قضاوت کنی. آیا در مورد شجاعت شاهزاده در خلق شانسیش (فراتر از خانواده و عنوان) درست می‌گفتم، یا فقط شیفته‌ی جذابیت سلطنتی‌اش شده بودم؟

بارنابی با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تأیید گفت: «نه، حق با توست. آدم با یک اتفاق

خوش‌شانس نمی‌شود - حتی اگر شرایط تولدش باشد.» از خانواده‌ی سلطنتی بودن مثل بازی در یک فیلم محبوب در جوانی است. می‌توانی در نهایت لیندسی لوهان یا اما واتسون شوی. بارنابی گفت: «در خلق یک زندگی خوش‌شانس، همه چیز به بسیاری از اتفاقات دیگر وابسته است. از هر کجا که شروع کنید، به زنجیره بزرگی از ساختارهای علی و معلولی می‌رسید که هر کدام می‌توانند به شانس منجر شوند.»

برخورد با شرایط در حین وقوع - قرار دادن هر پیوند در جای خود - یکی از راه‌های افزایش شانس شماست. اما تلاش برای پیش‌بینی آنچه اتفاق خواهد افتاد، لزوماً شانس شما را افزایش نمی‌دهد. هر روز، میلیون‌ها یا میلیارد‌ها احتمال در اطراف شما می‌چرخند و کوچکترین تغییر در یکی از آنها می‌تواند منجر به نتیجه‌ای جدید و غیرمنتظره شود. دانشمندان این را «نظریه آشوب» می‌نامند. این نظریه اولین بار توسط ریاضیدان و هواشناس ادوارد نورتون لورنز پس از استفاده از یک مدل کامپیوتری برای پیش‌بینی آب و هوا - و اینکه پیش‌بینی کاملاً اشتباه از آب درآمد - توصیف شد. لورنز در نهایت به این نتیجه رسید که یک انحراف بسیار کوچک (واقعاً بسیار کوچک) در اولین عددی که او به مدل وارد کرد، همه چیز را پس از آن تغییر داد.\* این شاید پیچیده‌ترین توضیحی باشد که تاکنون برای اشتباه در پیش‌بینی آب و هوا ارائه شده است.

لورنز در ادامه نشان داد که یک تغییر کوچک در شرایط اولیه، مدام تکثیر می‌شود و هر اتفاقی را که پس از آن رخ می‌دهد، تغییر می‌دهد. او تصویر بسیار مورد استناد از بال زدن پروانه‌ای در برزیل را ارائه داد که باعث ایجاد گردبادی در تگزاس می‌شود. پروانه مولکول‌های کافی را به حرکت در می‌آورد تا جو را کمی تغییر دهد. این تغییر بزرگتر و بزرگتر می‌شود و در سراسر جهان حرکت می‌کند و قبل از اینکه متوجه شوید، هوای ناپایدار منجر به آن گردباد می‌شود که یک محله مجلل در تگزاس را در هم می‌شکند. شاید خانه یک رئیس‌جمهور سابق را که باید از میان ویرانه‌ها نجات یابد، ویران کند.

او می‌پرسد: «چرا این اتفاق افتاد؟ من چه کار اشتباهی کردم؟»

اشتباهاتی که او در زندگی مرتکب شده ممکن است فهرستی بلندبالا یا کوتاه باشد، اما هیچ

ربطی به گردباد یا خرابه‌ها یا این واقعیت که رئیس جمهور سابق اکنون بی‌خانمان است، ندارد. خیالی به نظر می‌رسد؟ همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد، یک نویسنده علمی تخیلی قبل از دانشمندان به آنجا رسیده است. ری بردبری، نویسنده، در داستان کوتاه خود با عنوان «صدای رعد»، گروهی از شکارچیان را تصور می‌کند که به زمان دایناسورها سفر می‌کنند. همه چیز طوری ترتیب داده شده است که آنها تاریخ را مختل نکنند (برای مثال، آنها فقط زمانی می‌توانند یک دایناسور را بکشند که در هر صورت در شرف مرگ باشد). اما پس از سفرشان، دوباره به زمان خود بازمی‌گردند و متوجه می‌شوند که زمان حال واقعاً تغییر کرده است. انتخابات اخیر با برنده متفاوتی به پایان رسیده بود. یکی از شکارچیان متوجه یک پروانه له شده روی چکمه خود می‌شود - و متوجه می‌شود که مرگ پروانه در آن مدت زمان، تغییرات کافی را آغاز کرده است که یک انتخابات به شکل دیگری رقم خورده است.

با تردید از بارنابی پرسیدم که آیا فکر می‌کند نظریه آشوب، نظریه ما در مورد شانس را زیر سوال می‌برد؟ اگر بال زدن پروانه یا له شدن زیر چکمه می‌تواند بر گردبادها و انتخابات تأثیر بگذارد، چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که زندگی و شانس خود را کنترل کنیم؟

بارنابی با اشتیاق جلو نشست. «هر وقت می‌شنوید که مردم درباره اثر پروانه‌ای صحبت می‌کنند، باید به یاد داشته باشید که هزاران یا میلیون‌ها چیز دیگر نیز در حال وقوع است. پروانه‌های زیادی بال‌هایشان را به هم می‌زنند! هر کدام ممکن است تأثیری در جهت مخالف داشته باشند - اما شما در طول مسیر فرصت‌های زیادی برای تأثیرگذاری بر چیزها و ایجاد تغییرات دارید.»

لبخند زدم. البته! حتی اگر آن پروانه (به نوعی) باعث طوفان شده باشد، شما این شانس را دارید که خانه‌ای مقاوم در برابر گردباد بسازید، یا می‌توانید در منطقه‌ای زندگی کنید که آب و هوای بد اتفاق نمی‌افتد.

بارنابی گفت: «بدترین چیز این است که احساس کنید نمی‌توانید چیزی را کنترل کنید و از تلاش کردن بترسید. در این صورت، شما در چنگال پروانه‌ها یا افراد دیگر رها می‌شوید. شما

نمی‌خواهید احمقی باشید که منتظر اتفاقات می‌ماند و می‌گوید هر چه خوب است، خوب است و هر چه بد است، بد است و هیچ کاری از دست شما بر نمی‌آید. پروانه فقط در صورتی گردباد ایجاد می‌کند که هیچ‌کس در طول مسیر کاری انجام ندهد.»

بالبختی گشاده اعتراف کردم: «عاشق این طرز برخوردتم!»

بارنابی که به موضوع علاقه داشت، کمی تندتر شروع به صحبت کرد. «همه ما فرصت‌های زیادی برای تغییر اوضاع داریم. کارت‌هایی که به شما داده می‌شود، کارت‌هایی نیستند که باید همیشه با آنها بازی کنید. شما می‌توانید آنها را عوض کنید و تصمیم بگیرید کدام یک را نگه دارید و کدام را دور بیندازید.»

او آن روز صبح مشغول خواندن درباره سه سرنوشت دوران باستان بود - الهه‌هایی در اساطیر یونان و روم که اغلب در هنر به عنوان ریسندگان نخ‌های زندگی به تصویر کشیده می‌شدند. آنها تصمیم می‌گرفتند که زندگی چه زمانی شروع و پایان یابد، اما همه اتفاقاتی که در طول مسیر رخ می‌داد را کنترل نمی‌کردند.

بسیاری از ادیانی که پس از آن آمدند، مفهوم مشابهی دارند مبنی بر اینکه برخی چیزها از پیش تعیین شده‌اند، اما بسیاری از چیزها در کنترل ما باقی می‌مانند. بارنابی گفت: «سرنوشت چیزی است که اگر کاری نکنی اتفاق می‌افتد، اما سرنوشت پتانسیل توست و در طول مسیر به اقدام تو نیاز دارد.» این من را به یاد آن شوخی قدیمی در مورد مردی انداخت که هر روز برای برنده شدن در قرعه‌کشی دعا می‌کرد. قرعه‌کشی آمد و رفت و او برنده نشد. بنابراین او بیشتر دعا کرد. قرعه‌کشی دیگری و یکی دیگر و او هنوز برنده نشد.

با ناامیدی پرسید: «خدایا، من مرد خوبی هستم. من مؤمن و پایبند به اصول اخلاقی هستم.

چرا نمی‌گذاری در قرعه‌کشی برنده شوم؟ دیگر از من چه می‌خواهی؟»

خدا پاسخ داد: «شاید بتوانی کمک‌کنی و حداقل یک بلیط برایم بخری.»

بارنابی خندید. «بنجامین فرانکلین این را دوست داشت. فکر می‌کنم او این جمله را داشت که

خدا به کسانی که به خودشان کمک می‌کنند، کمک می‌کند.»

من بررسی کردم و سوفوکل اولین بار چیزی شبیه به این را حدود ۴۰۰ سال قبل از میلاد گفته است، و اورپید و اووید نیز نسخه‌هایی از آن را داشته‌اند. فیلسوفان فرانسوی و انگلیسی قرن هفدهم آن را رایج کردند ("به خودت کمک کن تا خدا به تو کمک کند"، کشیش و شاعر جورج هربرت گفت).<sup>\*</sup> و سپس فرانکلین آن را به آمریکا آورد. به عبارت دیگر، این ایده که شانس به سراغ کسانی می‌رود که آن را برای خود رقم می‌زنند، ریشه‌های عمیقی هم در شعر و هم در دین دارد.

بارنابی خاطرنشان کرد که فارغ از اعتقادات مذهبی‌تان، چه به سرنوشت اعتقاد داشته باشید و چه به اراده آزاد، بزرگترین پشیمانی اکثر مردم از نگاه به گذشته و احساس این است که به اندازه کافی برای رسیدن به پتانسیل خود تلاش نکرده‌اند. افراد خوش شانس کسانی هستند که حاضرند خود را در معرض خطر قرار دهند، کمی نترس باشند و تمام تلاش خود را برای رسیدن به یک هدف انجام دهند. بهتر است تلاش کرده باشید و شکست خورده باشید تا اینکه هرگز تلاش نکرده باشید.

بارنابی گفت: «اگر در المپیک دویدید و مدال طلا را نبردید، حداقل در المپیک دویدید. پشیمانی و ناراحتی بزرگتر زمانی به سراغتان می‌آید که تلاش نکرده باشید و همیشه از خود بپرسید که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.»

اجتناب از این پشیمانی‌ها به معنای داشتن هدف و دانستن چیزی است که در نهایت باعث می‌شود احساس خوش شانس کنید. این بدان معنا نیست که باید در یک مسیر واحد قرار بگیرید و در همان جا بمانید - اما باید بدانید که به کجا می‌روید. من به بارنابی اشاره کردم که به تازگی نظری از جوی ایتو، کارآفرین و رئیس آزمایشگاه رسانه MIT، شنیده‌ام که پیشنهاد می‌کرد بهتر است در زندگی با قطب‌نما به جای نقشه حرکت کنید. من از تصویر خوشم آمد و دقیقاً به نظرم راه خوش شانس بود. با قطب‌نما، باید جهت کلی مورد نظرتان را بدانید - و سپس در حالی که پیچ و خم‌های مسیر خود را دنبال می‌کنید، هوشیار باشید. یک نقشه (یا نقشه‌های گوگل) مسیری مشخص برای دنبال کردن به شما می‌دهد و همانطور که در مسیر پیش می‌روید، ممکن است پیچ‌هایی را که منجر به شانس می‌شوند، از دست بدهید.

بارنابی گفت: «مطمئناً، من با جوی کار کرده‌ام (البته که کار کرده است!). او یک نابغه است و اغلب در مورد سرعت باورنکردنی تغییر در دنیای فناوری صحبت می‌کند. جالب اینجاست که هرچه همه چیز سریع‌تر و سریع‌تر پیش می‌رود، آن تصویر قطب‌نما اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.» برای اینکه در دنیایی که به سرعت در حال تغییر است، شانس داشته باشید، به یک ایده کلی نیاز دارید، اما باید بتوانید انعطاف‌پذیر باشید و تغییر مسیر دهید. رفتن در مسیر درست لزوماً به معنای دنبال کردن خط نقطه‌چین روی GPS شما نیست. اگر بقیه در آن مسیر هستند، شاید شما بخواهید مسیر دیگری را انتخاب کنید.

جهت‌یابی با قطب‌نما مستلزم آن است که کمی نترس‌تر باشید، اما همان فرصت‌های خوش‌شانسی را که جوی ایتو حدس زده بود، به همراه می‌آورد. من و همسرم که خیلی ورزشکار است، اغلب در جنگل پیاده‌روی‌های طولانی می‌کنیم و او قطعاً از آن دسته آدم‌هایی است که از قطب‌نما استفاده می‌کند. او می‌داند به کجا می‌رود، اما می‌خواهد مسیر خودش را برای رسیدن به آنجا تعیین کند. اخیراً یک روز در یک مسیر زیبا پیاده‌روی می‌کردیم و از آنجایی که نگران ریشه‌های بیرون‌زده، سنگ‌های شل و مارهای سرگردان بودم، سرم را پایین نگه داشتم و با هر قدم به پاهایم خیره شدم. واقعاً نمی‌دانستم به کجا می‌رویم - فقط پشت سرش راه می‌رفتم و فقط به قدم بعدی فکر می‌کردم.

رون پرسید: «اون شاهین باشکوه رو دیدی؟» و همینطور که به بالای سربالایی شیب‌دار نزدیک می‌شدیم، رویش را به سمت من برگرداند.

«نه.»

«وقتی داشتیم از میان آن نوار بزرگ کاج‌های سفید عبور می‌کردیم، درست بالای سرمان داشت

دور می‌زد.»

پرسیدم: «کاج‌های سفید؟»

«بله، درست بعد از آبشار.»

«کدام آبشار؟»

در حالی که من فقط به بالای چکمه‌هایم نگاه می‌کردم، ران مهارت تماشای مسیر را در حالی که به جلو و بالا و اطراف نگاه می‌کرد، به کمال رسانده بود - جایی که مشاهدات خوش‌شانسانه انجام می‌شود. او تجربیاتی داشت که من از دست داده بودم، زیرا اگر در طول زندگی سرتان را پایین نگه دارید (چه به معنای واقعی کلمه و چه به معنای استعاری)، فرصت خوش‌شانسی را از دست می‌دهید. اگر ایده‌ای از مسیر خود داشته باشید و اطمینان داشته باشید که (به هر طریقی) به آنجا خواهید رسید، می‌توانید به قله کوه برسید - و همچنان برای دیدن شاهین باشکوه مکث کنید.

قرار گرفتن در یک مسیر و سپس تغییر مسیر به مسیر دیگر در زمان مناسب، می‌تواند بهترین فرمول برای ایجاد شانس در کل مسیر زندگی شما باشد. اما اکثر ما کمی نسبت به آینده کوتاه‌بین هستیم. ما هر روز موقعیت‌هایی داریم که باید با آنها کنار بیاوریم - مشکلاتی که نیاز به حل شدن دارند، مشاغلی که طاقت‌فرسا هستند و کودکانی که به تنقلات یا کمک در تکالیف یا آرامش نیمه‌شب نیاز دارند. اگر به این نگرانی‌های فوری رسیدگی کنیم، احساس خوشبختی می‌کنیم. مانند دانشجویان دانشگاهی که بارنابی با آنها ملاقات کرد (با تمرکز بر نگرانی‌های فوری خود، مانند کلاس‌ها، آجوو و بازی‌های فوتبال)، ما می‌دانیم که آینده از راه خواهد رسید - اما فکر می‌کنیم که خودش از پس آن بر خواهد آمد.

بارنابی گفت: «مثل مکالمه‌ی آلیس و گربه‌ی چشایر در داستان «ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب» است. آلیس می‌خواهد به جاهای شگفت‌انگیزی برود، اما دقیقاً نمی‌داند کجا، بنابراین گربه پاسخ می‌دهد که اگر به اندازه‌ی کافی پیاده‌روی کند، در نهایت به جایی خواهد رسید.»

این جمله خنده‌داری است، اما کاری است که اکثر ما انجام می‌دهیم - فقط به راه رفتن ادامه می‌دهیم و تصور می‌کنیم که زندگی، چه خوب و چه بد، اتفاق خواهد افتاد. افرادی که قصد دارند شانس بیاورند، نصیحت گربه چشایر را نادیده می‌گیرند و از قبل می‌دانند که می‌خواهند به کجا برسند. همانطور که بارنابی می‌گوید، آنها برنامه‌ریزی می‌کنند و به آن پایبند می‌مانند و اگر

برنامه شکست بخورد، چیز دیگری را امتحان می‌کنند و چیزهای دیگری را تا زمانی که موفق شوند از موانع اجتناب‌ناپذیر زندگی عبور کنند.

بارنابی تازه از کنفرانسی در کالیفرنیا برگشته بود، جایی که با چندین فرد تأثیرگذار آشنا شده بود که در تمام طول زندگی خود با دانستن زمان مناسب برای رفتن به یک مسیر جدید، شانس آورده بودند. یکی از آنها شری لنسینگ، رئیس سابق تولید در فاکس قرن بیستم و مدیرعامل پارامونت پیکچرز بود.

گفتم: «چقدر جالب که او را ملاقات کردی - او همیشه یکی از الگوهای من بود!» لنسینگ در زمانی که برای زنان رسیدن به این موفقیت آسان نبود، برای خودش شانس آورده بود. او اولین زنی بود که ریاست یک استودیوی هالیوود را بر عهده داشت و موفقیت‌های زیادی از جمله فیلم‌هایی مانند «جاذبه مرگبار» و «تایتانیک» را به دست آورد. او الهام‌بخش همه ما بود که او را دنبال می‌کردیم - و به خاطر خلایق، مهربانی و زیبایی‌اش شناخته می‌شد.

بارنابی گفت: «او هنوز هم همانقدر زیباست - از جمله زیبا. در واقع، او می‌درخشد. او وارد اتاق می‌شود و می‌توانید درخشش آن را حس کنید.»

گفتم: «امیدوارم این را به او گفته باشی.»

لنسینگ وقتی شصت ساله بود، کار غیرمنتظره‌ای انجام داد و از زندگی پر زرق و برق هالیوودی خود کناره‌گیری کرد. مردم شوکه شدند. هیچ‌کس مگر اینکه مجبور باشد، از نور و قدرت دست نمی‌کشد. اما لنسینگ مصمم بود که به زندگی‌اش ادامه دهد.

او به بارنابی گفت: «حتی اگر عاشق کاری که انجام می‌دهید هستید، باید بدانید چه زمانی وقت آن است که دست از کار بکشید و مسیر جدیدی را در پیش بگیرید.» سپس با ارائه کمی نصیحت، افزود: «تغییر شما را جوان نگه می‌دارد، پس هرگز از تغییر دست نکشید.»

او با این باور که با تکرار زندگی، شانس برای موفقیت به دست نمی‌آید، در پروژه‌هایی برای مبارزه با سرطان و اصلاح آموزش عمومی مشارکت کرد. اکنون، ده سال بعد، شادی‌ای که زمانی در فیلم‌سازی پیدا می‌کرد، به روش‌های جدیدی هدایت می‌شود. و ظاهراً این باعث خوشحالی و

درخشش او شده است.

در همان کنفرانس، بارنابی مدتی را صرف صحبت با دوستش آریانا هافینگتون کرد، کسی که هافینگتون پست خود را از هیچ شروع کرد و در نهایت آن را به قیمت ۳۱۵ میلیون دلار به AOL فروخت. او نیز مانند لنسینگ، تلویحاً دریافته بود که بخشی از معادله‌ی خوش شانس، تغییر مسیر در لحظه‌ی مناسب است.

هافینگتون بسیار مصمم، در زندگی‌اش مسیرهای زیادی را پیموده بود - نویسنده، فعال اجتماعی، همسر یک نماینده کنگره، کاندیدای فرمانداری کالیفرنیا، محافظه‌کار و لیبرال. اما هافینگتون پست به او اعتبار جهانی بخشید. او به بارنابی گفت که به کار کردن هجده ساعت در روز عادت کرده است - یک راه مطمئن برای رسیدن به شانس. اما بعد، یک بعدازظهر در ماه آوریل، از خستگی روی میزش افتاد و هنگام افتادن، سرش به گوشه میز گیر کرد و استخوان گونه‌اش شکست. خاطره بعدی او این بود که روی زمین افتاده بود و غرق در خون فکر می‌کرد، آیا موفقیت این شکلی است؟

هافینگتون نیز مانند لنسینگ تصمیم گرفت که وقت آن رسیده روی چیزی تمرکز کند که به زندگی‌اش معنای متفاوتی ببخشد.

«قبلاً در خیابان قدم می‌زدم، یا با تلفنم صحبت می‌کردم یا پیام‌ها را چک می‌کردم. بعد یک روز به اطرافم در نزدیکی محل زندگی‌ام در سوهو نگاه کردم و یک ساختمان بسیار زیبا دیدم. از دوستم پرسیدم که کی ساخته شده و او گفت: «در سال ۱۹۲۹». با خودم فکر کردم که چه چیزهای دیگری را از دست داده‌ام.» به ذهن هافینگتون رسید که اگر توجه نکنیم، گاهی اوقات چیزهای کوچکی - مانند معماری زیبا - را که باعث می‌شود احساس خوش شانس کنیم، از دست می‌دهیم. و شاید چیزهای بزرگی را نیز از دست بدهیم، مانند بلوک‌های ساختمانی برای یک زندگی سالم.

او گفت: «من آنقدر به خستگی عادت کرده بودم که آن لحظه زمین خوردن لازم بود تا به زندگی‌ام نگاه کنم و آن را دوباره ارزیابی کنم.» او که موفقیت مالی خود را با نوعی خوش شانس

معنوی و عاطفی تکمیل می‌کرد، هافینگتون پست را ترک کرد تا از طریق شرکتی که Thrive Global نام نهاد، در مسیر جدیدی برای گسترش سلامت، تندرستی و تعادل قرار گیرد. او حتی در کمپینی برای تشویق مردم به خواب بیشتر شرکت کرده است - شاید شانس با رویاهای خوب ما همراه باشد.

ناگهان ایده‌ی شانس آوردن با تغییر مسیر به ذهن خطور کرد. ویکتور نی، استاد دانشگاه کرنل که چند ماه قبل با او در سنترال پارک قدم زده بودیم، دوباره با بارنابی تماس گرفت تا در مورد پیشرفتی که در مطالعه‌اش در مورد شرکت‌های فناوری به دست آورده بود، به او بگوید. او دریافته بود که یکی از شاخص‌های موفقیت این است که یک شرکت چقدر سریع می‌تواند «سیم‌کشی مجدد» کند.

او گفت: «در حوزه فناوری، اوضاع دائماً در حال تغییر است و آنچه شش ماه پیش داغ بود، امروز دیگر خبری قدیمی است. مهارت حیاتی به توانایی تفسیر مجدد نقاط قوت اصلی یک بازار جدید تبدیل می‌شود.» نکته کلیدی، به‌روزرسانی چیزی بود که او قبلاً برای ما به عنوان سرریز دانش توصیف کرده بود. هر مسیر جدیدی که در پیش بگیرید، می‌توانید از دانشی که در یک موقعیت به دست آورده‌اید برای ایجاد موفقیت و شانس در موقعیت نامرتب دیگر استفاده کنید.

لازم نیست نابغه‌ی فناوری یا غول رسانه باشید تا ارزش تغییر و تحول را درک کنید. بارنابی خاطرنشان کرد که اکثر ما این کار را به طور طبیعی در طول زندگی خود انجام می‌دهیم. او گفت: «شما از یک دانشجوی موفق دانشگاه به یک شغل یا پدر و مادر شدن می‌رسید. مقاطع مختلفی وجود دارد که در آن‌ها نوبت‌های مختلفی را برای ایجاد نوع جدیدی از شانس برمی‌دارید.»

یادتان هست که بارنابی یک بار برای نشان دادن تپه‌ها و دره‌هایی که همه ما در زندگی‌مان با آنها روبرو می‌شویم، شکل‌های برعکس (V) را کشید؟ حالا او به من یادآوری کرد که بخشی از بالا رفتن و شانس آوردن در یک زمینه از زندگی، دوباره پایین آمدن است. می‌توانید پریدن از قله‌ای

به قله دیگر را امتحان کنید، اما یک زندگی خوش شانس شامل زمان هایی بین اوج ها نیز می شود. ساختن یک زندگی خوش شانس به معنای قدردانی از جایی است که اکنون هستید - اما همچنان به دنبال فرصت های جدید باشید. با تغییر زندگی، به شجاعت نیاز دارید تا به دنبال چالش های جدید باشید و شانس را در مکان های جدید پیدا کنید. به نظر می رسد که این شروع خوبی برای ساختن یک زندگی خوش شانس باشد. اما همانطور که معلوم شد، یک چیز دیگر هم لازم است. و ما داشتیم آن را کشف می کردیم.



## فصل هفدهم

### نگرش خوش شانس: باور داشته باشید که می‌توانید شانس را بسازید

باور کن که خوش شانسی ... با پیروزی و شکست یکسان رفتار کن... به دنبال شادی باش.

یک روز که در خیابان قدم می‌زدم، متوجه شدم که بعد از تمام مدتی که من و بارنابی صرف بررسی شانس کرده بودیم، احساس خوش شانسی بیشتری می‌کنم. خودم را تشویق می‌کردم که فرصت‌ها را تشخیص دهم، اقدامات متفکرانه انجام دهم و وقتی دیگران تسلیم می‌شوند، پافشاری کنم. از این ایده که شما کنترل بیشتری بر تمام جنبه‌های زندگی خود دارید، بسیار هیجان‌زده شدم، بیش از آنچه گاهی اوقات تصور می‌کنید. مهم نیست چه کسی هستید، شانس یک چیز مسلم نیست - شما باید آن را برای خودتان به ارمغان بیاورید.

اما من هنوز هم از سوال بارنابی که - از دیدگاه وسیع‌تر - چه چیزی یک زندگی خوش شانس را می‌سازد، کنجکاو بودم.

بنابراین دفعه‌ی بعدی که همدیگر را دیدیم، تصمیم گرفتیم سوال را متوجه او کنیم.

پرسیدم: «زندگی خوش شانس یعنی چه؟»

بارنابی گفت: «فکر می‌کنم تحقق رویاها و پتانسیل‌هایت.» سپس به من نگاه کرد و خندید.

«جواب سریعی بود، اما راضی‌کننده نبود، نه؟»

«باشه.» موافقت کردم. «این روش رو امتحان کن. الگوی تو برای یه زندگی خوش شانس کیه؟»

کسی که همین الان حاضر باشی جاتو باهاش عوض کنی.»

او برای چند دقیقه به دوردست‌ها نگاه کرد و من عملاً می‌توانستم ببینم که مغزش در حال بررسی احتمالات مختلف است. جرعه‌ای از چای سرد را نوشیدم. منتظر ماندم. بالاخره به چند فرد بسیار ثروتمند که اخیراً با آنها معاشرت می‌کرد - پرواز با هواپیماهایشان، بازدید از جزایر خصوصی‌شان، و جلسات در خانه‌های شهری عظیمشان - اشاره کردم. بارنابی میلیاردرهای زیادی را می‌شناسد، زیرا به بسیاری از آنها در مورد چگونگی ایجاد بیشترین تأثیر با امور خیریه‌شان مشاوره داده است. اگر به دنبال افرادی هستید که زندگی خوش‌شانسی داشته‌اند، به نظر می‌رسد که آنها نقطه شروع مناسبی باشند.

بارنابی گفت: «من آنها را دوست دارم و تحسین می‌کنم که با منابعشان چه کارهایی می‌توانند در دنیا انجام دهند، اما به عنوان یک فرد، آنها درست مثل بقیه ما در حال مبارزه هستند.» او اشاره کرد که یکی از آنها چند طلاق را پشت سر گذاشته و دیگری با فرزند بزرگش مشکل دارد. «آنها از بعضی جهات بسیار موفق بوده‌اند، اما آیا در کل زندگی خوش‌شانسی داشته‌اند؟ واقعاً نمی‌دانم.»

«و تو حاضر نیستی برای فهمیدنش زن و دختری رو فدا کنی؟»

با خنده گفت: «قطعاً نه! من همین الان هم آنجا خوش‌شانس هستم!»

آخرین سوال در نظرسنجی ملی ما این بود: «آیا خودتان را فرد خوش‌شانسی می‌دانید؟» حدود ۶۷ درصد از مردم پاسخ مثبت و ۳۳ درصد پاسخ منفی دادند. من و بارنابی کنجکاو بودیم که آیا عوامل خاصی باعث می‌شوند برخی افراد نسبت به دیگران احساس خوش‌شانسی بیشتری داشته باشند یا خیر. بنابراین او داده‌ها را تجزیه و تحلیل کرد و به دنبال تفاوت‌های جمعیت‌شناختی گشت و هیچ تفاوتی پیدا نکرد. مهم نبود کجا زندگی می‌کردید، چقدر پول درمی‌آوردید، مرد بودید یا زن، متأهل بودید یا نه، شانس شما برای اینکه خودتان را فرد خوش‌شانسی بنامید تقریباً یکسان بود.

بنابراین اگر رویدادهای بیرونی بر درک شما از خوش‌شانس بودن تأثیر نگذاشته باشند، آیا ممکن است چیزی که شما را خوش‌شانس کرده صرفاً... فکر کردن به خوش‌شانسی بوده باشد؟

نگرش، خوش بینی و حس امید شما در نهایت می‌تواند تعیین کند که آیا زندگی خوش شانس داشته‌اید یا خیر.

او گفت: «من تحقیقات آزمایشگاهی انجام می‌دهم—بنابراین همه چیز را در مورد شانس می‌دانم!»

استاملر بامزه و باهوش بود و (بعداً فهمیدم) به خاطر کشفی که در رابطه با عملکرد پروتئین در سلول‌ها انجام داده بود، شهرت جهانی داشت. او بلافاصله در مورد یکی از دوستان و همکارانش که اخیراً جایزه نوبل را برنده شده بود، با من صحبت کرد و گفت که شانس نقش واقعی در علم دارد. نه از نوع شانس تصادفی - که کاملاً متفاوت است.

استاملر با هیجان به من گفت: «او فوق‌العاده است و بسیاری از محققان بزرگ می‌خواهند در آزمایشگاه او کار کنند. وقتی با آنها مصاحبه می‌کند، مدت زیادی با آنها صحبت می‌کند و سپس آخرین سوالی که می‌پرسد این است که «آیا خوش شانس هستید؟» اگر کسی بگوید نه، استخدام نمی‌شود - مهم نیست چقدر خوب باشد.»

پرسیدم: «این نظریه ناپلئون است؟» - با توجه به اینکه امپراتور بزرگ، ظاهراً وقتی جنگ‌ها را به راه می‌انداخت، گفته بود: «ترجیح می‌دهم ژنرال‌های خوش شانس داشته باشم تا ژنرال‌های خوب.»\*

استاملر لبخند زد. «مسئله ظریف‌تر از این حرف‌هاست. در تحقیق، مهم است که باور داشته باشید خوش شانس هستید. هر کشفی نیاز به خلاقیت و گشودگی و تمایل به امتحان کردن غیرمنتظره‌ها دارد. شما به یک نگرش مثبت و باور به اینکه می‌توانید چیزی نوآورانه پیدا کنید، نیاز دارید. اگر فکر نکنید خوش شانس هستید، خوش شانس نخواهید بود.»

حالا من هم لبخند زدم. اگر برخی از دانشمندان برتر کشور تشخیص داده بودند که برای خوش شانس بودن در آزمایشگاه، داشتن دیدگاه درست ضروری است، پس ما به نکته‌ی مهمی رسیده بودیم.

او با لبخندی شیرین گفت: «خیلی‌ها هنوز من را با دختر کت چارخونه‌دار اشتباه می‌گیرند.»

وقتی او به گفتگوی ما پیوست، پرسیدم: «باور داری خوش‌شانسی؟» او گفت: «اولین شغلم را به عنوان پیشخدمت در سیزده سالگی پیدا کردم.» او تنها رستوران نزدیک خانه‌اش را پیدا کرد که به کار زیر سن قانونی توجهی نداشت - «جایی که اسم خیلی از پیشخدمت‌ها فلو بود.»

وقتی دوباره رفت، من با تعجب به دکتر استاملر گفتم استعداد وقتی با عزم و اراده و باور به اینکه می‌توان خوش‌شانس شد، همراه شود، چقدر می‌تواند شما را به جایی برساند. پرسیدم: «فکر می‌کنی مثل دوستت جایزه نوبل را ببری؟» با تعجب به سوال نگاه کرد. (فقط داشتم تحریک‌آمیز حرف می‌زد، اما بعداً از طریق منابع محرمانه فهمیدم که نام او مرتباً در فهرست نامزدها بوده است.)

او گفت: «برای برنده شدن چیزهای زیادی لازم است.» یک موفقیت مهم که شایسته تحسین بین‌المللی است، تنها آغاز کار بود. همچنین باید سیاست‌های آکادمیک مناسبی را به کار می‌گرفتید، مردم را به سمت خود جذب می‌کردید و به اندازه کافی به خودتان ایمان داشتید تا دیگران را نیز به خود باور داشته باشید. تماس صبحگاهی که از آکادمی سوئد گرفته می‌شد، همیشه به عنوان یک شگفتی کامل به تصویر کشیده می‌شد - اما به ندرت از آسمان می‌آمد. اکثر دریافت‌کنندگان برای اینکه شانس به سراغشان بیاید، بسیار سخت تلاش کرده بودند.

---

چند روز بعد، من و بارنابی به صحبت در مورد آنچه که یک زندگی خوش‌شانس را می‌سازد ادامه دادیم و او در مورد دکتر جورج وایلانت، روانپزشک و استادی که می‌شناخت، برایم گفت که دهه‌ها صرف تفکر در مورد اجزای یک زندگی خوب کرده بود. این یک بحث تئوری نبود - وایلانت بر مطالعه معروف هاروارد نظارت داشت که صدها مرد (بله، در آن زمان همه آنها مرد بودند) را از زمانی که دانشجوی سال دوم دانشگاه در سال ۱۹۳۸ بودند تا پایان عمرشان پیگیری کرد. این مطالعه که یکی از طولانی‌ترین مطالعات انجام شده تاکنون است، به بررسی آنچه مردم را شاد و سالم می‌کند، پرداخت.

بارنابی گفت: «اساساً آنها سعی داشتند عناصر لازم برای یک زندگی خوش‌شانس را کشف کنند. جورج همیشه به من می‌گفت که پاسخ بسیار واضح است. وقتی مردم به گذشته نگاه می‌کنند، این شهرت یا ثروت یا دستاوردهای بالا نبود که آنها را خوشحال می‌کرد - بلکه کیفیت روابطشان بود که آنها را خوشحال می‌کرد.»

این مطالعه هفتاد و پنج سال طول کشیده بود - و همچنان ادامه داشت.\*

«جورج گفت که می‌تواند نتیجه‌ی مطالعه را فقط در پنج کلمه بیان کند.»

«کدام‌ها بودند...؟»

«خوشبختی عشق است. یک نقطه.»

«خندیدم. «و این فقط از مطالعه‌ی مرده‌ها بود.»

دکتر وایلانت دریافت که شادی یک فرد در روابطش در پنجاه سالگی، نسبت به نشانگرهای واضح‌تری مانند کلسترول، پیش‌بینی‌کننده‌ی بهتری برای سلامت در هشتاد سالگی است. لازم نیست روابط فقط شامل قلب و گل و کارت‌های هالمارک باشد - به هر حال، هر رابطه‌ی عاشقانه‌ای بحث‌ها و مشکلاتی دارد - اما تعریف یک رابطه‌ی خوب، رابطه‌ای است که در آن بتوانید روی شخص دیگری حساب کنید تا در کنارشان باشد. روابط فراتر از روابط عاشقانه نیز مهم بودند. توانایی دوست‌یابی، صحبت با مردم و جلب نظر دیگران، همگی به شادی و شانس طولانی‌مدت کمک می‌کنند.

او گفت: «ما باید احساسات مثبت خود را آگاهانه مورد توجه قرار دهیم و نباید از مطالعه آنها با علم خود ابا داشته باشیم.»

هفت دهه مطالعه نشان داده است که اگر می‌خواهید احساس خوش‌شانسی کنید و زندگی خوبی داشته باشید، پس شاد باشید. به دنبال نکات مثبت باشید. و از به اشتراک گذاشتن آن خجالت نکشید.

وقتی بیشتر در مورد این موضوع با بارنابی صحبت کردم، او اشاره کرد که مفهوم باورهای ما که شانس و سرنوشت ما را شکل می‌دهند، ریشه‌های عمیق معنوی و فلسفی دارد. حرفه بارنابی در

امور خیریه به او فرصت فوق‌العاده‌ای داده بود تا با برخی از رهبران مهم مذهبی و اجتماعی، از جمله نلسون ماندلا، دالایی لاما، خاخام ارشد جانانان ساکس، کشیش ریک وارن و اسقف اعظم دزموند توتو، ملاقات و سفر کند. «آنچه هر یک از آنها به نوعی به من گفتند این بود که همه ما رویدادها را از طریق دیدگاه‌های خود فیلتر می‌کنیم - ما الگویی برای نحوه درک جهان داریم. و برخی از دیدگاه‌های شخصی موفقیت بیشتری نسبت به سایرین به همراه خواهند داشت.»

ما می‌توانیم با تغییر طرز فکرمان - آن الگویی که در ذهنمان داریم - در سطوح شخصی و جهانی شانس بیاوریم. به عنوان مثال، صد سال پیش، مهاتما گاندی ارزش مقابله با ظلم و ستم را با اعتراض غیرخشونت‌آمیز به جای خشونت آموزش داد. گاندی معتقد بود که دیدگاه‌ها و نگرش‌های ما آینده‌ای را که برای خود و دیگران می‌سازیم، می‌سازد.

بارنابی گفت: «اعتقاد او این بود که افکار شما به اعمال شما، اعمال شما به عادات شما و عادات شما به سرنوشت شما تبدیل می‌شوند. بنابراین واقعاً یک رابطه مستقیم بین باورهایی که با آنها شروع می‌کنید و سرنوشتی که برای خود می‌سازید وجود دارد.»

سرم را تکان دادم. شنیدن نقل قول از گاندی توسط او لذت‌بخش بود، چون چند ماه قبلش من پروژه‌ای را با آرون گاندی، نوه مهاتما گاندی، انجام داده بودم. آرون که اکنون در دهه هشتاد زندگی خود است، خود را وقف گسترش پیام‌های عشق و امید کرده است که از پدربزرگش، زمانی که در نوجوانی با او در آشramش زندگی می‌کرد، آموخته است. آرون به آنچه پدربزرگش در آن زمان به او گفته بود، اعتقاد دارد: اینکه باید «خودِ تغییری باشی که آرزوی دیدنش را در جهان داری». در هر شرایطی که با آن روبرو می‌شوید، با زندگی کردن با امید و انتظار، برای خود و دیگران شانس می‌آورید. شما آینده مطلوبی را که می‌خواهید انتخاب می‌کنید و سپس طوری زندگی می‌کنید که انگار قبلاً اتفاق افتاده است.

نگرش مثبت ابعاد زیادی دارد - و اعتقاد به بخت و اقبال خوب به این معنی نیست که هر روز آفتاب دارید. اما به این معنی است که دیدگاه وسیع‌تری دارید. گاندی بسیاری از آن روزها (و هفته‌ها و سال‌ها) را در زندان گذراند، اما با شور و اشتیاق و اعتقاد راسخ به اینکه می‌تواند آینده‌ای

بهتر را رقم بزند، آنها را به شانس تبدیل کرد.

بارنابی خاطرنشان کرد افرادی که دیدگاه منفی دارند، گاهی اوقات با احتیاط و سوءظن از وقوع اتفاقات بد جلوگیری می‌کنند. او گفت: «اما اجتناب از بدشانسی دیگر در این دنیا کافی نیست. برای ایجاد شانس خوب و یافتن راهی امیدوارکننده به جلو، به خوش بینی نیاز دارید.»

حالا که بحث خلق سرنوشتی خوش شانس پیش آمده بود، بارنابی پرسید که آیا مایلم با دیپاک چوپرا، روحانی و مرشد عصر جدید، که اخیراً با او آشنا شده بود، ملاقات کنم. من و بارنابی قبلاً در مورد او صحبت کرده بودیم و من کنجکاو بودم که بارنابی، این مرد جدی علم، از برخی از ایده‌های چوپرا الهام گرفته است. حالا بارنابی توضیح داد که مفهوم چوپرا از یک زندگی خوش شانس شامل کشف استعدادهای خود و دادن آزادی به خود برای یافتن مسیر خودتان است. چوپرا با گفتن اینکه اگر سعی کنید شادی و موفقیت را برای دیگران به ارمغان بیاورید، زمینه را برای بازگشت شانس به خودتان فراهم می‌کنید، کلیشه‌های عصر جدید در مورد کارما را به واقعیت تبدیل کرد.

بنابراین در یک بعد از ظهر بارانی، من و بارنابی به پناهگاهی در مرکز شهر که به عنوان پایگاه دیپاک شناخته می‌شود، رفتیم. در دفتر دنج او منتظر ماندیم و دیپاک دقیقاً سر وقت رسید، با شلوار مشکی و پیراهن مشکی با جلیقه پاتاگونیای قرمز دوخته شده و کفش‌های کتانی قرمز، آرام و به طرز شگفت‌آوری شیک به نظر می‌رسید. عینک مشکی‌اش با سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود و یک دستبند نقره‌ای روی یک دستش و یک دستبند فیت بیت قرمز روی دست دیگرش داشت. او شبیه التون جانِ مرشدان بود، اما در عین حال باهوش، متفکر و اصیل نیز بود. من فوراً از او خوشم آمد. وقتی نظرش را در مورد معنای وسیع‌تر یک زندگی خوش شانس پرسیدیم، کاملاً آرام بود. (ممکن است وقتی دیپاک چوپرا هستید، «معنای زندگی چیست؟» سوالی باشد که هر روز از شما پرسیده می‌شود.)

او گفت: «فکر می‌کنم این ما هستیم که بر اساس وضعیت فعلی آگاهی‌مان به زندگی معنا و

هدف می‌دهیم. ما به عنوان انسان، سازه‌هایی را خلق می‌کنیم که آنها را واقعیت می‌نامیم، اما تنها چیزی که واقعاً می‌توانیم داشته باشیم، تجربه است.»

برای اینکه منظورش را بفهماند، گوشی‌اش را بیرون آورد و ویدیویی را که کسی اوایل همان روز برایش فرستاده بود، پیدا کرد؛ ویدیویی از یک نوزاد که با یک اسباب‌بازی چرخان رنگارنگ بازی می‌کرد. نوزاد با هیجان به اسباب‌بازی ضربه می‌زد، واقعاً نمی‌فهمید چیست، اما سرشار از حیرت بود.

دیپاک با لحنی بلیغ پرسید: «تجربه چیست؟» سپس با اشاره به ویدیو گفت: «این تجربه است - شادی، کنجکاو، شگفتی، بی‌زمانی، خودانگیختگی و بازیگوشی. او هیچ درکی از من و دیگری ندارد. این فقط آگاهی است که خودش را تجربه می‌کند.»

دیپاک به ما گفت که به ایده‌ی «جریان» بسیار علاقه‌مند است. روانشناسان اغلب از «جریان» برای توصیف اتفاقی که می‌افتد استفاده می‌کنند، زمانی که هنرمندان یا موسیقی‌دانان (یا هر کس دیگری) آنقدر درگیر یک فرآیند خلاقانه می‌شوند که زمان ناپدید می‌شود و آنها با کارشان یکی می‌شوند. دیپاک آن را به معنای وسیع‌تری می‌دید - «وقتی در لحظه و خودجوش هستی و هیچ پشیمانی، هیچ انتظاری، هیچ احساسی از جدا بودن از کاری که انجام می‌دهید ندارید.»

همه ما لحظاتی را تجربه کرده‌ایم که زمان به سرعت می‌گذرد و به جای فکر کردن و نگران بودن، فقط احساس رضایت می‌کنیم. آیا این اساس یک زندگی خوش‌شانس بود؟

بارنابی به شوخی گفت: «یا برای بعضی‌ها، تماشای جریان پول.»

هر رویکردی که انتخاب می‌کنید، اگر بتوانید در لحظه شادی پیدا کنید و این احساس را داشته باشید که کاری که انجام می‌دهید دقیقاً همان کاری است که می‌خواهید انجام دهید، پس شاید شانس نهایی وجود را پیدا کرده‌اید.

از دیپاک پرسیدم: «با توجه به گزینه‌های موجود، چطور شخصاً به حالت تچان (جریان) می‌رسید؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «من زمان زیادی را صرف قدم زدن در خیابان به تنهایی یا مدیتیشن یا

نوشتن می‌کنم. فکر می‌کنم همه ما می‌خواهیم به آرامشی برسیم که از شادی و سبکی و خودانگیختگی بی‌دردسر ناشی می‌شود.»

دییاک خاطرنشان کرد که بسیاری از ما درگیر فرمول‌های خودمان از درست و غلط می‌شویم، اما «تجربه شگفت‌انگیز یک نفر ممکن است تجربه دیگری نباشد. انسان‌ها موجودات متناقضی هستند و در مورد نسخه خودشان از آنچه خوب یا خوش شانس است، مقدس‌مآب و خودبین می‌شوند.»

به دیپاک گفتم که گاهی اوقات آرزو می‌کنم کاش اختریف‌یک خوانده بودم تا می‌توانستم دیدگاه وسیع‌تری از جهان و تمام عناصری که در یک زندگی موفق نقش داشته‌اند، داشته باشم. اما او سرش را تکان داد و گفت که این‌طوری به آن نخواهم رسید.

او گفت: «آخرین مدل دو تریلیون کهکشان، هفتصد سکه‌ستیلیون ستاره و تریلیون‌ها و تریلیون‌ها سیاره دارد. زمین در این مدل، یک دانه شن در تمام سواحل دریاها نخواهد بود.» و با این حال، تجربیاتی که هر روز داریم، تنها چیزی است که می‌توانیم به آن بچسبیم. دیپاک موافق بود که وقتی به دنبال نکات مثبت هستیم و سعی می‌کنیم افکار منفی را با افکار مثبت‌تر و سازنده‌تر جایگزین کنیم، خودمان (و جهان) را خوش‌شانس‌تر می‌کنیم. او پیش از این نوشته بود که خلق و خواز افکار پیروی می‌کند و فرو بردن در غم و اندوه کمکی نمی‌کند. وقتی در اضطراب غرق می‌شوید، بالا بردن روحیه‌تان دشوار است. اگر خلق و خوی خوب را تقویت کنید، شانس بیشتری برای ایجاد جریان، شانس و حس شادی خواهید داشت.

وقتی آنجا را ترک کردیم، به بارنابی گفتم که چقدر از ملاقات با دیپاک لذت برده‌ام. او که به راحتی کاریزماتیک است، با تلاش برای کمک به دیگران برای درک بهتر جهان، زندگی خوش‌شانسی برای خود ساخته است و می‌توانستم بفهمم که چرا چنین طرفداران زیادی دارد. او مایل بود به شیوه‌هایی فکر کند که خرد متعارف ما را به چالش می‌کشد.

بارنابی گفت: «به نظر می‌رسید که او می‌خواست بگوید با افکار و اعمالمان می‌توانیم دنیای خود و شادی خودمان را شکل دهیم.»

«و زندگی خوش‌شانس ما در همین شادی است.» پیشنهاد دادم.

بارنابی موافقت کرد: «دقیقاً. شما مسئول اعمال و همچنین دیدگاه خودتان هستید. شما تعیین می‌کنید که به رویدادها از دریچه مثبت نگاه کنید یا منفی. شما می‌توانید تصمیم بگیرید که آیا نتایج حاصل از تعاملات شما با جهان خوش‌شانس هستند یا خیر.»

وقتی اوایل بیست سالگی ام بودم، با مردی به نام تام آشنا شدم که باهوش و زیرک و فوق‌العاده سخت‌کوش بود. او در اوایل زندگی‌اش به موفقیت‌های بزرگی رسیده بود و به نظر می‌رسید که برای یک حرفه‌ی بزرگ مقدر شده است. چند سال از من بزرگتر بود، داشت به ازدواجی که از همان ابتدا اشتباه بود پایان می‌داد و خانه‌ی بزرگش در حومه‌ی مریلند را به مقصد یک آپارتمان استودیویی کوچک در منهتن ترک کرده بود. وقتی یک شب به دیدنش رفتم، لبه‌ی تخت نشست (جای دیگری برای نشستن نبود) و گفت که یکی از کمدهای خانه‌ی حومه‌ی شهرش کمی بزرگتر از آپارتمان جدیدش است.

او با آرامش گفت: «اما من واقعاً به چیزی بیشتر از این نیاز ندارم. چرا باید داشته باشم؟ آن کمد بزرگ و خانه‌ی بزرگ مرا خوشحال نمی‌کردند، و اینجا هر چیزی را که می‌خواهم دارم. احساس می‌کنم خیلی خوش‌شانس هستم.»

در آن زمان، این نظر کمی مرا گیج کرد. تام یکی از بانگیزه‌ترین افرادی بود که می‌شناختم، بنابراین مطمئناً چیزی بیش از یک آپارتمان استودیویی می‌خواست. با این حال، وقتی به اطراف نگاه می‌کرد و رضایت خود را اعلام می‌کرد، آرام و صادق به نظر می‌رسید. تازه حالا بود که انعکاس او را در نور واقعی‌اش - به عنوان یکی از رازهای ساختن یک زندگی خوش‌شانس - درک کردم. تام پشتکار، جاه‌طلبی و انرژی خلاقانه‌ی زیادی داشت. اما او به طور ضمنی می‌دانست که همه اشتباه می‌کنند و در معرض سرنوشت‌های تصادفی قرار می‌گیرند و هرگز اجازه نمی‌داد که هیچ‌کدام از این‌ها در روحیه‌ی خوش‌بینانه‌اش اختلال ایجاد کند. تام در هر چیزی که داشت و هر چیزی که به دست می‌آورد، جنبه‌ی مثبت پیدا می‌کرد.

شاید بیش از هر چیز دیگری، توانایی یافتن جنبه‌های مثبت در هر موقعیتی، تعریف چیزی باشد که یک زندگی خوش‌شانس را می‌سازد.

من و تام سال‌ها دوست صمیمی ماندیم و او وقتی به عنوان یکی از مدیران ارشد یک بانک سرمایه‌گذاری بزرگ منصوب شد، این موضوع را به من اطلاع داد. یک روز برای ناهار به اتاق غذاخوری خصوصی‌اش در طبقه‌ی مدیران ساختمان بلندی که در آن کار می‌کرد، ملحق شدم. از روی میز دو نفره‌مان، به منظره‌ی وسیعی از رودخانه که شامل مجسمه‌ی آزادی هم می‌شد، نگاه می‌کردیم. به نظر می‌رسید تمام دنیا - به معنای واقعی کلمه و به صورت مجازی - زیر پای او قرار دارد.

گفتم و به سمت پنجره اشاره کردم و گفتم: «همیشه می‌توانستی خوبی‌ها را پیدا کنی، اما حالا لازم نیست خیلی دقیق بگردی.»

او شانه‌ای فروتنانه بالا انداخت. «اتفاقات خوب و بد در زندگی رخ می‌دهند، و شما نمی‌توانید بیش از حد تحت تأثیر یکی از آنها قرار بگیرید.» او اشاره کرد که همیشه از شعر رودیارد کیپلینگ الهام گرفته است که می‌گوید وقتی همه چیز شما را سرزنش می‌کند و شما را سرزنش می‌کند، سرتان را بالا بگیرید.

سرم را تکان دادم، چون او در طول سال‌ها بارها ایبات مورد علاقه‌اش از آن شعر را برایم نقل کرده بود. «اگر می‌توانی با پیروزی و فاجعه ملاقات کنی / و با آن دو شیاد به یک شکل رفتار کنی» را از بر خواندم.

او متعجب به نظر می‌رسید - و سپس خندید. «فکر کنم مدتی است که این را می‌گویم. اما خیلی مهم است که با پیروزی و فاجعه به یک شکل برخورد کنید. شما تمام تلاش خود را می‌کنید تا در زندگی شانس بیاورید، اما هر اتفاقی که بیفتد، تنها چیزی که واقعاً در کنترل شماست، نگرش شماست.»

انگار که می‌خواست نظریه‌اش را آزمایش کند، بانک سرمایه‌گذاری فوق‌العاده موفقش چند سال بعد از درون فرو ریخت.\* تام کاملاً ناامید شده بود. او از حرکت بعدی خود مطمئن نبود و احساس

می‌کرد در برهوت سرگردان است. اما در نهایت در یک موسسه مالی بزرگ دیگر، جایگاه بالایی به دست آورد. وقتی یک روز برای ناهار به او ملحق شدم، مناظر از اتاق غذاخوری خصوصی جدیدش حتی دیدنی‌تر هم بودند.

در حالی که یک پیشخدمت یونیفرم‌پوش به آرامی وارد و خارج می‌شد، گفتم: «خوب فرود اومدی.»

تام مثل همیشه فروتن و بی‌تکلف بود. با لبخند گفت: «تو که از قبل موضع من را در مورد برخورد یکسان با پیروزی و فاجعه می‌دانی.»

تام درس بزرگی برای من بود که هر اتفاقی بیفتد، این شما هستید که تصمیم می‌گیرید زندگی‌تان را خوش‌شانس ببینید یا نه. او چه در یک رستوران مجلل و باشکوه و چه در یک آپارتمان استودیویی زمینی، همین فلسفه را داشت. او نگرش مثبت را با جاه‌طلبی متمرکز ترکیب می‌کرد - و سپس هر چالش جدیدی را که سر راهش قرار می‌گرفت، می‌پذیرفت.

چند روز بعد از مکالمه با دیپاک چوپرا، سوار تاکسی بودم و داشتم برای یک سفر کاری کوتاه به فرودگاه می‌رفتم. معمولاً وقتی وقت آزاد دارم سرم توی گوشی‌ام است (کی نیست؟)، اما آنقدر به شانس فکر کرده بودم و به دنیای اطرافم توجه کرده بودم که تصمیم گرفتم آن را کنار بگذارم و فقط از پنجره بیرون را نگاه کنم.

ساعت هفت صبح ترافیکی نبود و تاکسی با سرعت حرکت می‌کرد. هوا سرد بود و آسمان آبی بیشتر پشت ابرهای خاکستری ضخیم پنهان شده بود. اما همین‌طور که نگاه می‌کردم، هاله‌ای از خورشید را پشت یکی از ابرها دیدم که قسمتی از آسمان را روشن می‌کرد، طوری که شبیه تصویر یک حضور الهی در یک نقاشی اوایل رنسانس به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد، خورشید به طور کامل از ابر جدا شد و ناگهان رودخانه باریکی که از آن عبور می‌کردیم، با نمایشی درخشان از جرقه‌های منعکس شده روشن شد. نور سوسو زننده در همه جهات تابید. صحنه نفس‌گیر بود - و سپس دوباره ابری ظاهر شد و ناپدید شد.

همچنان که به رانندگی ادامه می‌دادیم، شهر نیویورک که معمولاً پرسروصدا و وحشی بود، ساکت و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. بدون شلوغی مردم و ماشین‌ها، منظره شهر شکننده به نظر می‌رسید، پل‌ها و ساختمان‌ها به هیچ وجه محکم‌تر از یک اسباب‌بازی کودکان نبودند. من خوش‌شانس بودم که آتش‌بازی خورشید را دیدم - خوش‌شانس بودم چون دیده بودم. اما می‌دانستم که اتفاقات تصادفی هم می‌توانند روز مرا تغییر دهند. یک شهاب سنگ می‌تواند از آسمان بیفتد، پل شکننده می‌تواند فرو بریزد، زندگی‌هایی که همه ما با دقت کنار هم گذاشته‌ایم، می‌تواند آشکار شود که بر روی شن و ماسه بنا شده‌اند. در مورد اتفاقات تصادفی، کاری از دستم برنمی‌آمد جز اینکه برای آن آماده باشم.

همچنان که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، متوجه شدم که ما نمی‌توانیم همه چیز را در زندگی کنترل کنیم، اما می‌توانیم بیش از آنچه فکر می‌کنیم را کنترل کنیم. ما فرصت‌ها، دیدگاه‌ها و مسیرهای کلی زندگی خود را انتخاب می‌کنیم. در نهایت، زندگی چیست جز افرادی که دوستشان داریم و تجربیاتی که با آنها به اشتراک می‌گذاریم؟ ما از طریق شادی که برای خود و دیگران پیدا می‌کنیم، یک زندگی خوش‌شانس می‌سازیم. ما یاد می‌گیریم که با پیروزی و فاجعه به یک شکل رفتار کنیم و از هر چیزی که پیش روی ماست، شانس بسازیم.

شانس یک لحظه در زمان نیست، بلکه طول عمر لحظاتی است که ما می‌سازیم. من درخشش خورشید را روی آب خلق نکردم، اما به خودم اجازه دادم که به بالا نگاه کنم و از آن قدردانی کنم. همه ما می‌توانیم به یافتن درخشش‌های بیشتر خورشید ادامه دهیم. و هر بار که این کار را می‌کنیم، در حال ساختن شانس خود هستیم.